

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد سزدهم

ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ



مکتبہ اسلامیہ

۳۵/۶



آرشیوستانامیر

تاریخ طبیری (جلد سیزدهم)

تألیف محمد بن جریر طبیری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۴

چاپ ششم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

- سخن از خیر حوادثی که به سال صدونودوهفتم بود ۵۵۱۷
سخن از سرانجام کار محاصرهٔ محمد به سال صدونود و هفتم و چگونگی محاصره
در این سال ۵۵۱۷
سخن از نبرد قصر صالح ۵۵۳۳
سخن از اینکه چرا ظاهر وارد کردن چیزها رابه بغداد ممنوع داشت؟ و آنچه از وی و از یاران
محمد مخلوع رخ داد ۵۵۳۹
سخن از نبرد درب الحجاره ۵۵۴۴
سخن از سبب نبرد باب الشماسیه و اینکه چگونه بود و سرانجام آن چه شد؟ ۵۵۴۶
سخن از حوادثی که به سال صدونود و هشتم بود ۵۵۵۶
سخن از اینکه چرا خزیمه بن خازم از محمد جدایی گرفت و رفتن وی و به اطاعت ظاهر در
آمدنش چگونه بود؟ ۵۵۵۶
سخن از کشته شدن محمد بن هارون ۵۵۶۴
سخن از اینکه چرا سپاهیان به ظاهر تاختند؟ و سرانجام کار وی و کار آنها ۵۵۸۹
سخن از وصف محمد بن هارون و کتبهٔ او و مدت خلافتش و مقدار عمرش ۵۵۹۲
سخن از آنچه دربارهٔ محمد ورنای وی گفته اند ۵۵۹۲
سخن از بعضی دوشیهای مخلوع، محمد بن هارون ۵۵۹۹
خلافت مأمون، عبدالله بن هارون. ۵۶۲۷
سخن از خیر حوادث بنامی که به سال صدونود و نهم بود ۵۶۲۸
سخن از سبب قیام محمد بن ابراهیم بن طباطبایا ۵۶۲۹
سخن از حوادثی که به سال دویستم بود ۵۶۳۵

- سخن از خبر قیام ابراهیم بن موسی طالی و کاروی ۵۶۳۸
- سخن از کار حسین بن حسن اقطس در مکه ۵۶۳۸
- سخن از کار ابراهیم طالی، و عقیلی که سوی مکه رفت اما وارد آن نتوانست شد. ۵۶۴۲
- سخن از رفتن هرلمه سوی مأمون و اینکه سرانجام وی در این سفر چه شد؟ ۵۶۴۵
- سخن از فته‌ای که میان حوریان و حسن بن مهمل شد؛ به بغداد و اینکه چگونه بود؟ ۵۶۴۷
- سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و یکم رخ داد. ۵۶۴۹
- سخن از اینکه چرا مردم بغداد منصور بن مهدی را به خلافت و امارت خواندند و چگونگی آن ۵۶۴۹
- سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد برای تعرض به قاسقان آماده شدند؟ ۵۶۵۵
- سخن از ولیمهدی حضرت رضا و سبب آن و سرانجام آن. ۵۶۵۹
- سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند؟ ۵۶۶۰
- سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و دوم بود. ۵۶۶۲
- سخن از سپیدپوشی برادر ابوالسرا با و قیام وی در کوفه ۵۶۶۲
- سخن از کیفیت ظفر ابراهیم بن مهدی بر مهمل بن سلامه و بداشتن وی ۵۶۶۸
- سخن از خبر روان شدن مأمون به سوی عراق. ۵۶۷۱
- سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و سوم بود. ۵۶۷۵
- سخن از سبب درگذشت علی بن موسی (ع) ۵۶۷۵
- سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را نازیانه زد و او را پداشت؟ ۵۶۷۶
- سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی را خلع کردند و مأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند؟ ۵۶۷۸
- سخن از خبر نمان شدن ابراهیم بن مهدی و سبب آن. ۵۶۸۰
- سخن از حوادثی که به سال دویست و چهارم بود ۵۶۸۲
- سخن از رسیدن مأمون به عراق و حوادثی که هنگام رسیدن وی بود. ۵۶۸۲
- سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و پنجم بود ۵۶۸۵
- سخن از اینکه چرا مأمون همه ولایتهای شرقی را به طاهر بن حسین سپرد؟ ۵۶۸۵
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و ششم بود. ۵۶۹۰
- سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله بن طاهر را ولایتدار رقه کرد؟ ۵۶۹۱
- سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هفتم بود. ۵۷۰۵

- ۵۷۰۶ سخن از سبب قیام عبدالرحمن بن احمد طالبی
- ۵۷۰۶ سخن از خیر وفات طاهر بن حسین
- ۵۷۱۰ سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و هشتم بود.
- ۵۷۱۱ سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و نهم بود.
- ۵۷۱۵ سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و دهم بود
- ۵۷۱۷ سخن از اینکه چرا مأمون، ابراهیم بن عایشه را کشت؟
- ۵۷۲۲ سخن از زفاف مأمون با دختر حسن بن سهل و آنچه در ایام زفاف وی بود.
- سخن از اینکه چرا عبدالله بن طاهر از رقه به مصر رفت؟ و چگونگی رخن این سری با امان به نزد وی
- ۵۷۲۷
- ۵۷۳۲ سخن از کار عبدالله با طاهر و کار اندلسیانی که بر اسکندریه تسلط یافته بودند.
- ۵۷۳۳ سخن از اینکه چرا مردم قم سلطان را خلع کردند؟ و سرانجام کارشان در این باب
- ۵۷۳۴ سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و یازدهم بود
- ۵۷۳۹ سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و دوازدهم بود.
- ۵۷۴۰ سخن از خیر حادثاتی که به سال دویست و سیزدهم بود.
- ۵۷۴۰ سخن از اینکه چرا مأمون، غسان بن عباد را ولایتدار سند کرد؟
- ۵۷۴۱ سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهاردهم بود.
- ۵۷۴۲ سخن از حادثاتی که به سال دویست و پانزدهم بود
- ۵۷۴۲ سخن از حادثاتی که به سال دویست و شانزدهم بود.
- ۵۷۴۴ سخن از اینکه چرا مأمون به سرزمین روم بازگشت؟
- ۵۷۴۶ سخن از حادثاتی که به سال دویست و هفدهم بود
- ۵۷۴۷ سخن از اینکه چرا مأمون، علی بن هشام را کشت؟
- ۵۷۵۰ سخن از حادثاتی که به سال دویست و هیجدهم بود.
- ۵۷۵۱ آغاز امتحان درباره مخلوق بودن قرآن
- ۵۷۷۰ سخن از سبب بیماری ای که مأمون از آن درگذشت
- سخن از وقت وفات مأمون و جایی که در آن دفن شد و کسی که بر او نماز کرد و مدت شش و مقدار خلافتش.
- ۵۷۷۴
- ۵۷۷۶ سخن از بعضی اخبار مأمون و روشهای او
- ۵۷۹۸ خلافت ابواسحاق معتصم، محمد بن هارون الرشید

- ۵۸۵۵ سخن از خبر حادثاتی که به سال دوست و نوزدهم بود.
- ۵۸۵۲ سخن از حادثاتی که به سال دوست و بیستم بود
- ۵۸۵۴ سخن از کار بابک و قیام وی
- ۵۸۵۷ سخن از سبب وقوع نبرد میان بابک و افشین
- ۵۸۱۱ سخن از اینکه چرا معتصم سوی قاطول رفت؟
- سخن از اینکه چرا معتصم بر فضل بن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد؟ و سبب پیوستگی وی به معتصم.
- ۵۸۱۳
- ۵۸۱۷ سخن از خبر حادثاتی که به سال دوست و بیست و یکم بود
- ۵۸۱۸ سخن از نبرد افشین و بابک
- ۵۸۲۴ سخن از سبب کشته شدن طرخان، سردار بابک
- ۵۸۲۴ سخن از خبر حادثاتی که به سال دوست و بیست و دوم بود.
- ۵۸۲۵ سخن از خبر نبرد یاران افشین با آذین سردار بابک و سبب آن
- ۵۸۲۷ سخن از کار بند، شهر بابک، و اینکه چگونه گشوده شد و سبب آن چه بود؟
- ۵۸۵۴ سخن از خبر حادثاتی که به سال دوست و بیست و سوم بود.
- سخن از سبب هجوم فرمانروای روم به زبطره و ملطیه و اسیر گرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان مسلمان.
- ۵۸۵۹
- ۵۸۷۹ سخن از اینکه چرا معتصم عباس بن مأمون را بداشت و دستور داد او را لعن گویند؟
- ۵۸۹۰ سخن از حادثاتی که به سال دوست و بیست و چهارم بود
- ۵۸۹۵ سخن از اینکه چرا مازیار با معتصم مخالفت آشکار کرد و به مردم دامنه هجوم برد؟
- ۵۹۵۳ سخن از خبر ابوشامس شاعر
- ۵۹۱۹ سخن از اینکه چرا هنکچور اشروسی در آذربایجان مخالفت آورد؟
- ۵۹۲۱ سخن از خبر حادثاتی که به سال دوست و بیست و پنجم بود.
- ۵۹۲۲ سخن از اینکه چرا معتصم بر افشین خشم آورد و او را بداشت؟
- ۵۹۳۱ سخن از خبر حادثاتی که به سال دوست و بیست و هشتم بود

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجاللی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از دوسه ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید. اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در پیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی نرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صناعات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، تمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان و ارض خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر ما لها، نعمت این خدمت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چابخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد سیزدهم که امید هست باقیمانده جلدها با فواصل کوتاهتر از دنیال آن در آید ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۴

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و نود و هفتم بود

در این سال قاسم بن هارون الرشید و منصور بن مهدی از عراق به مأمون پیوستند که مأمون قاسم را به گرگان فرستاد.
و هم در این سال طاهر و هرثمه و زهیر بن مسیب، محمد بن هارون را در بغداد محاصره کردند.

سخن از سرانجام کار محاصره
محمد به سال صد و نود و هفتم
و چگونگی محاصره در این سال

محمد بن یزید تمیمی گوید: زهیر بن مسیب ضعی در قصر رقه کلوادی جای گرفت و منجیقها و ارابه ها نصب کرد و خندقها کند و روزها هنگام اشتغال سپاه به نبرد طاهر، بیرون می شد و هر که را می آمد و می رفت با ارابه ها می زد و از اموال بازرگانان ده يك می گرفت که مردم را به زحمت انداخت. طاهر از کار وی خبر یافت. و کسان پیش وی رفتند و از محنتی که از زهیر بن مسیب تحمل می کردند بدو شکوه بردند. هرثمه نیز از این خبر یافت و هنگامی که نزدیک بود گرفته شود سپاهی به کمک او فرستاد و کسان دست از وی برداشتند.

گویند: شاعری از مردم سمت شرقی که نامش دانسته نیست درباره زهیر و اینکه کسان را با منجیقها می کشت شعری گفت به این مضمون:

«به منجیق و سنگ نزدیک مشو

» که کشته را وقتی مدفون می شد دیده‌ای

» زود در آمد که خبری از دست وی نرود

» که کشته شد و خبر را پشت سر نهاد.

» وقتی می آمد چه نشاط و چه تندرستی‌ای داشت

» می خواست نگویند که کاری دارد

» و ندانست که کار به کی مربوط بود

» ای منجیق‌دار دستان تو چه کردی

» که چیزی را به جای نگذاشت

» هوس وی جز آن بود که مقدر شده بود

» که هرگز هوس بر تقدیر غالب نشود.»

گویند: هرثمه بر کنار نهرین فرود آمد و دیوار و خندق به اطراف خویش نهاد و منجیقها و ارابه‌ها فراهم آورد. عبیدالله بن وضاح را در شامیه جای داد، ظاهر در بستان به درانبار فرود آمد.

از حسین خلیع آورده‌اند که گویند: وقتی ظاهر بر بستان به درانبار تسلط یافت محمد از ورود وی به بغداد سخت بیمناک شد. مالها که به دست وی بود پراکنده شده بود. در کار خویش فروماند و سخت آشفته خاطر شد و بگفت تا هرچه کالا در خزینه‌ها بود بفروشند و ظرفهای طلا و نقره را، دینار و درهم کنند و پیش وی آورند که برای یاران خویش و مخارج خویش به کار برد. در آن وقت بگفت تا نفت و آتش سوی حریان افکنند و آنها را با منجیقها و ارابه‌ها بزنند و آینده و رونده را بکشند.

گوید: عمرو بن عبدالملک عتری وراق در این باب شعری دارد به این

مضمون:

«ای منجیق اندازان

«همگیتان نامهربانید

«اهمیت نمی‌دهید که دوست باشد یا غیر دوست

«وای شما! می‌دانید بهر گذران چه می‌افکنید!

«ای بازیبای صاحب دلال

«که همانند شاخی سر سبز بود

«از دل دنیای خویش و زندگی آرام

«برون شد

«که از این چاره‌ای نداشت

«و به روز حریق نمایان شد.»

از محمد بن منصور باوردی آورده‌اند که گوید: وقتی نیروی ظاهر برضد محمد سخت شد و سپاههای وی هزیمت شدند و سردارانش پراکنده شدند سعید ابن مالک از جمله کسانی بود که از طاهر امان خواسته بود که وی را به ناحیه بقیان و بازارهای آنجا و کناره دجله و نواحی پیوسته به آن تا بله‌های دجله گماشت و بگفت تا به دور همه خانه‌ها و کوچه‌ها که زیر تسلط اوست خندقها بکند و دیوارها بنیان کند و او را به مخارج و فعلگان و سلاح نیرو داد و حسریان را بگفت تا در رخدادهای ملازم وی باشند، بر راه دارالرقیق و درشام کس از پی کس گماشت و چنان دستور داد که به سعید بن مالک داده بود که ویرانی و در هم ریختگی بسیار شد چندان که زیباییهای بغداد از میان رفت. عتری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای بغداد کی ترا با چشم بد آسیب زد!

«مگر به روز گاری مایه آرامش دیده نبودی

«مگر قومی در تو نبودند

«که مسکن و قربشان زیتنی از زیتها بود

«کلاغ سیاه بانگ تفرقهشان زد

«که پراکنده شدند

«به سبب آنها از سوزش فراق چه دیدی

«کسانی را به نزد خدا می سپارم

«که وقتی بادشان آرام

«اشک از دیده ام سر ازیر می شود

«بودند اما روزگار پراکندهشان کرد و از هم جدا کرد

«و روزگار ما بین دو گروه جدایی می آورد.»

گوید: محمد، علی فرامرد را با جنگاورانی که بدویوست بر قصر صالح و قصر سلیمان بن ابی جعفر گماشت تا قصرهای دجله و ناحیه های مجاور آن، و او در کار سوختن و ویران کردن خانه ها و کوچه به وسیله منجیقها و اراپه ها به دست مردی به نام سمرقندی که منجیق می انداخت اصرار می داشت.

گوید: طاهر نیز چنین کرد و کس پیش مردم حومه ها فرستاد که بر راه انبار و در کوفه و مجاور آن بودند و همین که مردم يك ناحیه دعوت وی را می پذیرفتند به دورشان خندق می زد و پادگانها و پرچمهای خویش را می نهاد و هر که امتناع می کرد و به اطاعت وی نمی آمد با وی دشمنی و پیکار می کرد و خانه اش را آتش می زد. بدین سان بود و صبح و شب با سرداران و سواران و پیادگان خویش به کار بود چندان که بغداد به ویرانی می رفت و مردمان بیم کردند که ویران بماند.

گوید: حسین خلیع در این باب شعری دارد به این مضمون:

«آیا با شتاب از دو سوی بغداد

«روان می شوی

«مگر ندیدی که فتنه مردم پراکنده را
 «بر فتنه‌گران فراهم آورد
 «عمران بغداد در هم ریخت
 «امانه از رای این یا آن
 «بلکه از ویرانی و حریق که مردم آن نابود شدند
 «عفو بستی است که به کسان می‌رسد.
 «چه خوش بود اگر بغداد
 «به ناچیزی چون روزگاران سلف نمی‌شد.»

گوید: طاهر حومه‌هایی را که مردمش مخالف وی بودند و شهر ابو جعفر را که سمت شرق بود و بازارهای کرخ و خلد و مجاور آن را دارالنکث نامید و املاک و مستغلات کسانی از بنی هاشم و سرداران را که بدو پیوسته بودند و در ناحیه عمل وی بود گرفت که زیون شدند و شکسته شدند و به اطاعت آمدند. سپاهیان نیز زیونی گرفتند و از نبرد بازماندند، بجز فروشدگان راه و برهنگان و زندانیان و اوپاش و غوغاییان و طراران و بازاریان که حاتم بن صقر دستشان را در کار غارت باز گذاشته بود.

گوید: هرش و افریقیان^۱ بیرون شدند پیوسته با آنها نبرد می‌کرد و از این کار سستی نمی‌کرد و وانمی‌ماندند.
 خزیمی به تدکار بغداد و وصف آنچه در آن بود، شعری دارد به این مضمون:^۲

«آنوقت که بغداد بازیچه روزگار نشده بود
 «و رخدادهای آن رخ ننموده بود

۱- کلمه متن، افارقه

۲- دثای غم‌انگیز بغداد در متن، بسیار مفصل است (یکصد و سی و هفت بیت) و آنچه می‌خوانید خلاصه‌ای از آن است.

«و همانند عروسی بود که
 «که برون و درونش
 «برای هر جوانی شگفت‌انگیز می‌نمود
 «می‌گفتند بهشت جاوید است
 «و خانه خوشدلی
 «و کمتر به معرض حوادث
 «محصولات دنیا بدان می‌رسید
 «و عسرت زده و عسرت زای آن کم بود
 «نعیم فراوان داشت.
 «و مردمش از لذت‌های آن بهره‌ور بودند
 «برای قوم باغی بود دست نخورده
 «که از پی باران
 «گل‌های آن شکفته بود.

«اگر آبادی دنیا دوامی داشت
 «هر که به عیش‌دلبستگی داشت
 «در رفاهی بود.
 «خانه شاهان بود.
 «که پایه‌های ملك
 «در آن استوار بود
 «و منبرهای ملك در آن استقرار داشت
 «اهل شرف و توانگری بودند
 «و انجمن‌های سرفرازی

«مردمی متنعم بودند
 «در میراث مملکتی
 «که بزرگانش آنرا سامان داده بودند.

«اما در روزگار حادثه زای
 «پیوسته حقیران قوم
 «در ملک کاستی آوردند
 «تا وقتی که از فتنه‌ای
 «که انگیزنده‌اش را
 «نمی‌توان بخشود
 «جامی مستی انگیز نوشید.
 «و از پس ائتلاف، فرقه‌ها شدند
 «که پیوستگیشان از هم گسیخت.
 «دیدید که شاهان چه کردند!
 «نگهدارنده‌ای نبود که اندر زشان گوید.
 «شاهان ما خوبش را
 «به ورطه گمراهی‌ای افکندند
 «که بیرون شدن از آن دشوار بود
 «چه زیان‌شان بود، اگر به پیمان خویش
 «وفا کرده بودند
 «و در زمینه تقوی
 «بصیرت استوار داشتند
 «و خون طرفداران خویش را نریخته بود

«وجوانانی را بر ضد آن بر نیانگیخته بودند
 «و دنیای فراهم آمده قانعشان کرده بود
 «که رغبت جانها
 «مایه زیان آن می شود
 «حوض شاهان را، آبریز و آبگیر
 «به هوس همی کاویدند
 «که از سرفزون طلبی
 «تجمل دنیامی خواستند
 «و عاقبت اندوخته های آن
 «به ناخواه دستخوش کسان شد.
 «و آنچه را پدران برای پسران
 «فراهم آورده بودند
 «همی فروختند
 «که تجارتشان
 «سودمند مبار.

«مگر باغهارا ندیدی که گل آورده بود
 «و گلهای آن مایه شگفتی بینندگان بود
 «مگر قصرهای برافراشته را ندیدی
 «که زنان مقیم آن همانند بتان بودند
 «مگر دهکده ها را ندیدی
 «که شاهان کشته بودند
 «و زمینهای آن سبز بود

«و پر از تالك بود و نخل و سبزه.
 «اكنون از انسان خالی شده
 «و باغستانهای آن خون آلود است
 «و برانه است و خالی
 «و سنگان در آن بانگ می زنند
 «و بیننده آثار آن را نمی شناسد
 «تیره روزی از آن جدایی نمی گیرد
 «و شادی از آن رخت بر بسته
 «در زندورد و یا سریه و شطین
 «که معیرها بدان ختم می شود
 «و با ترلحی و خیزرانیه بالا
 «که پلهای بلند دارد
 «و قصر عبدویه که
 «برای مردم پاك سیرت
 «مایه هدایت است و عبرت
 «نگهبانان آن کجا شدند؟
 «و سرور و خادم آن کجا رفتند؟
 «خواجگان و اطرافیان آن کجا رفتند؟
 «ساکنان و آبادکنانش کجا رفتند؟
 «سواران صقلایی و حبشیان
 «که لبهاشان آویخته بود
 «کجا شدند؟
 «که سپاه از جمع آنها می آمد

«و اسبان لاغر میان آنها را

«دسته دسته دمی برد

«در سند و هند و قلاب و توبه

«که یربران قوم آنجا سپید مو می شدند

«چونان دسته‌های پرندگان به هم آمیخته بودند

«که سیاهانشان پیش از سرخان

«همی رفتند.

«غزالان دست نخورده

«که در باغستان ملک می چمیدند

«کجا شدند؟

«رونق‌ها و خوشیها و جلوه‌هاشان

«بچه شد!

«مجمرهاشان از مشک و عنبریمانی و بوی خوش

«آکنده بود

«و در حریر و پوشش مزین

«دامن کشان همی رفتند

«رقاص و ساززن بغداد

«که وقتی عودها و مزمارهاشان

«در هم می آمیخت

«گوشها را می برد

«کجا شدند؟

«بغداد خالی مانده

«و آتش افروزانش در آن
 «آتش همی افروزند
 «گویی عادیان بدان ره یافته اند
 «وطوفان عاد بدان رسیده.
 «هیچکس نمی داند که شبانگاه و صبحگاهان
 «از حادثات دهر بدو چه می رسد.
 «و روز و شب هدف
 «تیرهای زمانه اند.

«ای بغداد تیره روز
 «که حادثات زمان به مردم آن رسید
 «خدایش مهلتی داد، و چون
 «گناهان بزرگ آنرا در میان گرفت
 «با ظلمت و سنگباران و حریق و جنگ
 «به عقوبت آن پرداخت.
 «در بغداد چه گناهان دیدیم!
 «مگر خدای ذوالجلال از آن درمی گذرد!
 «بغداد ایمن بود
 «اما حادثه ای هول انگیز بدان رسید
 «که انتظار آنرا نداشت
 «بدی از هر سوی بدان رسیده
 «و مردم را گناهانشان بگرفته
 «در بغداد دین مستی گرفته

«اهل فضل حقیر شده‌اند
 «و بدکاران بر اهل صلاح برتری یافته‌اند
 «بنده بر آقای خویش تسلط یافته
 «و پردگیان به بردگی افتاده‌اند
 «و بدکار جمع سالارشان شده
 «و عربده جوی، کار محله را بدست گرفته.

«هر که بغداد را ببیند
 «که سپاهیان در اطراف آن
 «جای گرفته‌اند
 «و منجیق کو بنده بر آن سنگ می‌بارد
 «دلبرانش به خطر مرگ افتاده‌اند
 «و طاهر آن را به محنت نبرد انداخته است
 «دسته‌های مرگ با پرچم‌هایند
 «که یاری کننده و یاری بیننده آن به زحمت افتاده‌اند
 «دانند که تقدیرها
 «چنانکه خدای خواهد
 «انجام شدنی است.

«اینک بغداد که از فرط ذلت و زبونی
 «گنجشکان در خانه‌های آن لانه نمی‌سازد
 «مرگ آن را در میان گرفته
 «حقارت آن را به بر گرفته

«این یکی می سوزاندش
 «و آن یکی ویرانش می کند
 «مالربای آن به غارت خوشدل است
 «بازارهای کرخ به تعطیل افتاده
 «و عیارانش روان شده اند
 «جنگ از سفلگان آن
 «شیران برون آورد
 «که سپرهای حصیری دارند
 «و چون زره بر گیرند
 «لذره سراز برگ خرما دادند
 «و درجبه های پشمین
 «سوی نبرد روند
 «سواران هرش زیر پرچم وی
 «طاران و قماربازانش یارهمند
 «نه روزی می خواهند نه عطا
 «در هر کوچه و هر ناحیه
 «سنگ افکنی هست که
 «سنگهای سنگین می افکند.
 «شمشیرهای برهنه را در بازارها دیده ای؟
 «و اسبان را که در کوچه ها می رود؟
 «و ترکان خنجر کشیده را می برد؟
 «نفث و آتش در راهها به کار است
 «مردان به کار غارتند

«آزاده زنان که زیور خود را نمایان کرده اند
 «در کوچه ها می روند
 «و در معرض دید کسانند
 «زن ناز پروده که میان کسان خویش
 «برقع از چهره بر نمی گرفت
 «و پردگی بود
 «موی افشانده
 «میان کسان نمایان شده
 «در جامه خویش افتان و خیزان می رود
 «حیرت زده راه خویش را می جوید
 «و آتش از پشت سرینو می رسد
 «خورشید جلوه او را ندیده بود
 «تا وقتی که جنگ او را نمایان کرد.

«زن فرزند مرده را دیده ای؟
 «که در راهها ولوله می کند
 «و خستگی بر او چیره شده
 «به دنبال تابوتی می رود که
 «یگانه نوی در آن است
 «و در سینه اش زخمی هست
 «در چهره وی می نگرد
 «بانگ عزا می زند
 «و اشک می ریزد

«جوانان را در نبرد گاه دیدم
 «که بینشان به خالك آلوده بود
 «جوانی که مذاقع خویشتن بود
 «و در کار جنگه افروزی توانا
 «سگان براو افتاده بود و تنش را می درید
 «و از خون وی پنجه رنگین داشت

«مگر ندیدی که اسبان میان قوم به جولان بود
 «و چهره های نکوی کشتگان را لگد می کرد
 «و ایراق آن به خون آغشته بود
 «کبد جوانان دلیر را لگد مال می کرد
 «و از سم خویش سرهایشان را می شکافت
 «مگر ندیدی که زنان زیر منجنیقها بودند
 «و موهایشان آشفته بود و خالك آلود
 «بانوان قوم و عجوزان و دختران شوهر ندیده
 «اسر بند بسته بودند

«و بردوش خویش خوردنی می بردند
 «تنگ دست سینه برون زده ای را دیدم
 «کسان خویش را می جسته بود
 «سرپوش او را روده بودند
 «و سرش با سنگ کوفته شده بود

«ای کاش دانستی که در این روز گار متغیر

«که از حوادث آن بیم و امید هست
 «آیا سرزمین مابدان حال که بود
 «باز می گردد؟
 «کیست که به ذوالریاستین پیام برد
 «که مردم دانند که بهترین زمامداران
 «که خلیفه خدا مأمون است
 «و آرزوهای امت بدویومنه است
 «و نیکو کار و بدکار مطیع اویند
 «روش ترا نیز می ستایند
 «نعمت خدای را سپاس دار
 «که سپاس موجب مزید نعمت است
 «کسانی را که دیده ای که
 «رفتارشان مخالف کتاب است
 «ادب کن
 «سوی کسان دست مرحمتی بگشای
 «که به وسیله آن حاجاتشان را ببری
 «وقتی بستگان کسان به دورشان فراهم آیند
 «ماروسوی تو داریم
 «این قصیده را از سر طمع یا ریانگفتم
 «هر کسی را خوی و خصلتی هست
 «که او را به راه می برد
 «این سخن کارها را به تو می نماید
 «چنانکه بازرگان کالای خویش را می گشاید
 «آن را با برادری معتمد فرستادم

که از دلبستگی آن را روایت می کند.

در این سال کسانی که از جانب محمد بر قصر صالح گماشته شده بودند امان خواستند.

و هم در این سال نبردی که به ضرر یاران طاهر بود در قصر صالح رخ داد.

سخن از نبرد

قصر صالح

از محمد بن حسین آورده اند که: طاهر همچنان در مقابل محمد و سپاه وی ثابت می کرد - چنانکه وصف آن را بیاوردم - چندانکه که مردم بغداد از نبرد وی وامانده شدند. علی قراهمرد که از جانب محمد به قصر صالح و قصر سلیمان بن ابی جعفر گماشته بود به طاهر نامه نوشت و از او امان خواست و تعهد کرد که آنچه را در این ناحیه تا حدود پلها به دست دارد با منجیقها و ازابهها که در آن هست به وی تسلیم کند. طاهر این را از او پذیرفت و آنچه را می خواست اجابت کرد و شبانگاه ابوالعباس یوسف بادغیسی سالار نگهبانان خویش را با کسانی از سرداران و سواران دلیر خویش سوی قراهمرد فرستاد که همه آنچه را محمد بدو سپرده بود به ابوالعباس تسلیم کرد، به شب شنبه نیمه جمادی الآخر سال صد و نود و هفتم.

گوید: محمد بن عیسی سالار نگهبانان محمد که همراه افریقاییان و زندانیان و اوباش نبرد می کرده بود از طاهر امان خواست محمد بن عیسی در کار محمد سستی نمی کرده بود و در کار نبرد هراس انگیز بود.

گوید: و چون این دو کس از طاهر امان خواستند محمد نزدیک خطر رسید و سخت به هیجان آمد و به تلاش افتاد تا به وقتی که تسلیم شد. شخصاً به درام جعفر رفت که بییند چهرخ می دهد، جمع اوباش از عیاران و فروشندگان دوره - گردد و سپاهیان بیامدند و تا به وقت بر آمدن روز درون و بیرون قصر صالح نبرد

کردند.

گوید: ابوالعباس بادغیسی باتنی چند از سرداران و سرانسی که همراه وی بودند در داخل قصر کشته شدند. فراهمرد و یسارانش بیرون قصر نبرد کردند تا گریختند و بنزد طاهر رفتند. طاهر و یاران وی پیش از آن و پس از آن نبردی سختتر از آن نداشتند و کشته و زخمی بدحال بیشتر از آن ندادند دسته‌های مختلف در این باب شعر بسیار گفتند و از شدت نبرد سخن آوردند. غوغایان و عوام نیز درباره آن سخن آوردند.

از جمله اشعاری که درباره این نبرد گفته شد اشعار خلیع بود بدین مضمون:

«ای امین خدای، به خدای اعتماد کن

» که صبر و ظفرت دهند

» به یاری خدای فیروزی

» و حمله، نه عقب‌نشینی، از آن ماست.

» و بیدینان دشمن تو روز بد دارند و سخت.

» ای یسا جام گه مرگ از آن می‌ریخت

» و ناخوش بود با طعم تلخ،

» که به ما خورانیدند و به آنها خوراندیم،

» اما بر آنها سخت‌تر بود.

» نبرد چنین است که گاهی بر ضد ماست

» و گاهی به سودمان.»

» از یکی از ابنا آورده‌اند که طاهر از آن پس که املاک و مستغلات سرداران

و هاشمیان و دیگران را تصرف کرده بود رسولان فرستاد و نامه‌ها نوشت و آنها را

به‌امان و شرکت در نخل محمد و بیعت مأمون خواند و جمعی بشو پیوستند که

عبدالله بن حمید قحطی طایی و برادرانش و فرزندان حسن بن قحطبه و یحیی بن-

علی ماهانی و محمد بن ابی العاص از آن جمله بودند. جمعی از سرداران و هاشمیان نیز نهانی بدونامه نوشتند و دلها و نظرهاشان باوی شد.

گوید: از پس قصر صالح محمد به تفریح و میخوارگی روی آورد و کار را به محمد بن عیسی نهیکی و هرش سپرد که گماشتگان خود را از کوچه‌ها و درهای مجاور خویش به درهای شهر و حومه‌ها و بازار کرخ و بندرگاههای دجله و در محول^۱ و کناسه گماشتند و چنان بسود که دزدان و بدکاران آنجا به هر کس از مردان و زنان و ضعیفان، مسلمان یا ذمی، دست می‌یافتند غارتشان می‌کردند و رفتارشان چنان بود که نشنیده‌ایم که همانند آن در نبرد دیگر شهرها رخ داده باشد.

گوید: وقتی این کار به درازا کشید و بغداد بمردمش تنگ شد کسانی که توانایی داشتند از پس خسارت بسیار و مضیقه‌های الم‌انگیز و خطرهای بزرگ، از آنجا بیرون شدند.

گوید: اما طاهر، یاران خویش را به خلاف این واداشته بود و در این باره سختی می‌کرد و بسا مردم مشکوک الحال خشونت می‌کرد. محمد بن ابی خالد را دستور داده بود که ضعیفان و زنان را حفاظت کند و عبورشان دهد و کارشان را آسان کند، و چنان بود که وقتی زن یا مردی از دست یاران هرش خلاصی می‌یافت و بیس یاران طاهر می‌رفت، ترس از او می‌رفت و ایمن می‌شد و زن آنچه را از طلا و نقره یا کالا یا پارچه داشت نمایان می‌کرد تا آنجا که گفتند: مثال یاران طاهر و مثال یاران هرش و کسان وی و مثال مردم به وقتی که خلاصی می‌شدند همانند حصاری است که خدای تعالی ذکر کرده گوید: «فضرب بینهم بسور له باب باطنه فیه الرحمه و ظاهره من قبله العذاب»^۲ یعنی: و میانشان دیواری بر آرند که دری دارد که اندرون آن رحمت است و بیرون آن از رو برویش عذاب.

۱. محول یکی از محلات بغداد بود. پیوسته به کرخ و مجرای آنندان

۲. سوره حدید (۵۷) آیه ۱۲

گوید: و چون بلیه‌ای که مردم بدان دچار شده بودند به درازا کشید و ضعشان بدشد و در کار خویش فروماندند. یکی از جوانان بغداد در این باب شعری دارد بدین مضمون:

«وقتی رفاه معاش خوب را از دست دادم
 «بر بغداد خون گریستم.»

«به جای خرسندی غمها آمد

«و به جای گشادگی تنگدستی آمد.»

«بغداد دچار چشم بد حسودان شد

«و مردم آن با منجنیق فنا شدند.»

«گروهی به آتش بسوختند

«نوحه گری بر غریقی نوحه می کرد

«وصیحه زنی بانگ می زد: ای روز بد.»

«وزنی از فقدان مهربان خویش می گریست.

«وسیه چشمی اهل ناز،

«که پیکرش از بوی خوش آکنده بود،

«از حریق به غارت شدن پناه می برد؛

«و پدرش به حریق پناه می برد.»

«بسا زنان که چشمان آهوش داشتند؛

«و خنده‌شان همانند تابش برق بود،

«همانند قربانها که قلاده‌ها و حلقه دارد،

«نگران و سرگردان بودند.»

«مهربان خویش را ندا می دادند

«اما مهربانی نبود.»

«و برادر از برادر جدا شده بود.
 «گروهی از دنیا برون شده بودند
 «و کالایشان در هر بازار به فروش می‌رسید.
 «و غریبی که خانه‌اش دور بود،
 «بی سر در میان راه افتاده بود.
 «در نبرد دو گروه، وارد شده بود،
 «و نمی‌دانستند از کدام گروه است.
 «پسر به پدر خویش نمی‌پرداخت،
 «و دوست بی دوست گریخته بود.
 «هر چند چیزهای گذشته را از یاد بیرم
 «پیوسته دارالرقیق را به یاد دارم.»

گسویند: یکی از سرداران خراسان که با طاهر بود و مردی دلیر و جنگاور بود، روزی برای نبرد برون شد و گروهی را دید که برهنه بودند و سلاح نداشتند و از روی بی‌اعتنایی و تحقیرشان، به یاران خویش گفت: «همین‌ها که می‌بینم بسا ما نبرد می‌کنند!»

بدو گفته شد: «آری همین‌ها که می‌بینمشان آفتند.»

گفت: «چه بدمردمید که از اینان روی می‌گردانید و از آنها بیم می‌کنید! در صورتی که سلاح و لوازم و نیرو دارید و دلیر و شجاعید، کید اینان که می‌بینم به کجا می‌رسد که سلاح ندارند و لوازم همراهشان نیست و سپر ندارند که حفظشان کند.»

گوید: پس خراسانی کمان خویش را به‌زه کرد و پیش رفت. یکی از آنها خراسانی را بدید و آهنگ وی کرد، یک حصیر قیرآلود به دست داشت و یک توبره زیر بغل داشت که سنگهایی در آن بود. همینکه خراسانی تیری به او می‌افکند،

عیار جا خالی می‌کرد و تیر در حصیروی یا نزدیک آن می‌افتاد که آنرا برمی‌گرفت و در محلی از حصیر خویش که برای این کار مهیا کرده بود و چون جعبه بود می‌نهاد و چون تیری به زمین می‌افتاد آنرا می‌گرفت و بانگ می‌زد: يك دانگ، یعنی بهای تیر يك دانگ است که به دست آورده. وضع خراسانی وضع عیار چنین بود، تا خراسانی تیرهای خویش را تمام کرد، آنگاه به عیار حمله برد که او را باشمشیر خویش بزند، وی سنگی از توبره خویش بر آورد و در فلاخنی نهاد و بیفکند که به چشم او خورد، آنگاه سنگ دیگر افکند و اگر خوبستن را حفظ نکرده بود نزدیک بود وی را از اسب به زیر افکند. خراسانی به تاخت باز گشت و می‌گفت: «اینان آدمیزاد نیند»

گوید: شنیدم که حکایت او را با ظاهر گفتند که بخندید و خراسانی را از برون شدن برای نبرد معاف داشت.

گوید: یکی از شاعران بغداد در این باب شعری گفت به این مضمون:

«این نبردها مردانی را آماده کرد

» که نه قحطانی بودند و نه تزاری،

» گروهی که جوشن پشمین دارند

» و چون شیران گرسنه به نبرد می‌آیند،

» سرپوشهای برگ خرمادارند

» که از زره سروسپهرهای تراشیده شده

» بی‌نیازشان می‌دارد.

» هنگامی که دلبران از نیزه به فرار پناه می‌برند

» نمی‌دانند فرار چیست.

» یکیشان که برهنه است وزیر جامه ندارد

» به يك هزار کس حمله می‌برد.

«و این جوانمرد وقتی با نیزه ضربتی زند

«گوید: اینرا از جوانمرد عیار بگیر»

«چه بسیار بزرگان که نبرد گمنامشان کرد

«و چه بسیار ماجراجویان طراز را بالا برد.»

محمد بن جریر گوید: در این سال طاهر ملاحان و دیگر کسان را از اینکه

چیزی به بغداد وارد کنند ممنوع داشت، مگر برای کسانی از بغدادیان که از سپاه

وی بودند، و برای این منظور بر ملاحان مراقب نهاد.

سخن از اینکه چرا طاهر وارد کردن

چیزها را به بغداد ممنوع داشت و آنچه

از وی و از یاران محمد مخلوع رخ داد؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کسانی از یاران طاهر در قصر صالح

کشته و زخم‌دار شدند سخت غمین شد و بر او سخت آمد، که هر نبردی داشته بود

به سود وی بوده بود و ضرروی نبوده بود، و چون بر او سخت آمد در آن هنگام

دستور ویران کردن و سوختن داد و ما بین دجله و دارالرفیق و در شام و در کوفه

تا صراة و آسیاهای ابوجعفر و حومه حمید و نهر کرخایا و کناسه خانه‌های کسانی را

که با وی مخالفت می‌کردند بسوخت و بر یاران محمد شیخون بردن آغاز کرد و در

دل شب بر آنها تاخت میبرد، هر روز ناحیه‌ای را از پس ناحیه‌ای تصرف می‌کرد و

خندق می‌زد و از جنگاوران، مراقبان بر آن می‌گماشت. یاران محمد ویرانی بیشتر

میکردند و چنان شد که یاران طاهر، خانه را ویران می‌کردند و می‌رفتند، یاران

محمد درها و سقفهای آنها می‌کنند و در کار تعدی برای یاران خویش زیان‌آمیزتر

از یاران طاهر بودند.

گوید: یکی از شاعرانشان که گویند عمرو بن عبدالملک وراق عتری بود در

این باب شعری گفت به این مضمون:

«هر روز رخنه‌ای داریم که آن را نمی‌بندیم

«آنها در آنچه می‌خواهند چیزی می‌افزایند

«اولی ما کاستی می‌کنیم،

«وقتی خانه‌ای را ویران کنند،

«ماسقف آنرا برمی‌گیریم،

«و منتظر خانه‌ای دیگر جز آن می‌مانیم،

«اگر روزی با همه تلاش خویش،

«به کارش حریص باشند،

«غوغایان ما از آنها به کارش حریص‌ترند.

«همه گشادگیهای سرزمین ما را تنگ کرده‌اند

«و در آن کسان دارند و جا گرفته‌اند،

«با طبل شکار را به حرکت می‌آرند،

«چون از نزدیک چهره شکاری را ببینند

«به شکار آن‌می‌پردازند.

«شرق ولایت و غرب آن را

«به تباهی داده‌اند

«و نمی‌دانیم کجا برویم.

وقتی بیایند آنچه را می‌دانند بگویند،

«و چون چیز زشتی ببینند تخمین زنند.

«هیچکس همانند آزموده شبرو،

«که فرستاده مرگ است،

«دلبران را نمی‌کشد»

«دلیری را که در همه شهرها شهره است
 «می بینی که وقتی برهنه را ببند زبونی می کند.
 «وقتی مرد رهرو او را ببند،
 «که لنگان می رود،
 «از سرترس پس پس می رود-
 «سربك كودك را به يكدرم به تو می فروشد،
 «و اگر گوید ارزان تر می دهم، ارزان تر می دهد.
 «چه بسیار کس از ما که یکی از آنها را کشته
 «و با کشتن وی گناهان از وی برداشته میشود
 «قاریان ما نبرد با آنها را مجاز دانسته اند
 «و هیچکس کسی را بی اجازه نکشته است.»
 و هم او گوید:

«مردمان به کارویران کردند و در کار رفتن
 «که مردمان به قیل و قال افتاده اند.
 «ای که از کارشان می پرسی
 «چشم تورا از پرسیدن بی نیاز می دارد-
 «در بغداد کس نماند
 «جز آنکه قرین فقر است و عیالمند.»

و هم او گوید:

«هر که بماند یا برود
 «من هرگز از بغداد نمی روم.
 «اگر معاشمان مناسب باشد
 «دیگر اهمیت نمی دهیم که امام کی باشد.»

عمرو بن عبدالملک عتري گوید: وقتی طاهر دید که کسان به کشتار و ویرانی و حریق اهمیت نمی‌دهند دستور داد که بازرگانان را نگذارند که چیزی از آرد و دیگر کالاها از ناحیه او به شهر ابو جعفر و ناحیه شرقی و کرخ برند و دستور داد که کشتی‌های بصره و واسط را از طریق فرات بازگردانند و از آنجا به محول کبیر و صراه و از آنجا به خندق در انبار، برانند. کشتی‌هایی را که زهیر بن مسیب تا بغداد بدرقه می‌کرد از هر کشتی از هزار تا دوهزار و سه هزار درهم و بیشتر می‌گرفت که نرخها بالا رفت و مردمان به تنگنای سخت افتادند و بسیاریشان از گشایش و آسایش امید بیریدند و هر که از بغداد بیرون شده بود خرسند بود و هر که به جامانده بود از ماندن خویش تأسف داشت.

در این سال ابن عایشه از طاهر امان خواست، وی مدتی در یاسریه به کشت محمد نبردمی کرده بود.

و هم در این سال طاهر تنی چند از سرداران خویش را بر اطراف بغداد نهاد، علاء بن وضاح ازدی را با یارانش و کسانی که بدانتها پیوست در وضاحیه به نزد محول کبیر نهاد، نعیم بن وضاح برادرش را با کسانی از ترکان و دیگران که باوی بودند در مجاورت حومه ابوایوب بر کنار فرات نهاد، آنگاه به مدت چند ماه روز و شب نبرد کرد. هر دو گروه ثبات کردند، نبردی در کناسه رخ داد که طاهر به خویشتن بدان پرداخت و بسیار کس از یاران محمد در آن کشته شدند.

گوید: عمرو بن عبدالملک در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نبرد روز شنبه، حدیث جاوید شد.

«چه پیکرها دیدم که افتاده بود،

«وجه پیکرها و بینندگان که مرگ

«در کمین آن بود.

«وتبری سرگردان بدان رسید

«و درون کبد را درید
 «چه کسان که بانگ می زدند: ای پدرم
 «و کسان دیگر که بانگ می زدند: ای پسر
 «و غریقان شناور که دلیر بودند،
 «اما هیچکس بجز دختران شهر،
 «از فقدانشان نگران نشد.
 «چه بسیار مفقود تیره روز،
 «که برای بازماندگان خود عزیز بود،
 «از نظارگان نخستین بود و پرهیجان
 «اگر آنچه را دید دیده بود باز نمی آمد.
 «کهنسال و نوسالی از آنها نماند
 «طاهر همی بلعید، همانند بلعیدن شیر
 «در نبردگاه خیمه زد و چون شیراز جای نمی رفت
 «چشمان وی به هنگام نبرد، شرر می بارید.
 «یکی می گفت: هزار کس را کشتند و بیشتر نبود
 «یکی می گفت: «بیشتر بودند و شمارنداشتند.»
 «کس بود که از بیم فردا سوی آنها می گریخت،
 «هرگز از آنها که رفته اند یکی را نمی توان دید.
 «گذشته به روزگاران دراز، به حال باز نمی آید.
 «به يك ضربت خورده که جان داشت و نمرده بود
 «گفتم: وای تو، ای مسکین
 «ترا با محمد چه رابطه بود؟
 «گفت: «نه نسبت نزدیک بود، نه همشهریگری.»

«هرگز او را ندیده بودم،

«و عطایی از او نگرفته بودم،»

«گفت: «ته از سرگمراهی نبرد کردم، نه از سرشاد

«فقط برای چیزی نقد که از او به دستم آید.»»

از عمرو بن عبدالملك آورده اند که محمد، زریح غلام خویش را دستور داد که از بی مالها باشد و به نژاد و دیهه گیران و دیگران بجوید. به هرش دستور داد که از او اطاعت کند. وی به کسان، در خانه هاشان هجوم می برد و شبانگاه حمله می کرد و به گمان می گرفت بدین سبب اموال بسیار گرفت و مردم بسیار هلاک کرد. کسان بیهانه حج گریزان شدند و توانگران فرار کردند. قراطیسی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«تظاهر به حج کردند امانت آن نداشتند،

«بلکه از هرش می خواستند گریخت.

«چه بسیار کسان که خرسند بودند

«و هرش به محتشان انداخت

«هر که زریح سوی خانه وی رفت

«ذلت دید و خشمگین شد.»

نبرد درب الحجاره در این سال بود.

سخن از نبرد

درب الحجاره

گویند: این نبرد نزدیک درب الحجاره رخ داد و به نفع یاران محمد بود و ضرر یاران ظاهر که بسیار کس در آن کشته شد. عمرو بن عبدالملك عتري در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نبرد شنبه و پیکار درب الحجاره
 «پارده‌ای از نظارگان را ببرید.
 «و این از آن پس بود که جانبازی کردند
 «اما غوغایان ما آنها را باسنگ هلاک کردند.
 «شور جبین به آهنگ کشتار آمد
 «و گفت می‌خواهم امیر شما باشم
 «و هرزد مشکوک الحالی که
 «همه عمر خویش را به سبب دزدی
 «در زندان به سر کرده بود
 «وی را پذیرد شد.
 «چیزی بروی نبود که مستورش کند
 «...ش چون مناره پیاخاسته بود.
 «از مقابل آنها روی بگردانیدند؛
 «در صورتی که به روزگاران پیش
 «در هر هجومی ضربت زدن را نیک می‌دانسته بودند.
 «اینان به نرما همانند آنها بند
 «که حق همسایه را رعایت نمی‌کنند
 «هر که گمنام بود به سبب نعیم و رونق معاش
 «به سروری رسیده
 «مادری بدسریرت او را از خانه برون فرستاده،
 «که مادر عیار او غارت می‌خواسته.
 «به کسان نامزای می‌گوید
 «و او از فحش بی‌پرده باک ندارد،

«و به‌اشاره نمی‌گوید.

«اینک دوران آزاده‌محترم نیست،

«این، دوران فرومایگان بدطینت است.

«به‌روزگاران پیش، نبرد، نبرد بود

«اما اکنون، ای علی، بازو گانی است.»

و هم او گوید:

«حصیری که پشت آن قبر اندود است

«محمد در آن جای دارد و منصور:

«از عزت و امنیت سخن دارند

«و می‌گویند: حصار را گرفتند.

«ترا از حصار آنها چه سود!

«که کشته می‌شوی یا اسیر.

«سواران در نبرد کشته شدند

«و بسیاری از خانه‌ها تان ویرانی گرفت

«برای خویشن سردار یگانه‌ای بیارید

«که مذهب باشد و چهره‌اش پر نور.

«ای که از حال مامی‌پرسی

«محمد در قصر محصور است.»

نبرد باب‌الشماسیه نیز در این سال بود که در اثنای آن هرثمه اسیر شد.

سخن از سبب نبرد باب‌الشماسیه

و اینکه چگونه بود و سرانجام آن چه شد؟

از علی بن‌زید آورده‌اند که: هرثمه بر کنار تهرین منزلگاه داشت، دبواری

و خندقی به دوروی برد. منجیقها و ارا بهها فراهم آورده بود، عبدالله وضاح را نیز در شماسیه نهاده بود که گاهی برون می‌شد و بر در خراسان توقف می‌کرد. از سرانجام مردم اردوگاه بیمناک بود و نبرد را خوش نداشت، کسان را به پیروی از خویشان می‌خواند که وی را ناسزا می‌گفتند و تحقیر می‌کردند. لختی می‌بود، آنگاه می‌رفت.

گوید: حاتم بن صخر از سرداران محمد بود و بایاران خویش که برهنگان و عیاران بودند همدل شده بود که شبانگاهی با عبدالله بن وضاح مقابل شوند. به ناگهان بوقتی که عبدالله بیخبر بود سوی وی رفتند و نبردی کردند که وی را از جای خویش براندند، پشت بگرد و هزیمت شد و اسب و سلاح و کالای بسیار از او گرفتند و حاتم بن صخر بر شماسیه تسلط یافت.

گوید: خبر به هرثمه رسید و با یاران خویش بیامد تا عبدالله را یاری دهد و سپاه را از مقابل وی به جای خویش براند. یاران محمد بدو رسیدند و در میانشان نبرد افتاد، یکی از برهنگان هرثمه را اسیر گرفت اما او را نمی‌شناخت یکی از یاران هرثمه بر آن شخص حمله برد و دستش را قطع کرد و هرثمه را رها کرد که به هزیمت برفت و خبر وی به مردم اردوگاهش رسید که درهم ریخت و مردم آن به فرا راه حلوان گرفتند. یاران محمد به سبب شب و اشتغال به غارت و اسیر گرفتن از تعاقب بازماندند.

شنیدم که مردم اردوگاه هرثمه تادو روز باز نیامدند و برهنگان با آنچه به دستشان افتاد نیرو گرفتند.

گوید درباره این نبرد اشعار بسیار گفتند که شعر عمرو و راق از آن جمله است به این مضمون:

«عریان پیراهن ندارد

«صبحگاهان از پی پیراهن می‌رود

«برجوشن داری که دیدگان را
 «از جلوه کور می کند،
 «حمله می برد،
 «در کف وی نیم نیزه ایست
 «سرخ که چون نگین هامی درخشد
 «در جستجوی نبرد همانند حریصان
 «حریصی است.
 «چنان فرمانبردار است که گویی
 «به خوردن نان کلوچه می رود،
 «شیری مهاجم است که پیوسته سرور است
 «اما در شمار دزدان است.
 «و در نبرد از شیر جسورتر است و مقاوم تر
 «و مرد دلیر چون به معرض وی در آید
 «مغر ندارد،
 «ای بسا دلیری که سوار را،
 «به قیمت ارزان فروخته.
 «بانگ می زند که آیا کسی هست که
 «دلیر را به یک مشت خرما نارس بخرد.»
 یکی از یاران هرثمه نیز شعری گفت به این مضمون:
 «روزگار فنا می شود اما نبرد آنها تمام نمی شود،
 «خانه ها ویران می شود و مالها کاستی می گیرد
 «مردم بر آنچه می جویند توان ندارند،
 «ولی مرگ را از خویش راندن نتوانند.

«سختی میارند که رونق ندارد،

«هر روز این روسپی زادگان

«حکایتها دارند.»

گوید: و چون خبیر به طاهر رسید که برهنگان و حاتم بن صفر با عبیدالله بن- وضاح و هرثمه بچه کرده اند بر او سخت گران آمد و غمین شد و بگفت تا بالای شماسیه پلی بر دجله ببندند و یاران خویش را روان کرد و بیاراست و با آنها به طرف پل رفت که سوی برهنگان عبور کردند و با آنها نبردی سخت کردند. طاهر دمدم یاران خویش را به کمک آنها فرستاد تا یاران محمد را پس راندند و از شماسیه پیرون کردند و عبیدالله بن وضاح و هرثمه را به جایشان برد.

گوید: و چنان بود که از پی ظفر برهنگان، محمد به ترمیم قصرها و جایگاههای خویش که در خیزرانیه بود دوهزارهزار درم خرج کرده بود و یاران طاهر همه را بسوزانیدند (سقفها طلا اندود بود) و از برهنگان و غارتگران بسیار کس یکشند.

گوید: عمرو و راق در این باب شعری گوید به این مضمون:

«انس و جن و طاهر بن حسین

«صبحگاه دوشنبه به ما تاختند

«شبانگاه گروهشان را فراهم آوردند و بانگ زدند

«امروز انتقام حسین را بگیرید،

«طلبشان را زدند و هر که نیزه و بازوی محکم داشت

«سوی آنها تاخت.

«ای که به دشت کشته شدی و به شط افتادی

«و دلبستگانش در دو کوهستان طی اند

۱- منظور حسین بن علی بن عقیل ماهانی است که از این یشیاد وی رفت. (م)

«اگر مردم توافق کنند به دست تو چه می ماند؟
 «مگر یکی از دو سمت را داشتی؟
 «مگرو زبر بودی یا سردار؟
 «از این دو سمت دو بودی چنانکه از فرقدین.
 «چه بسیار کس که با دو چشم آمد
 «که ببیند چه می کنند
 «اما با یک چشم باز گشت
 «آنچه را هدف کنند خطا نمی کنند
 «و نیر اندازشان بجز دو چشم نمی خواهد
 «ای که درباره آنها از من می پرسی!
 «آنها بدترین کسانی بودند که
 «در میان مردمان دیده بودم،
 «و بدتر از آنها کس نبود
 «بدترین حاضرانند و بدترین گذشتگان
 «و بدترین کسانی که در میان انس و جن دیده ام.»

گوید: محمد از این کسار طاهر خیر یافت، که بر او گران آمد و غمین شد و بنالید. دبیری از آن کوثر گوید که محمد این چند شعر را بگفت یا به زبان او گفتند، به این مضمون:

«دچار کسی شدم که به دل
 «از همه انس و جن دلیرتر است.
 «و چون قدرت نماید
 «همانند دیگران نیست.
 «به نزد هر مقتدری مراقبی دارد،

« که اورا می نگرود و می داند چه می گوید.

«وقتی غفلت کارها را به تباهی برد

«از سر لجاج از کاری غافل نمی ماند.»

در این سال کار محمد سستی گرفت و به هلاک خویش یقین کرد و نیز عبدالله بن خازم بن خزیمه از بغداد به مداین گریخت.

از حسین بن ضحاک آورده اند که: محمد از عبدالله بن خازم بدگمانی می نمود و قصد جان و مال وی داشت، سفالگان و غوغاییان نیز مایه زحمت او می شدند و او شبانگاه با عیال و فرزندان خویش بر کشتی‌ها به مداین پیوست و آنجا بود و در نبردی حضور نیافت.

دیگری گوید: طاهر به او نامه نوشت و تهدید کرد که املاک وی را می گیرد و نابودش می کند که از وی بیمناک شد و از آن فتنه گریخت و سلامت ماند، یکی از خویشاوندان وی در این باب شعری گفت بدین مضمون:

«هراس ابن خازم از عوام

«و او یاش و سفالگان جماعت نبود

«بلکه از صولت شیری درنده و درهم کوب،

«هراس کرد.»

گویند: وضع محمد در میان مردمان شیوع یافت و بازارگانان کرخ به نزد همدیگر رفتند و گفتند: «می باید کار خویش را برای طاهر عیان کنیم و بدو بنماییم که بر ضدش کمکی نکرده ایم.»

گویند: پس فراهم آمدند و نامه‌ای نوشتند و ضمن آن به طاهر اعلام داشتند که شنوا و مطیع و دوستدار و بند، از آنرو که خبر یافته اند که اطاعت خدا و عمل به حق و جلو گیری از مشکوک الحال را مرجح می دارد. آنها نگرستن نبرد را نیز روا نمی دارند چه رسد به پیکار کردن. کسانی که حریفان وی شده اند از آنها نیند و راههای

مسلمانان از آن کسان تنگی گرفته (مردانی که از جانب کرخیان به نبردوی مشغولند از آنها نیستند) یکیشان در کرخ خانه و ملک ندارد بلکه همه یا راهزنند یا تازیانه‌دار و تباهاکار و زندان دیده‌اند که جایشان حمامهاست و مسجدها. بازرگانانشان فروشدگان دوره گردند که خرده چیزی می‌فروشند و راههای مسلمانان از آنها تنگی گرفته (چندان که مرد در ازدحام کسان به زن می‌رسد و از آن پیش که بگذرند، درهم می‌شوند) و چندان که پیر از ناتوانی به روی درمی‌افتد و کسی که کیسه‌ای در تصرف و دست خویش دارد از او ربوده می‌شود و ما را بر آنها تسلط و توان نیست، کس از ما هست که سنگ از راه برمی‌دارد به سبب حدیثی که در این باب از پیمبر صلی الله علیه و سلم آمده چه رسد به کسی که برداشتنش از راه و به زندان دایم کردنش و پاک کردن ولایت از وی و قطع طمع و فتنه و خبیث و راهزنی و دزدی مایه صلاح دین است و دنیا. خدا نکند یکی از ما با تو نبرد کند.

گویند: در این باب شرحی نوشتند و قومی را فرستادند که آن را نهانی سوی طاهر برند. مردم صاحب رای و دورنگرشان گفتند: «گمان می‌دارید که طاهر از این غافل است یا خبر گیران میانتان نفرستاده و بر شما نگماشته، چنانکه گویی شما را می‌بیند، رای درست این است که خویش را به این کار، شهره نکنید که بیم داریم اگر یکی از سفالگان شما را ببیند مایه هلاکتان شود و رفتن مال، زحمت در افتادن با این سفالگان بزرگتر از آن است که بخواهید خسویشتن را به سبب بیم، از نبرد طاهربری کنید. اگر گنهکار و خطاکار نیز بودید به گذشت و بخشش وی نزدیکتر بودید، به خدای تبارک و تعالی توکل کنید و دست بردارید»، و آنها پذیرفتند و دست برداشتند.

گوید: ابن ابی طالب مکفوف شعری گفت به این مضمون:

«راه نشینان را واگذارید که به زودی

۱- عبارت چاپ اروپا مشوش است که با چاپ قاهره تلفیق کرده عبارت ما بین پرانتز از چاپ قاهره گرفته شده. (م)

«پنجه‌های درهم کوب به آنها می‌رسد
 «و پرده دل‌های محکم را چنان می‌درد
 «که راه گور می‌گیرند
 «و خدای همگیشان را
 «به سبب آرزومندی و بدکارگی
 «به هلاکت می‌رساند.»

گویند: هرش با غوغایان و برهنگان و امثالشان برون شد و سوی جزیره عباس رفت. گروهی از یاران ظاهر برون شدند و نبردی سخت کردند. آنجا ناحیه‌ای بود که در آن نبردی رخ نداده بود سپس این سمت محل نبرد شد تا فتح از آنجا رخ داد. نخستین روزی که در آنجا نبرد کردند، یاران محمد بر یاران ظاهر برتری یافتند چنانکه آنها را تا خانه ابو یزید سروی پس راندند و مردم حومه این نواحی که مجاور درانبار بود هراسان شدند.

گویند: وقتی ظاهر چنین دید سرداری از یاران خویش را سوی آنها فرستاد که در جبهه‌های بسیار مشغول بود و از آنجا با یاران محمد نبرد می‌کرد در این سمت نبردی سخت داشتند و بسیار کس در صراة غرق شد و کسانی نیز کشته شدند. عمرو و راق دربارهٔ هزیمت ظاهر در روز نخستین شعری گفت به این مضمون:

«منادی ظاهر به نزد ماندا داد

«که ای قوم دست بدارید و در خانه‌ها بنشینید

«شاید فردا شیری درنده و غران بیاید، پس بترسید

«اما غوغایان از پس نیم شب و پیش از نماز

«به روز شنبه بر او تاختند

«و در تاریکی شب

«جمع وی را آشفته و بیحرکت کردند.»

وهم اودرباره نبردی که به ضررباران محمد بود چنین گفت:

«ای بساکشته که وی را ندیدیم

«ونپرسیدیمش که برای چه؟

«برهنه ای باجهالت و سرکشی

«بازره داری روبه رومی شد

«اگر او با نیزه می آمد

«این با گردنفرازی با وی مقابل می شد.

«مرد حبشی کسان را بر سر یک پاره کیف می کشت

«پوشش وی آفتاب بود و از همه معاش

«به آرزو خرمند بود

«حمله می برد و بجز سرسپاه نمی کشت

«چون علی فرامرد یا علاء یا قریش

«ای ظاهر از نیر پرتاب حبشی حذر کن.»

وهم عمرو و راق در این باب گوید:

«بغداد رونق داشت

«اما رونق آن برفت

«هر روز لُرزشی از پس لُرزش دیگر بدان می رسد

«زمین از ناروا به خداوند بنالید.

«ای کشته تو بر دین درست نبوده ای

«ای کاش دانستی تو که شبانگاه آمدی

«به چه رسیدی؟

«آیا سوی بهشت روان شدی؟

«یا سوی جهنم روانی؟

«سنگی ترا کشت یا با سرنیزه کشته شدی؟»

«اگر از سرنکویی تبرد کردی»

«هزار حج به عهده ما باد.»

علی بن یزید به نقل از یکی از خدمه گوید: محمد دستور داد آنچه را در خزینه‌های غارت شده به جامانده بود بفروشند. اما متصدیان هرچه را در آنجا بود نهان داشتند که دزدیده شود، کار بر محمد سخت شد و آنچه به نزد وی بود تمامی گرفت و کسان مقرری می‌خواستند. يك روز که از آنچه رخ می‌داد سخت آزرده بود گفت: «خوش داشتم که خدای عزوجل هر دو گروه را می‌کشت و مردمان را از آنها آسوده می‌کرد که همه کسانی که با ما هستند یا بر ما، دشمنانند، اینان قصد مال مرا دارند و آنها قصد جان مرا.»

گوید: مرا اشعاری به یاد است که گویند وی گفته بوده این مضمون:

«ای گروه یاران بروید و مرا وا گذارید

«که همه‌تان روهای گونه‌گون دارید

«همانند خلقت انسانها.

«بجز دروغ و آرزوهای پوچ نمی‌بینم

«دیگر چیزی ندارم

«از خزانه داران من بپرسید.

«ای وای من که از ساکن بستان

«به من چه‌ها می‌رسد.»

گوید: کار محمد سستی گرفت و سپاهش پراکنده شد. کسانی که در اردوگاه وی بودند به هراس افتادند و بدانستند که طاهر برتری می‌یابد و بر او فیروز می‌شود.

در این سال عباس بن موسی سالار حج شد که طاهر به دستور مأمون او را به

اقامه مراسم فرستاده بود.

در این سال عامل مکه داود بن عیسی بود.

آنگاه سال صد و نود و هشتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال

صد و نود و هشتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزیمه بن خسازم به مخالفت محمد بن هارون

برخواست و از اوجدایی گرفت و از طاهر بن حسین امان خواست و هرثمه وارد سمت

شرقی بغداد شد.

سخن از اینکه چرا خزیمه بن خسازم

از محمد جدایی گرفت و کیفیت رفتن وی

و به اطاعت طاهر در آمدنش چگونه بود؟

گویند: سبب آن بود که طاهر به خزیمه نوشت که اگر کار میان وی و

محمد ببرد و خزیمه تأثیری در فیروزی وی نداشته باشد، در کار وی کوتاهی نخواهد

کرد.

راوی گوید: وقتی نامه طاهر به خزیمه رسید با معتمدان اصحاب و اهل

خاندان خویش مشورت کرد که بدو گفتند: «به خدا می بینیم که این شخص پشت

گردن ما را گرفته، برای خویشتن و برای ما تدبیر کن.» پس خزیمه اطاعت خویش

را به طاهر نوشت و بدو خبر داد که اگر به جای هرثمه به سمت شرقی جای گیرد

خویشتن را به خاطر طاهر برای هر خطری آماده می کند و اعلام کرد که به هرثمه

چندان اطمینان ندارد و او را قسم می داد که وی را به کاری نابه دلخواه و ا ندارد مگر

اینکه تعهد کند که از وی حفاظت کند و هرثمه را به نزد وی در آورد تا پلها را ببرد و

مطابق رضای طاهر کار کند اگر چنین تعهد نکند نمی‌تواند خویش را به معرض سفلگان و غوغاییان و عامه و هلاکت در آرد.

گوید: پس طاهر به هرثمه نوشت و ملامتش کرد و به ناتوانی منسوب داشت، می‌گفت: «سپاهیان فراهم آوردی و مالها تلف کردی و آن را بی‌خبر امیر مؤمنان و من به تیول دادی، در صورتی که من نیاز به مصارف و مخارج دارم، در مقابل قومی که نیرویشان سست و کارشان آسان است، مرده و هراسان مانده‌ای که این خطاست. برای ورود آماده شو که من ترتیب کار را برای راندن سپاه و بریدن پلها داده‌ام و امیدوارم که در این باب دو کس با تو مخالفت نکنند. ان شاء الله.»

گوید: هرثمه بدو نوشت: «من برکت رای و میمنت مشورت ترا می‌شناسم، هر چه می‌خواهی فرمان کن که مخالفت تو نمی‌کنم.»
گوید: طاهر این را برای خزیمه نوشت.

گویند: وقتی طاهر به خزیمه نامه نوشت به محمد بن علی ماهانی نیز همانند آن را نوشت.

گویند: وقتی شب چهارشنبه هشت روز مانده از محرم سال صد و نود و هشتم در رسید خزیمه بن خازم و محمد بن علی به پل دجله ناخند و آن را بریدند و پرچمهای خویش را بر آن کوفتند و محمد را خلع کردند و دعای عبدالله مأمون گفتند. مردم عسکر مهدی آرام گرفتند و آنروز در منزلها و بازارهای خویش بماندند و هر ثمه‌وارد نشد مگر وقتی که تنی چند از سرداران دیگر بجز آنها بیامدند و برای او قسم یاد کردند که ناخوشایندی از آنها نخواهد دید که از آنها پذیرفت.

حسین خلیع در بساره قسطع شدن پل به وسیله خزیمه شعری دارد به این

مضمون:

«خزیمه بر همه مامنت دارد

» که رحمان به وسیله او آتش پیکار را خاموش کرد

«کار مسلمانان را به خویشتن عهده کرد
 «راز آنها به بهترین صورتی حمایت کرد
 «اگر ابوالعباس نبود روز گارما
 «پیوسته شب و روز دچار ملامت بود
 «وقتی خاور و باختر ولایت آشفته باشد
 «این را برای خزیمه انکار نکنند
 «به وقتی که نیزه‌ها بالارفته بود
 «وجانها به شمشیر وابسته بود
 «دو پل دجله را ببرید
 «کشتن یکی به خاطر کسان بسیار
 «اگر دنیا به امنیت و آبادی رسد
 «بسیار نیست.»

از یحیی بن سلمه دبیر آورده‌اند که ظاهر صیحه‌گاه روز پنجشنبه به شهر شرقی و حومه و کرخ و بازارهای آن پرداخت و دو پل عتیق و جدید صراة را ویران کرد، نبرد پلها نبرد سخت شد و ظاهر با یاران خویش سخت گرفت و به خویشتن به پیکار پرداخت، همراهان وی در دارالرفیق پیکار کردند و حریفان را هزیمت کردند و تا کرخ برانندند، ظاهر بر در کرخ و قصر وضاح پیکار کرد و یاران محمد را هزیمت کرد که عقب رفتند، ظاهر برفت و سرکش نداشت تا به زور و با شمشیر وارد شد و منادی وی ندا داد که هر که در خانه خویش بماند در امان است. آنگاه در قصر وضاح و بازار کرخ و اطراف، در هر جای به اندازه نیاز سرداران و سپاهیان نهاد و آهنگ شهر ابو جعفر کرد و آنجا را با قصر زبیده و قصر الخلد، از محل در پل تادر خراسان و در شام و در کوفه و در بصره و ساحل صراة تا مصب آن در دجله با اسبان و لوازم و سلاح در میان گرفت.

گوید: حاتم بن صفروهرش و افریقایان بر پیکار طاهر ثبات کردند و او از پشت حصار مقابل شهر مقابل قصر زبیده و قصر الخلد منجیقها نهاد و سنگ انداخت.

گوید: محمد با مادر و فرزندان خویش به شهر ابو جعفر رفت، بیشتر سپاهیان و خواجگان و کنیزانش در کوچه و راهها پراکنده شدند و هیچکس از آنها سر کس نداشت. غوغایان و سفلگان نیز پراکنده شدند.

عمرو و راق در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای پاکیزه نژاد که

«همانند وی به وجود نیامده

«ای سرور پسر سرور

«پسر سرور، پسر سرور

«برهنگان محمد به کارهای نخستین خویش

«باز رفتند و دزد و تازیانه دار و میمون باز شدند

«و پوشش ربایی که سوی زنی عیار

«با پوشش زیبایی پناه می برد

«یا بندای که زندانها را نقب زده بود

«و بی بند شده بود

«و سرور نمایی که به غارت سروری یافته بود

«و سرور نبود

«به قدرت تو زبون شدند

«و از پس طغیان دراز

«آرام گرفتند.»

علی بن یزید گوید: روزی من و جمعی به نزد عمرو و راق بودیم، یکی به نزد ما

آمد و از نبرد طاهر بردر کرخ و فرار کسان از مقابل او سخن آورد. عمرو گفت:
«جامی به من ده.» و در این باب شعری گفت به این مضمون:

«بگیر که می رانامهاست

» که دوا هست و درد نیز هست

» وقتی صافی باشد آب آن را به صلاح آرد

» و گاه باشد که آب آنرا تپاه کند

» بگی گوید که امروز نبردی داشتند و کارها.

» گفتمش: «تو مردی جهالت پیشه ای

» و از خیرات فرومانده ای

» بنوش و ما را از گفتگوی آنها معاف دار

» که مردمان وقتی بخواهند صلح می کنند.»

گوید: دیگری به نزد ما آمد و گفت: «فلان با برهنگان نبرد کرد، فلان

پیش رفت و فلان غارت کرد.» عمرو باز شعری گفت به این مضمون:

«چه روزگاریست که در آن هستیم

» که بزرگان در آن مرده اند

» این سفلیگان و غوغاییان بیان ما امینان شده اند

» که کاری نتوانیم جز آنچه او بخواهد

» زمین بنالید و آسمان نیز به خدا بنالید

» دین برفت و خونریزی به نزد خدای آسان شد

» ای ابو موسی خیرات از توباد

» اینک وقت دیدار رسیده

» می خالص بده که ندیمان آمدند»

گوید: و هم عمرو و راق در باره نبرد شعری دارد به این مضمون:

«اگر خواهی سپاهی ای را به خشم آری

«و بروی امارت جویی

«بگو ای گروه سپاهان

«طاهر سوی شما آمد.»

گوید: محمد با کسانی که همراه وی فبرد می کردند در شهر حصارى شد. طاهر او را محاصره کرد و درها را بگرفت و آرد و آب و دیگر چیزها را از وی و از مردم شهر باز گرفت.

از حسین بن سعید آورده اند: که طارق خادم که از خواص محمد بوده بود وقتی مأمون پیامد بدو خبر داد که یکی از روزها که محمد در محاصره بود (و یا گفت در آخرین روز از روزهای خویش) از او خواسته بود که خوردنی ای بدو دهد.

گوید: وارد مطبخ شدم و چیزی نیافتم، پیش حمزه عطردار رفتم که کنیزك جوهر بود و بدو گفتم: «امیر مؤمنان گرسنه است، چیزی پیش تو هست؟ که من در مطبخ چیزی نیافتم.»

گوید: واو به کنیزكى از آن خویش به نام بنان گفت: «چی پیش تو هست؟» او مرغی و نانی بیاورد که آنرا پیش محمد بردم که بخورد و آب خواست که بنوشد اما در مخزن نوشیدنیها نبود، شب آمد و او برای دیدار هرثمه مصمم شده بود، و آب ننوشید تا جان داد.

ابراهیم بن مهدی که به هنگام محاصره طاهر در شهر منصور در قصر باب الذهب با محمد مخلوع بوده بود گوید: شبی محمد برون شد، می خواست از ملاتی که در آن بود تفرج کند. در دل شب به قصر فرار رفت که بر شاخه صراة بود پایین تر از قصر الخلد، آنگاه به نزد من فرستاد، پیش وی رفتم، گفت: «ای ابراهیم این شب خوش و زیبایی ماه را در آسمان و نور آن را در آب نمی بینی؟ اینك باتو کنار دجله ایم،

به میخوارگی راغبی؟»

گفتم: «خدایم به فدایت کند هرچه خواهی.»

گوید: پس يك رطل نبید خواست و بنوشید، آنگاه دستور داد که به من نیز همانند آن نوشانیدند.

گوید: پس بی آنکه از من بخواهد آواز خواندن آغاز کردم که میدانستم خلق وی خوش نیست و آنچه رامی دانستم خوش دارد خواندم. گفت: «چه می گویی درباره کسی که هم آهنگ تو بنوازد؟»

گفت: «بسیار بدین نیاز دارم.»

گوید: پس کنیزکی را که به نزد وی مقرب بود و ضعف نام داشت پیش خواند که در آن حال که وی بود از نام وی فال بد زد، وقتی کنیز پیش روی وی آمد گفت: «بخوان» و او شعر نابغه جعدی را خواند به این مضمون:

«به دینم قسم که کلیب یاور از تو بیشتر داشت

«و گناهِش از تو کوچکتر بود

«که در خون غلطید.»

گوید: آنچه کنیز خواند بر او گران آمد و آن را به فال بد گرفت و گفت: «جز این بخوان.» و او چنین خواند:

«فراقشان دیدگانم را بگریانید و بیخواب کرد

«جدایی یاران گریه آور است

«بلیه روزگارشان پیوسته بر آنها ناخست

«تا نبود شدند که بلیه روزگار هجوم آور است.»

بدو گفت: «خدایت لعنت کند مگر جز این نغمه ای نمی دانی؟»

گفت: «سرور من، پنداشتم آنچه را خواندم دوست داری، تا خوشایندی ترا نمی خواستم، چیزی بود که به خاطر من رسید.» آنگاه آوازی دیگر آغاز کرد به این

مضمون:

«سو گند به پروردگار سکون و حرکت

«که حادثات بدامهای بسیار دارد

«اختلاف شب و روز

«و گردش ستارگان فلک

«برای این است که نعیم را از شاهی

«که به ملک دنیا دل بسته است

«به شاه دیگر انتقال دهد.

«ملك صاحب عرش دایم ابدی است

«نه فانی است و نه شریک داره»

بدو گفت: «بر خیز که خشم خدای بر تو باد.»

گوید: پس کنیز برخاست، محمد جام بلور خوش ساختی داشت که آن را

زب رباح می نامید و پیش روی او نهاده بود وقتی کنیزك برای رفتن برخاست به

جام خورد و آن را شکست.

ابراهیم گوید: شگفت آنکه هر وقت با این کنیزك می نشستیم ناخوشایندی در

مجلس خویش می دیدیم. محمد به من گفت: «وای توای ابراهیم می بینی این

کنیزك چه کرد؟ آنگاه کار جام رخ داد. به خدا گمان دارم که کارم نزدیک شده.»

گفتم: «خدای عمرت را دراز کند و ملکت را نیرو دهد و دوامت دهد و

دشمنت را سرکوب کند.»

گوید: هنوز سخن به سر نرفته بود که صدایی از دجله شنیدم که کاری که

در باره آن رای می زدید به سر رفت^۱

گفت: «ای ابراهیم آنچه را شنیدم نشنیدی؟»

1- قضي الامر الذي فيه تستفتيان سورة يوسف (12) آیه 41

گفتم: «نه به خدا چیزی نشنیدم؟»

گوید: اما شنیده بودم.

گفت: «حرکتی می شنوی؟»

گوید: نزدیک شط شدم و چیزی ندیدم، آنگاه سخن را از سر گرفتیم و صدا تکرار کرد که کاری که درباره آن رای می زدید به سر رفت.

گوید: پس محمد غمین از مجلس خویش برخاست و بر نشست و به محل خویش در شهر باز گشت و از آن شب يك شب یا دو شب بیشتر نگذشت که حادثه کشته شدن وی پیش آمد، و این به روز يك شنبه شش روز یا چهار روز رفته از صفر سال صد و نود و هشتم بود.

از ابوالحسن مدائنی آورده اند که گویند: وقتی شب جمعه هفت روز مانده از محرم سال صد و نود و هشتم فرا رسید، محمد بن هارون به فرار از سنگهای منجیق که بدو می رسید از قصری که در آن بود و آن را خلد می گفتند سوی مدینه السلام رفت و بگفت تا مجلسها و فرشهای قصر خلد را بسوزانند و چون بسوختند سوی شهر رفت و این از پس چهارده ماه دوازده روز کم از آغاز نبرد با طاهر بود. در این سال محمد بن هارون کشته شد.

سخن از کشته شدن

محمد بن هارون

از محمد بن عیسی جلودی آورده اند که وقتی محمد به شهر رفت و در آنجا قرار گرفت و سرداران وی بدانستند که وی و آنها در شهر لوازم حصارى شدن ندارند و بیم کردند که مغلوب شوند، حاتم بن صقر و محمد بن ابراهیم افریقایى و سرداران وی به نزد محمد در آمدند و گفتند: «وضع تو و وضع ما چنان شده که می دانی رایى داریم که به تو عرضه می داریم درباره آن بیندیش و تصمیم بگیر که

امیدواریم صواب باشد و خدا در آن خیر بسیار نهدان شاه‌الله.

گفت: «چیست؟»

گفتند: «کسان از توجدهایی گرفته‌اند و دشمنت از هر سو در میان گرفته از اسبان تو یکهزار اسب خوب به جای مانده رای ما این است که از جمله ابنا هفتصد کس را که به دوستداری تو شناخته‌ایم برگزینیم و بر این اسبان نشانیم و شبانه سوی یکی از این درها رویم، که شب از آن شبداران است و کسی در مقابل ما مقاومت نمی‌کند ان شاء‌الله و برون می‌شویم تا به جزیره و شام پیوندیم، آنجا سپاهیان اجیر می‌کنی و خراج می‌گیری و در مملکتی گشاده و ملکی تازه جای می‌گیری کسان سوی تو می‌شتابند و سپاهیان از تعقیب تو باز می‌مانند و جز این چیزها خواهد بود که خدای تعالی در گذشت شب و روز پیش می‌آرد.»

گفت: «رای نکو آورده‌اید» و بر این کار مصمم شد، خبر به طاهر رسید و به سلیمان بن ابی جعفر و محمد بن عیسی و سندی بن شاهک نوشت که به خدا اگر او را نگه ندارید و از این رای نگردانید همه املاکتان را می‌گیرم و جز کشتن هدفی نخواهم داشت.

گوید: اینان پیش محمد رفتند و گفتند: «از تصمیم تو خبر یافته‌ایم ترا دربارهٔ جانت به خدا قسم می‌دهیم اینان او باشند، کار محاصره چنان شده که می‌بینی و به تنگنا افتاده‌اند و می‌دانند به نزد برادرت و به نزد طاهر و هر ثمه به جان و مال خویش امان ندارند که همگان دانند که آنها به کار نبرد پرداخته‌اند و در آن سخت کوشیده‌اند. بیم آن داریم که وقتی ترا ببرند و به دستشان افتادی اسیرت گیرند و سرت را بگیرند و به وسیله تو تقرب جویند و ترا وسیلهٔ امان گرفتن خویش کنند» و برای او مثلها آوردند.

محمد بن عیسی جلودی گوید: پدر من و یارانش در رواق خانه‌ای که محمد

و سلیمان و یارانش در آن بودند، نشسته بودند

گوید: وقتی سخن آنها را شنیدند و بدانستند که محمد از بیم آنکه مبادا کار چنان شود که گفته اند آنها را پذیرفته، آهنگ آن کردند که به نزد آنها در آیند و سلیمان و یارانش را بکشند. آنگاه از این رای بگشتند و گفتند: «بیکاری از درون و بیکاری از برون؟» و دست برداشتند و باز ماندند.

محمد بن عیسی گوید: وقتی این در دل محمد اثر کرد و در خاطرش افتاد از تصمیم خویش بگشت و امانی را که به او می داده بودند که برون شود پذیرفت و تقاضای سلیمان و سندی و محمد بن عیسی را در این باب اجابت کرد. بدو گفتند: «اکنون هدف تو فریح و سلامت است، برادرت هر کجا که بخواهی ترا وامی گذارد و جایی را خاص تو می کند و هر چه را که به کارت آید و یا هر چه دوست داری و بخواهی به تو می دهد. از جانب وی برای تو نگرانی و ناخوشایندی نخواهد بود.» گوید: پس محمد بدین تکیه کرد و پذیرفت که سوی هرثمه رود.

محمد بن عیسی گوید: پدر من و یارانش رفتن سوی هرثمه را خوش نداشتند. از یاران وی بوده بودند و سلیقه وی را می دانستند و بیم داشتند که از آنها دوری کند و جزو خاصان خویشانشان نکند و منزلتشان ندهد. پس به نزد محمد رفتند و گفتند: «اگر رای ما را که به تو گفتیم و صواب است نمی پذیری و از این منافقان می پذیری رفتن سوی ظاهر برای تو بهتر از رفتن سوی هرثمه است.»

محمد بن عیسی گوید: محمد به آنها گفت: «وای شما من از ظاهر بیزارم از آنرو که به خواب دیدم که بر یک دیوار آجری ایستاده بودم که در آسمان بالا رفته بود. پایه آن عریض بود و استوار که دیواری به طول و عرض و استواری همانند آن ندیده بودم، پوشش سیاه و کمر بند و شمشیر و کلاه و پاپوشم با من بود، ظاهر پای دیوار بود و همچنان به پایه آن زد تا دیوار بیفتاد و کلاه من از سرم بیفتاد. من ظاهر را به فال بد می گیرم و از او هراسانم از اینرو رفتن سوی وی را خوش ندارم، اما هرثمه و ایسته ماست و به جای پدر است و من نسبت به وی بیشتر انس و اعتماد

دارم.»

حفص بن ارمیئیل گوید: وقتی محمد خواست از خانه (خلافت) برود و در منزلی که در بستان موسی بود و پلی آنجا بود قرار گیرد بگفت تا آنجا را فرش کنند و بوی خوش بپراکنند.

گوید: همه شب من و یارانم عطر و بوهای خوش آماده می کردیم و مسیب و انار و اترج فراهم می کردیم و در اطاقها می نهادیم. من و یارانم همه شب بیدار بودیم و چون نماز صبح بکردم يك قطعه عنبر که صد مثقال بود به اندازه يك خربزه به پیرزنی دادم برای بخور. گفتمش: «من شب بیدار بوده‌ام و سخت در حال چرتم، ناچار باید کمی خواب کنم، وقتی دیدی امیر مؤمنان از روی پل می آید این عنبر را در اجاق بنه.» يك اجاق کوچک تفره‌ای بدو دادم که آتشی بر آن بود و دستور دادم در آن بدمد تا همه عنبر بسوزد.

گوید: آنگاه وارد کشتی‌ای شدم و ختم، ناگهان پیرزن هر اسان بیامد و مرا بیدار کرد و گفت: «ای حفص برخیز که در بلیه افتاده‌ام.»
گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یکی را دیدم که بر پل می آمد و پیکرش همانند پیکر امیر مؤمنان بود، جمعی پیش روی او بود و جمعی پشت سر او بود، تردید نکردم که خود اوست و عنبر را بسوختم و چون بیامد معلوم شد که عبدالله بن موسی است و اینک امیر مؤمنان می آید.»

گوید: به پیرزن ناسزا گفتم و توبیخش کردم.

گوید: عنبر دیگری مانند آن یکی بدو دادم که پیش روی محمد بسوزاند که چنان کرد و این از ادب‌های نخستین بود.

علی بن یزید گوید: وقتی محاصره محمد به درازا کشید، سلیمان بن ابی جعفر و

ابراهیم بن مهدی و محمد بن عیسی از او جدا شدند و همگی به عسکر مهدی پیوستند. محمد روز پنجشنبه و روز جمعه و روز شنبه را همچنان محصور در شهر بماند.

گوید: باران محمد و کسانی که با وی مانده بودند درباره امان خواستن از طاهر با وی سخن آوردند محمد از آنها پرسید راه نجات از طاهر چیست؟ سندی بدو گفت: «به خدای ای سرور من؛ اگر مأمون به خلاف دلخواه ما و به سبب تیره روزیمان بر ما فیروز شود، گشایشی جز از جانب هرثمه نمی بینیم.»

گفت: «اکنون که مرگ از هر سو مرا در میان گرفته هرثمه کجاست؟»
گوید: کسان دیگر بدو گفتند که سوی طاهر رود، بدو گفتند: «اگر برای وی به چیزی قسم یاد کنی که بدان اعتماد کند که ملک خویش را بدو می سپاری، شاید به تو تکیه کند.»

گفت: «رای نادرست آوردید، من نیز به خطا بودم که با شما مشورت کردم، اگر عبدالله برادرم بخویشتن تلاش می کرد و کارها را به رای خویش عهده می کرد مگر یکدهم آنچه را که طاهر برای وی انجام داده انجام می داد! وی را کاویده ام و رای وی را جسته ام و دانسته ام که سر خیانت وی ندارد و از جز او انتظاری ندارد، اگر اطاعت مرا می پذیرفت و سوی من می آمد و همه مردم زمین به دشمنی من برمی خاستند، اهمیت نمی دادم. خوش داشتم این را می پذیرفت و خزینه های خویش را بدو می دادم، کارم را بدو می سپردم و خوشنود می بودم که در سایه او بر- برم ولی چنین امیدی از او ندارم.»

سندی بدو گفت: «ای امیر مؤمنان راست گفتی ما را پیش هرثمه ببر که وی چنان می بیند که اگر از ملک چشم پوشی و به نزد وی روی دیگر برضد تو کاری نباید کرد، به نزد من عهده کرده اگر عبدالله قصد کشتن را داشت برای دفاع از تو

نبرد کند. شبانه به وقتی که کسان به خواب رفته اند برون شو که امیدوارم کارما از مردمان پوشیده ماند.»

ابوالحسن مداینی گوید: وقتی محمد مصمم شد که سوی هرثمه رود و آنچه را می خواست پذیرفت، این کار بر طاهر گران آمد و نخواست وی را فارغ گذارد و بگذارد برون شود. گفت: «وی در حوزه من است و درستی که من در آنم، من او را به وسیله محاصره و پیکار بیرون کشیدم که کارش به طلب امان کشید رضایت نمی دهم که سوی هرثمه رود و فتح از آن وی باشد.»

گوید: و چون هرثمه و سرداران چنین دیدند در منزل خزیمه بن خازم فراهم آمدند؛ طاهر و خواص سردارانش پیش آنها رفتند. سلیمان بن منصور و محمد بن عیسی و سندی بن شاهک نیز حضور یافتند و رای زدند و به تدبیر پرداختند، به طاهر گفتند که محمد هرگز به نزد وی نمی شود و اگر تقاضای وی را نپذیرد، بیم آن هست که کار وی چنان شود که به روزگار حسین بن علی ماهانی شد. گفتند: «شخص وی سوی هرثمه می رود که به او و ناحیه او اعتماد دارد و از توهراسان است و انگشتر و چوب و برد را به تو می دهد که خلافت این است. این کار را بتیاهی میر و این را غنیمت شمار که خدا آن را آسان کرد.»

گوید: طاهر این را پذیرفت و بدان رضایت داد. پس از آن گفته شد که وقتی هرثم خبر را بداندست خواست به طاهر تقرب جوید و بدو خبر داد که آنچه میان وی و آنها گذشته مکرری بوده و انگشتر و برد و چوب همراه محمد به نزد هرثمه برده میشود طاهر این را از او باور کرد و پنداشت که کار چنان است که برای او نوشته و خشمگین شد و به دور قصر ام جعفر و قصرهای خلد کمینهای مسلح نهاد که نیزه های کلفت و تیرها همراه داشتند و این به شب یکشنبه بود پنجروز مانده از محرم سال صدونود و هشتم و بیست و پنجم ایلول ماه سربانی.

حسن بن سعید گوید: طارق خادم به من گفت که محمد وقتی آهنگ آن داشت که

بزرگواران را در پیش از رفتن تشنه، شد برای وی در مخزن نوشیدنیها آب جستیم، اما نیافتیم. گوید: وقتی شب آمد روان شد و آهنگ هرثمه داشت به سبب وعده‌ای که میان وی و او بود، جامه‌های خلافت را به تن داشت، جبه‌ای و عبا‌ی با کلاه دراز، شمعی پیش روی او بود، وقتی به خانه کشیکبانان رسیدیم، به در نقره، به من گفت: «از چاه کشیکبانان به من آب بده». کوزه آبی بدو دادم اما از آن چشم پوشید که بدبو بود. از آن نوشید و سوی هرثمه روان شد اما طاهر که به خویشتن در خلد کمین کرده بود بدو تاخت. وقتی محمد به کشتی نشست طاهر و بارانش برون شدند و کشتی را باتیرها و سنگها زدند که به طرف آب پیچیدند، کشتی وارونه شد و محمد در آب افتاد با هرثمه و هر که در آن بود. محمد شنا کرد تا عبور کرد و سوی بستان موسی رفت و پنداشت که غرق وی از حیلۀ هرثمه بوده. از دجله گذشت و به نزدیک صراة رفت. ابراهیم بن جعفر بلخی عهده‌دار پادگان بود با محمد بن حمید. وی برادرزاده شکله مادر ابراهیم بن مهدی بود و چنان بود که وقتی طاهر یکی از باران خراسانی خویش را به کاری می‌گماشت کسانی را بدو می‌پیوست.

گوید: محمد بن حمید که به لقب طاهری شهره بود، محمد را شناخت. طاهر، محمد بن حمید را در کارها تقدم می‌داد وی به باران خویش بانگ زد که پایین رفتند و او را گرفتند. وی سوی محمد شتافت و دوپای او را گرفت و کشید وی را بر یابویی نشانند، روپوشی از روپوشهای سیاه را که از نخ نخسام بود روی وی انداختند و به منزل ابراهیم بن جعفر بلخی بردند، ابراهیم به در کوفه منزل داشت، یکی را پشت سر وی سوار کردند که بگیردش که نیفتد چنانکه با اسیران می‌کردند.

خطاب بن زیاد گوید: وقتی محمد و هرثمه در آب افتادند طاهر به بستان مونه شتافت که مقابل در اتبار و جای اردوگاه وی بود تا به غرق هرثمه متهم نشود.

گوید: وقتی طاهر که ما نیز با حسن بن علی مأمونی و حسن کبیر، خادم رشید با وی بودیم به درشام رسید محمد بن حمید به ما رسید، پیاده شد و نزدیک طاهر شد و بدو خبر داد که محمد را اسیر گرفته و او را به در کوفه به منزل ابراهیم بلخی فرستاده است.

گوید: طاهر روبه ما کرد و خبر را با ما بگفت و گفت: «چه می گوید؟»

مأمونی بدو گفت: «مکن»^۱ یعنی همانند حسین بن علی رفتار مکن.

گوید: پس طاهر غلامی از آن خویش را پیش خواند به نام قریش دندانسی و دستور کشتن محمد را بدو داد.

گوید: طاهر نیز از پی وی رفت که آهنگ در کوفه و محل اردوگاه داشت.

محمد بن عیسی جلودی گوید: وقتی محمد آماده رفتن شد و این پس از وقت عشاء بود، به شب شنبه، سوی صحن قصر رفت و بر کرسی ای بنشست، جامه های سفید داشت و عیای سیاه، به نزد وی رفتم و با گرزها پیش روی وی ایستادیم

گوید: کتله خادم بیامد و گفت: «سرور من ابو حاتم سلامت. می گوید و می گوید: «سرور من برای بردنت به وعده گاه آماده ام اما رای من این است که امشب برون نشوی که در دجله و روی شط چیزی دیده ام که بد گمان شده ام بیم دارم مغلوب شوم و ترا از دست من بگیرند، یا جانم برود. به جای خویش بمان تا بروم و آماده شوم و شب آینده بیایم و ترا ببرم که اگر بامن پیکار کنند به دفاع از تو پیکار کنم و لوازم من همراهم باشد.»

گوید: اما محمد گفت: «پیش وی باز گرد و بگو مرو که من هم اکنون پیش تو می آیم، به ناچار و تا فردا نمی مانم.»

گوید: محمد مضطرب بود و گفت: «کسان و غلامان و کشیکبانانی که بر در من

۱- این کلمه در متن به قرسی است. (م)

بوده‌اند پراکنده شده‌اند و بیم دارم اگر صبح شود و خبر پراکندگیشان به طاهر رسد سوی من آید و مرا بگیرد.» آنگاه اسبی از آن خویش را خواست که دم کوتاه و پیشانی سپید و دست و پای سپید داشت و آن را زهری می‌نامید، دو پسر خویش را پیش خواند و آنها را به بر گرفت و بیوید و ببوسید و گفت: «شمارا به خدا می‌سپارم.» چشمانش اشک آلود شد و اشکهای خویش را با آستین پاک کردن گرفت. آنگاه برخاست و بر اسب جست، پیش روی او به در قصر رفتیم و بر اسبان خویش نشستیم. یک شمع پیش روی او بود وقتی به طاقهای مجاور در خراسان رسیدیم پدرم به من گفت: «محمد دست خود را حایل او کن که بیم دارم کسی او را با شمشیر بزند که اگر زد ضربت به تورسد نه او.»

گوید: عنان را بگردن اسبم افکندم و دستم را حایل محمد کردم تا به در خراسان رسیدیم و دستور دادیم که آن را باز کردند. آنگاه به آبگاه رفتیم، کشتی هرثمه را دیدیم، محمد به طرف آن رفت. اسب بدقلقی آغاز کرد و روم می‌کرد که آن را با تازیانه بز دو به طرف کشتی برد تا آن را وارد دجله کرد و در کشتی جای گرفت، ما اسب را گرفتیم و به شهر باز گشتیم و وارد آن شدیم و بیگفتیم تا در را ببستند فریاد بگوشمان رسید، روی گنبد بالای در رفتیم و در آنجا ایستادیم که صدارا بشنویم»

احمد بن سلام منصفی مظالم گوید: من از جمله سردارانی بودم که با هرثمه در کشتی نشسته بودند، وقتی محمد به کشتی آمد به حرمت وی به پای ایستادیم، هرثمه زانوزد و بیگفت: «سرور من به سبب نفرسی که دارم نمی‌توانم به پای ایستم.» آنگاه وی را بپوش گرفت و کنار خویش بنشاند و دستها و پاها و دیندگان وی را بوسیدن گرفت، می‌گفت: «سرور من و مولای من، پسر سرور من و مولای من.»

گوید: محمد در چهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید: در عبیدالله بن وضاح نگر بست و گفت: «تو کدامی؟»

گفت: «من عبیداللهم پسر وضاح.»

گفت: «بله، خدایت پاداش نیک دهد از کار تو در باره برف بسیار سپاسگزارم اگر برادرم را که خدایش باقی ندارد دیدم ترا به نزد او سپاس می گویم و می خواهم که به خاطر من ترا پاداش دهد.»

گوید: در این حال بودیم، هر ثمه گفته بود کشتی به راه افتد که یاران طاهر که در زورقها و کشتیها بودند به ما حمله آوردند و سرو صدا راه انداختند و در سکان آویختند. یکیشان سکان را می برید، یکی کشتی را سوراخ می کرد یکیشان آجر و تیر می انداخت.

گوید: کشتی سوراخ شد و آب وارد آن شد و فرو رفت. هر ثمه در آب افتاد که ملاحی او را در آورد و هر کس از ما به چاره جویی خویش از آب درآمد. محمد را دیدم که وقتی به این وضع دچار شد جامه های خویش را بر تن بدرید و خویشتن را در آب افکند.

گوید: من به ساحل رفتم، یکی از یاران طاهر در من آویخت و مرا به نزد یکی برد که بر کنار دجله پشت قصرام جعفر بر کرسی آهنینی نشسته بود و آتشی پیش روی او می سوخت و به پارسی بدو گفت: «این مرد از آب درآمد از جمله سر نشینان کشتی بود که در آب افتادند.»

به من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از یاران هر ثمه، ام احمد پسر سلام سالار تگهبانان، وابسته امیر مؤمنان.»

گفت: «دروغ گفتی به من راست بگوی.»

گفتم: «به تو راست گفتم.»

گفت: «مخلوع چه کرد؟»

گفتم: «دیدمش که جامه های خویش را بر تن درید و خویشتن را در آب

انداخت.»

گفت: «اسب مرا بیاورد.»

گوید: پس اسبوی را بیاوردند که برنشست و بگفت تا مرا یدک کنند.

گوید: طنابی به گردن من انداختند و بدکم کردند از کوچهرشده برقت و چون به مسجد اسد بن مرزبان رسید، از دویدن نفسم گرفت و نتوانستم دویدن. آنکه مرا می برد گفت: «این مرد ایستاده و نمی دود.»

گفت: «فرود آی و سرش را جدا کن.»

بدو گفتم: «قدایت شوم، چرا مرا می کشی، نعمت خدای بر من است و توان دویدن ندارم به فدیة خویش ده هزار درم می دهم.»

گوید: وقتی سخن از ده هزار درم شنید، گفتم: «مرا به نزد خویش می داری تا صبح شود و فرستاده ای به من می دهی که به نزد نماینده ام بفرستم، در خانه ام در عسکر مهدی، اگر ده هزار را برای تو بیاورد، گردنم را بزن.»

گفت: «انصاف دادی.» و بگفت تا مرا سوار کنند که پشت سریکی از بارانش سوارم کردند و سوی خانه یار خویش رفت، خانه ابو صالح دبیر، مرا وارد خانه کرد و غلامان خویش را گفت که مرا نگهدارند و دستورشان دادو تا کید کرد. آنگاه خیر محمد و افتادن وی را در آب از من باز پرسید و سوی طاهر رفت که خیر محمد را با وی بگوید، معلوم شد وی ابراهیم بلخی است.»

گوید: غلامان وی مرا در یکی از اطاقهای خانه جای دادند که حصیرهایی بادو باسه متکا در آن بود به روایتی حصیرها پیچیده بود.

گوید: پس در اطاق نشستم، چراغی نیز در آن نهادند و در را بستند و به گفتگو نشستند.

گوید: وقتی لختی از شب بگذشت صدای پای اسبان شنیدیم، آنگاه در را زدند

که گشوده شد و وارد شدند می گفتند: «پسر زبیده»

گوید: يك مرد برهنه را پیش من آوردند که شلوار داشت و عمامه‌ای که صورت خویش را با آن پیچیده بود، خرقه پاره‌ای نیز بردوشش بود، وی را بامن نهادند و به کسانی که در خانه بود سفارش کردند که وی را نگهدارند و جمعی از خودشان را نیز بامردم خانه نهادند.

گوید: وقتی در اطاق آرام گرفت، عمامه از صورت وی پس رفت، معلوم شد محمد است» سخت حیرت زده شدم و پیش خود انالله گفتم.

گوید: در من نگریستن گرفت. آنگاه گفت: «کدامی؟»

گفتم: «سرورم، من وابسته توام.»

گفت: «کدامیک از وابستگان؟»

گفتم: «احمد بن سلام متصدی مظالم.»

گفت: «ترا به عنوان دیگر می شناسم در رقه پیش من می آمدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش من می آمدی و رفتاری بسیار ظریفانه بامن داشتی، وابسته من نیستی،

بلکه برادر منی و از منی.»

آنگاه گفت: «احمد!»

گفتم: «سرور من آماده فرمانم.»

گفت: «نزدیک من شو و مرا به خودت بچسبان که هراسی سخت دارم.»

گوید: او را به خویشتن چسبانیدم و دیدم که قلب وی به سختی می تپد، گویی

نزدیک بود سینه‌اش را بشکافد و در آید.

گوید: همچنان‌وی را به خویشتن چسبانیده بودم و تسکینش می دادم.

گوید: آنگاه گفت: «احمد! برادرم چه شد؟»

گفتم: «اوزنده است.»

گفت: «خدا متصدی بر پدشان رازشت بدارد که می گفت در گذشت.» گویی از نبرد وی عذر می خواست.

گوید: گفتم: «خدا وزیران ترا زشت بدارد.»

گفت: «در باره وزیرانم بجز یکی مگویی که آنها گناهی ندارند، من نخستین کس نیستم که چیزی را جسته و بدان دست نیافته.»

گوید: آنگاه گفت: «احمد، پنداری بامن چه می کنی؟ پنداری مرا می کشند؟ یا قسمهایشان را در باره من رعایت می کنند؟»

گفتم: «سرورم رعایت می کنند.»

گوید: خرقه ای را که بر شانه هایش بود پیچیدن گرفت و آن را روی بازوی چپ و راست خود می کشید.

گوید: جبه مغزی داری را که به تن داشتم در آوردم و گفتم: «سرورم این را روی خودت بینداز»

گفت: «مرا از این وا گذار، در اینجا خدای عزوجل بهتر است.»

گوید: در این حال بودیم که در خانه را زدند که گشوده شد، یسکی به نزد ما آمد که مسلح بود، در چهره محمد نگر بست که وی را نیک مشخص کند و چون نیک بشناخت، باز گشت و در را بست، معلوم شد محمد بن حمید طاهری است.

گوید: بدانستم که محمد کشته می شود.

گوید: نماز عشایم مانده بود، بیم کردم با وی کشته شوم و نمازم را نکرده باشم.»

گوید: برخاستم که نماز کنم، گفتم: «احمد از من دور شو و پهلوی من نماز کن که هر آسی سخت دارم.»

گوید: پس نزدیک وی شدم و چون نیمشب شد، با نزدیک شد، صدای پای

اسبان را شنیدم، دراز دند که گشوده شد، جمعی از عجمان وارد خانه شدند که شمشیرهای برهنه به دست داشتند و چون آنها را دیدید بی‌خاست و گفت: «انا لله وانا اليه راجعون، به خدا جانم در راه خدا برفت، چاره‌ای نیست؟ فریادرسی نیست؟ یکی از اینها نیست؟»

گوید: بیامندند تا به دراطاقی که ما در آن بودیم ایستادند، اما از درون آمدن بیامندند، هر کدامشان به دیگری می‌گفت: «پیش برو» و همدیگر را پیش می‌رانند. گوید: من برخاستم و گوشه‌ی اطاق پشت حصیرهای پیچیده جای گرفتم، محمد نیز برخاست، متکایی را به دست گرفته بود و می‌گفت: «وای شما من عموزاده پیمبر خدایم، صلی الله علیه وسلم، من پسر هارونم، من برادر مأمونم، خدارا، خدارا، درباره‌ی خون من رعایت کنید.»

گوید: یکی از آنها به نام خمارویه که غلام قریش دندانی وابسته طاهر بود به درون آمد و با شمشیر ضربتی بدو زد که به پیش سرش خورد. محمد با متکایی که به دست داشت به صورت وی زد و بر او افتاد که شمشیر را از کفش بگیرد. خمارویه فریاد زد: مرا کشت، مرا کشت، این را به پاریسی گفت.

گوید: گروهی از آنها به درون آمدند یکیشان با شمشیر به نهیگاه محمد زد، روی وی افتادند و سرش را از پشت بردند و سرش را برگرفتند و پیش طاهر بردند و پیکرش را بجای نهادند.

گوید: وقتی سحر شد بنزد پیکر محمد آمدند و آنرا در جلی پیچیدند و بردند.

گوید: صبحگاهان به من گفتند: «ده هزار درهم را بیار و گرنه گردنت را می‌زنیم.»

گوید: کس از پی نماینده‌ام فرستادم که پیش من آمد بدو دستور دادم که آن

را بیاورد و بدو دادم.

گوید: ورود محمد به شهر به روز پنجشنبه بود و به روز یکشنبه سوی دجله رفت.

از احمد بن سلام ضمن همین حکایت آورده اند که گوید: وقتی محمد وارد اطاق شد و آرام گرفت بدو گفتم: «خدا وزیران ترا سزای خیر ندهد که آنها ترا بدینجا رسانیدند.»

یمن گفت: «برادر، اینک وقت گله نیست.» آنگاه گفت: «از برادرم مأمون بگو، زنده است؟»

گفتم: «آری، پس این پیکار از جانب کیست، جز از جانب وی نیست.»
گفت: «یحیی برادر عامر بن اسماعیل که در اردوگاه هرثمه متصدی خبر بود به من گفت که مأمون در گذشته.»
گفتم: «دروغ گفته.»

گوید: آنگاه گفتم: «این زیرجامه که به تن تو است، خشن است، زیرجامه و پیراهن مرا به تن کن که نرم است.»

گفت: «کسی که وضع وی همانند من باشد این هم از او زیاد است.»
گوید: پس ذکر خدای و استغفار را بدو تلقین کردم و استغفار آغاز کرد.
گوید: در این حال بودیم که صدای سقوطی آمد که نزدیک بود زمین از آن بترزد، یاران طاهر وارد خانه شدند و آهنگ آن اطاق کردند، در تنگ بود، محمد با سپری که در اطاق باوی بود آنها را نگهداشت و بدو نتوانستند رسید تا وقتی وی را از پای پیداختند، آنگاه بر او هجوم بردند و سرش را برگرفتند و پیش طاهر بردند و پیکرش را به بستان موته بردند که اردوگاه وی بود.

گوید: در آن وقت عبدالسلام بن علاء سالار نگهبانان هرثمه پیامد که طاهر بدو اجازه ورود داد، وی از پلی که به نزد شماسیه بود عبور کرده بود. گفت: «برادرت سلامت.

می‌گوید، خبر چیست؟»

گفت: «ای غلام تشت را بیار.»

گوید: تشت را بیاوردند که سر محمد در آن بود، گفت: «خبر این است بدو بگوی.» و چون صبح شد سر محمد را بر در انبار نهاد و از مردم بغداد چندان کس برای دیدن آن برون شدند که به شمار نبودند، ظاهر بیامد و می‌گفت: «سر محمد مخلوع است.»

محمد بن عیسی گوید: که مخلوع را دیده بود که شبی بر جامه وی بود، گفت: «این چیست؟»

گفتند: «چیزی است که در جامه مردمان هست.»

گفت: «از زوال نعمت به خدا پناه می‌برم.» و همان روز محمد کشته شد.

از حسن بن سعید آورده‌اند که گفته بود: «دوسپاه، سپاه ظاهر و سپاه بغداد، از کشته شدن محمد پشیمان شدند به سبب مالهایی که می‌گرفته بودند.»

و هم از او آورده‌اند: که خزانه‌ای که سر محمد و سر عیسی بن ماهان و سر ابوالسرایا در آن بود بدو سپرده بود.

گوید: در سر محمد نگریستم، ضربتی بر من بود، اما مسوی سر و ریشش درست بود و چیزی از آن نرفته بود، رنگ آن نیز به حال خود بود.

گوید: ظاهر سر محمد را با برد و چوب و سجاده که از برگ خرما بود و پتبه در آن بود همراه محمد بن حسن عموزاده خویش به نزد مأمون فرستاد که بگفت تا یک هزار درم بدو دادند.

گوید: دیدم که ذوالریاسین سر محمد را که بر سپری بود به دست خویش به نزد مأمون برد که چون آن را بدید سجده کرد.

علی بن حمزه علوی گوید: وقتی محمد کشته شد گروهی از خاندان ابوطالب به نزد ظاهر آمدند که در بستان بود، ما نیز حضور داشتیم که به آنها چیز داد، به ما

نیز چیز داد و بہ مأمون نوشت کہ بہ ما یا بہ بعضی مان اجازہ دہد. سوی مرو رفتیم و سوی مدینہ باز گشتیم کہ مارا بہ نعمت نہیت گفتند. مردم مدینہ و دیگر کان را کہ آنجا بودند بدیدیم و وصف کشتہ شدن محمد را بسا آنها بگفتیم کہ ظاہر ابن حسین غلامی از آن خویش را بہ نام قریش دندانپیش خواند و دستور داد اورا بکشد.

گوید. پیری از آنها بہ ما گفت: «چہ گفتی؟» و من یا وی بگفتم.

پیر گفت: «سبحان اللہ، ما این را روایت می کردیم کہ قریش اورا می کشد و پنداشتم قبیلہ است کہ نام همانند بود.»

علی بن محمد برمکی گوید: وقتی ابراہیم بن مہدی از کشتہ شدن محمد خبیر یافت از اللہ گفت و دیر بگریست سپس گفت:

«بر جایگاہ اثر ویران شدہ بگذرید

«در قصر خلد کہ از سنگ و آجر

«و مرمر تراشیدہ بنا شدہ بود

«و در طلایی داشت.

«آنجا بگذرید و بقدرت خدای قادر

«یقین کنید

«از من سخنی بسو لای

«فرمانبر و فرمانروا برسانید

«بگو بیدای پسر ولی ہدایت

«بلاد خدا را از ظاہر پاک کن

«مگر اورا بس نبود کہ رگہای وی را برید

«چون قربانیها کہ بکارد قصبات بریدہ شود

«کہ اعضای اورا باطناب ہمی کشید

«مرگت او را سرد کرده بود
 «و چشمش از حالت بگشته بود.»
 گوید: و این به مأمون رسید و سخت بر او گران آمد.
 مداینی گوید: ظاهر فتح را برای مأمون نوشت:

«اما بعد، حمد خدای تعالی را که صاحب عزت است و جلال و
 «ملك و قدرتی که چون چیزی را اراده کند فقط بدان گوید: باش و باشد.
 «خدایی جز او نیست، رحمان است و رحیم. از جمله چیزها که خدا مقرر
 «کرده بود و استوار داشت و تدبیر کرد و تأیید کرد این بود که مخلوق بیعت
 «وی را کاستی دهد و پیمان وی را بشکند و در فتنه افتد و به سبب آنچه کرده
 «بود گشته شدن بروی مقرر گشته بود که خداست مگر بندگان نیست. به
 «امیر مؤمنان که خدا بقایش را دراز کند نوشتم که سپاه خدای شهر را یا
 «خلد در میان گرفت و دهانه‌ها و راهها و معبرهای آنرا در دجله و اطراف
 «کوچه‌های مدینه السلام بست و دوران پادگانها نهاد شد و کشتی‌ها و زورق‌ها
 «با رابه‌ها و مردان جنگی به مقابل خلد و در خراسان فرستادم به احتیاط از
 «مخلوع که مبادا حمله‌ای کند یا به راهی رود که طریقی برای برانگیختن
 «فتنه‌ای یا احیای آشوبی، یا ایجاد پیکاری بیابد و این از آن پس بود که
 «خدای عز و جل محصورش کرده بود و مخدول داشته بود. درباره پیشنهادی
 «که هرثمه بن اعین وابسته امیر مؤمنان بدو کرده بود فرستادگان از پی
 «یکدیگر می‌رسید که از من می‌خواست که راه وی را بگشایم تا سوی
 «هرثمه رود. من و هرثمه بن اعین فراهم آمدیم که در این باب سخن کنیم و
 «من آنچه را درباره وی کرده بود و در نظر داشت نپسندیدم که خدای، وی
 «را به سختی گرفته بود و امید وی را از هر گونه حمله و دستاویز بریده بود،
 «آذوقه از وی بریده بود و میان وی و آب نیز حایل شده بود چه رسد به

«چیزهای دیگر، چندان که خادمان و کسانش از مردم شهر و آنها که باوی
 «به شهر رفته بودند قصد وی داشتند و همدل می شدند که به وی نازند که
 «جان خویش را به دربرند و مطالب دیگر که برای امیرمؤمنان که خدا
 «بقایش را دراز بدارد توضیح دارم و امیدوارم بدورسیده باشد.
 «اینک امیرمؤمنان را خبر می دهم که در باره تدبیری که هرثمه
 «ابن اعین وابسته امیرمؤمنان در مورد مخلوع کرده بود و آنچه بدو عرضه
 «کرده بود و از وی پذیرفته بود اندیشه کردم و چنان دیدم که اگر از مقام
 «ذلت و حقارتی که خدای او را برده و به تنگنا و حصارش افکنده خلاصی
 «یابد فتنه فزونی گیرد و کسانی را که در اطراف، انتظار فرصت می برند
 «طمع و فوژ بیفزاید. این را به هرثمه بن اعین گفتم که امیدی را که به محمد
 «داده و با وی موافقت کرده نمی پسندم، و او گفت که نمی تواند از آنچه برای
 «وی تعهد کرده بازگردد و من از آن پس که از انصراف وی ازوای خویش
 «نو مید شدم، وی را بر این آوردم که مخلوع از آن پیش که در آید عبای
 «پیمبر خداصلی الله علیه وسلم، و شمشیر و چوب را بفرستد آنگاه راه بسرون
 «شدن وی را بگشایم که نمی خراستم میان من و هرثمه اختلاف افتد و
 «چنان شویم که دشمنان در ما طمع آرند، بادلتا به خلاف آنچه اکنون هستیم
 «و اتفاق و ائتلاف داریم جدایی گیرد. بنام شبانگاه شنبه در وعده گاه
 «فراهم آیم و من یا خواص معتمداتم که از آنها اطمینان داشتم و به دلیری
 «و جنگاوری و نیکخواهی می شناسم بر قسم و کار همه کسانی را که از
 «خشکی و آب به شهر و خلد گماشته بودم از نظر گذرانیدم و سفارش کردم
 «که محتاط باشند و بیدار و مراقب و دقیق. آنگاه به درخراسان رفتم، بجز
 «لوازمی که بود کشتی ها فراهم کرده بودم که برای میعاد میان خودم و هرثمه
 «به خویشتن بر آن نشینم با عده ای از خواص معتمداتم و خادما تم که با

«من برنشسته بودند در آن جای گرفتم و گروهی از آنها را سواره و پیاده‌ها
 «بین در خراسان و آبگانه و ساحل نهادم. هرثمه بن اعین بالوازم مهیا بیامد
 «تا به نزدیک در خراسان رسید، وی با من حیلہ کرده بود و به مخلوع
 «نوشته بود که وقتی به آبگانه رسید به نزد وی رود تا پیش از آنکه من
 «بدانم یا عبا و شمشیر و چوب را در باره آن موافقت شده بود به نزد من
 «فرستد، او را ببرد. وقتی مخلوع به نزد گماشتگان من به در خراسان رسید
 «بود، به وقت نمایان شدن وی برخاسته بودند که بدانند آینه کیست که
 «دستور من به آنها رسیده بود و سفارش کرده بودم که نگذارند کسی
 «بی دستور من از آنها بگذرد اما وی با شتاب سوی آبگانه رفته بود. هرثمه
 «کشتی را نزدیک آورده بود اما یاران من زودتر از پیمان شکن بداند رسیده
 «بودند، کوثر عقب‌تر آمده بود، قریش غلام من بدو دست یافته بود که
 «عبا و چوب و شمشیر را همراه داشته بود که وی را با هرچه همراه داشته
 «بود گرفته بود، یاران مخلوع وقتی دیده بودند که
 «یاران من می‌خواهند مانع رفتن مخلوعشان شوند، فراری شده
 «بودند، بعضیشان سوی کشتی هرثمه شتافته بودند که با آنها وارونه شده
 «بود و در آب فرو رفته بود، بعضیشان نیز سوی شهر بازگشته بودند،
 «در این وقت مخلوع خوبستن را از کشتی به دجله انداخته بود که سوی
 «ساحل رود و از برون شدن و پیمان شکستن و شعار گفتن پشیمان شده بود.
 «گروهی از یاران من که آنها را ما بین آبگانه در خراسان و سترن صراة
 «گماشته بودم پیشدستی کرده بودند و او را به قهر و غلبه گرفته بودند بی پیمان
 «و قرار، او شعار خویش را گفته بود و به پیمان شکنی بازگشته بود، یکصد
 «دانه به آنها عرضه کرده بود که گیرند هر دانه یکصد هزار دروم بها داشت،
 «اما جز وفا با خلیفه خویش که خدایش باقی ندارد و حفظ دین و ترجیح

«حقی که بر آنها فرض بود نخواسته بودند که خدایش به تسلیم آورده بود
 «و آنها وا گذاشته بود، هر کدامشان او طالب وی بود که میخواست جدا
 «از بار خویش به نزد من منزلت یابد، چندانکه ضربتها در میانشان رفت
 «و با شمشیرها بدو پرداختند که بر سر او نزاع داشتند و درباره او سخت
 «رقابت کردند، عاقبت خشم خدا و دین وی و پیمبر وی و خلیفه وی
 «بدورسید و کشته شد و خبر آن به من رسید و بگفتم تا سرش را پیش من
 «آرند و چون به نزد من آوردند به کسانی که بر شهر و بر خلد و اطراف
 «آن گماشته بودم و دیگر کسانی که در پادگانها بودند دستور دادم به
 «جای خویش بیاشد و اطراف خویش را محفوظ دارند تا دستور من به
 «آنها برسد، آنگاه باز گشتم خدای برای امیر مؤمنان کاری بزرگ کرد و به
 «وسیله آن وی و اسلام را ظفرداد.

«و چون صبح شد، مردمان هیجان کردند و اختلاف کردند، یکی
 «کشته شدن وی را باور داشت، یکی دروغ می پنداشت، یکی شك داشت
 «و یکی یقین داشت، و چنان دیدم که در باره کار وی شبهه از ایشان
 «بردارم، سر وی را ببردم که در آن بینگردد و به معاینه درست در آید و
 «حیرت دلهایشان برود و شبهه افکنی فساد خواهان و فتنه انگیزان را ببرد،
 «صبحگاه سوی شهر رفتم کسانی که آنجا بودند تسلیم شدند و مردم به
 «اطاعت آمدند و شرق و غرب مدینه السلام و چهار تاجیه و حومه ها و اطراف
 «آن بر امیر مؤمنان استقرار گرفت، پیکار از میان برخاست و به جای آن
 «مردم اسلام آرامش یافتند و خدادغلی را از آنها ببرد و به برکت امیر
 «مؤمنان به امنیت و استقرار و صلح و استقامت و خرسندی و لطف
 «خدای عزوجل خیر بسیار رسانید و خدای را بر این سپاس.

«اکنون که به امیر مؤمنان که خدایش محفوظ دارد می نویسم در
 «ناحیه من دعوت گرفته یافته گر یا کوشای فساد و هیچگونه کس نیست جز
 «شنوای مطیع حاضر که خدای شیرینی امیر مؤمنان و آرامش زمامداری
 «وی را بدو چشاندیده است که در سایه آن می چمد و به بازرگانی و کارهای
 «معیشت خویش می پردازد و خدا عهده دار لطفی است که کرده که به رحمت
 «خویش آن را کامل می کند و با افزون آن منت می نهد.

«من از خدای می خواهم که نعمت خویش را بر امیر مؤمنان
 «خوش کند و افزایش آنرا مستمر کند و او را فرصت سپاسداری دهد و منت
 «خویش را به نزد وی بپایی و مستمر و پیوسته کند چندان که خدای به برکت وی و
 «برکت زمامداری و مینت خلافتش خیر دنیا و آخرت را بر او و دوستان
 «و انصار حقش و جماعت مسلمانان فراهم آرد که خدای عهده دار و انجامگر
 «این است که وی شنونده است و مدبر آنچه خواهد.

«توشه شد، به روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم سال صدو-

«نود و هشتم.»

درباره محمد مخلوع آورده اند که وی پیش از کشته شدن و از آن پس که در
 شهر جای گرفت و دید که کار روی از او بگردانیده و یارانش نهانی روان می شوند
 و سوی طاهر می روند دربنایی که درباب الذهب کرده بود و از پیش بنیان آن را
 دستور داده بود نشست و دستور داده سرداران و سپاهیان را که بسوی در شهر
 بودند حاضر کنند که در عرصه فراهم آمدند. از بالا بر آنها نمودار شد و گفت:
 «سپاس خدایی را که بر می برد و فرو می نهد، می بخشد و ممنوع می دارد، می بندد
 و می گشاید و سرانجام سوی اوست. با وجود بلیات زمانه و نیاوری یاران و پرا-
 کندگی مردان و رفتن اموال و رخداد بلیات و رسیدن مصائب، او را ستایش
 می کنم، ستایشی که به سبب آن پاداش بسیار برای من ذخیره نهد و تعزیت نیک سوی

من فرستد. شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که انباز ندارد، چنانکه برای خویشتن شهادت داده و فرشتگانش نیز برای وی شهادت داده‌اند و اینکه محمد بندهٔ امین اوست و فرستادهٔ او به سوی مسلمانان، صلی الله علیه و سلم، آمین ای پروردگار جهانیان.

«اما بعد، ای گروه ابنا که به هدایت صفت جسته‌اید از غفلت من به روزگار فضل بن ربیع که وزیر و مشورتگوی من بود خبر دارید و روزگار او را به جاهما کشانید که به سبب آن مرا پشیمانی در کار خاصه و عامه لازم آمد تا وقتی که مرا بیدار کردید و بیدار شدم و در بارهٔ همه آنها که برای خویشتن و شما خوش نداشتم از من یآوری خواستید، آنچه را به دست داشتم و قدرتم بدان توانست رسید که فراهم آورده بودم یا از نیاکانم به ارث برده بودم به شما بذل کردم، و کسانی را سرداری دادم که نباید، و از کسانی کفایت خواستم که نداشتند، خدا می‌داند که چندان که در توانم بود از پی رضای شما کوشیدم خدا داند که شما چندان که در توانتان بود در بدی با من کوشیدید، از جمله این بود که علی بن عیسی پیرو بزرگتان را که با شما رثوف و مهربان بود همراهمان فرستادم و رفتارتان چنان بود که تذکار آن به درازمی کشد که وقتی دانستم فیروزی از دست رفته گنای را بخشیدم و نیکی کردم و تحمل کردم و خویشتن را تسلیت گفتم و می‌خواستم که با پسر دعوتگر بزرگتان عبدالله بن حمید قحطی که افتخار شما به دست پدرش انجام شد و اطاعت شما بوی کمال گرفت، در حلوان باشید، اما به مخالفت وی کارها کردید که تاب آن نداشت و صبر نیارست کرد، یکی از خودتان شما را می‌کشد و شما بیست هزار کس بودید که سوی من می‌آمدید و بر سرور خویش تاخته بودید، همراهِ سعید فردک، شنوا و مطیع وی بودند. آنگاه با حسین بن علی به پا خاستید و مرا خلع کردید و ناسزایم گفتید و غارتم کردید و بداشتیدم و به بندم کردید و کارها که از تذکار آن بازمانده‌اید که کینه دلهاشان و تعللتان در کار اطاعت بزرگتر است و بیشتر و ستایش خدای، ستایش

کسی که تسلیم فرمان اوست و به تقدیر او رضا می‌دهد. والسلام.»
 گویند: وقتی محمد کشته شد و غوغا برخاست و سپید و سیاه امان یافتند و مردمان آرام گرفتند طاهر به روز جمعه وارد شهر شد و با کسان نماز کرد و سخنرانی. ای بلاغت آمیز کرد و از آیات کوبنده قرآن در آن آورد آنچه از آن جمله به خاطر مانده این است که گفت: «ستایش خدا را که مالک ملک است، ملک را به هر که خواهد دهد و علق را از هر که خواهد ستاند، هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به دست اوست و به همه چیز تواناست^۱ و آیه‌های دیگر قرآن که پیاپی هم‌دیگر بود و به اطاعت و وابستگی جماعت تشویق کرد و ترغیبشان کرد که به ریسمان اطاعت چنگ زنند. آنگاه سوی اردوگاه خویش برفت.
 گویند: وقتی به روز جمعه به منبر رفت و بسیار کس از بنی هاشم و سرداران و دیگران حضور داشتند گفت:»

«ستایش خدا را که مالک ملک است، و آترا به هر که خواهد دهد و هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به دست اوست و به همه چیز تواناست^۲ خدا عمل تبهکاران را به صلح نمی‌آرد^۳ خدا نیرنگ خیانتکاران را بهدوف نمی‌رساند^۴ غلبه ما از دست ما و تدبیر ما نبود بلکه خدای برای خلافت خویش برگزید که خلافت را ستون دین و قوام بندگان خویش و ضبط نواحی و بستن مرزها و مینا کردن لوازم و قراهم آوردن غنیمت و اجرای حکم و گسترش عدالت و زنده داشتن سنت کرده و بطالت‌ها و لذت جویسی از شهوات گناه آمیز و

۱- الحمد لله مالک الملک بوتي من يشاء وينزع الملك ممن يشاء ويرزق من يشاء وذل من يشاء بغير

الاحير و هو على كل شيء قدير ... سوره (آل عمران) آیه ۲۶

۲- لا یصلح عمل المستبدین سوره یونس (۱۰) آیه ۸۱.

۳- ولا یهدیکم لعل تبتین ... سوره یوسف (۱۲) آیه ۲۲

پسند موجبات غرور و جستن نعمت و دل بستگی به رونق و صفای آن را باطل کرد. شما دیدید که خدای عزوجل به وعده خویش درباره آنکه باوی سرکشی کرده بود وفا کرد و خشم و عذاب خویش را بروی فرود آورد به سبب آنکه از پیمان خدای بگشته بود و عصیان وی کرده بود و به خلاف فرمان وی رفته بود، که تعبیرات خدای باز دارنده است و عبرتهای وی هلاکت آور. پس به وثیقه عصمت اطاعت چنگ زید و در اطراف راه جماعت گام زید و از سر انجام اهل مخالفت و عصیان پرهیزید که آتش فتنه افروختند و جماعت الفت را شکافتند و خدا عاقبتشان را خسران دنیا و آخرت کرد.»

وقتی طاهر بغداد را گشود به اسحاق معتصم نوشت. بعضیها گفته اند این را به ابراهیم بن مهدی نوشت اما مردمان گویند که به ابواسحاق معتصم نوشت:

«اما بعد بر من گران است که به یکی از خاندان خلافت بسی عنوان امیرنامه نویسم ولی شنیده ام که رای و هوای خاطر تو با پیمان شکن مخلوع بود اگر چنین باشد همین که به تو نوشتم زیاد است و اگر جز این باشد درود بر نوای امیر بسا رحمت و برکات خدای.»

و در زیر نامه اشعاری نوشت به این مضمون:

«اقدام به کاری از آن پیش که فرصت آن آزموده شود

«جهالت است و رای غرور آمیز، مایه فریب است

«چه زشت است دنیایی که در آنجا

«خطاکاران چون درستکاران نصیب می برند

«اما مغرور فریب می خورد.»

در این سال از پس کشته شدن محمد، سپاه به ظاهر تاخت که از آنها گریخت و روزی چند نهان شد تا کارشان را سامان داد.

سخن از اینکه چرا سپاهیان به طاهر ناختند؟ و سر انجام کاروی و کار آنها

سعید بن حمید به نقل از پدرش گوید: یاران طاهر پنجروز پس از کشته شدن محمد بدو ناختند، مالی به دستش نبود، به تنگنا افتاد و پنداشت مردم حومه‌ها در این کار با آنها موافقت و یا آنها برضد وی همدستی می‌کنند. اما هیچکس از مردم حومه‌ها در این باب نجیبیده بود.

گوید: فشار یاران وی سخت شد که بر خویشان بترسید و از بستان یگریخت و سوی عافرقوب رفت که چیزی از اثاث وی را غارت کردند.

گوید: طاهر دستور داده بود درهای شهر و در قصر را حفاظت کنند که ام‌جعفر و موسی و عبدالله دو پسر محمد برون نشوند آنگاه بگفت تا زبیده را با موسی و عبدالله پسران محمد از قصر ابو جعفر به قصر الخلد ببردند، به شب جمعه دوازده روز مانده از ربیع الاول ببردند، اما همان شب آنها را در يك كشتی به همینیا برد بر ساحل غربی زاب بالا، سپس بگفت تاموسی و عبدالله را از راه اهواز و فارس به خراسان پیش عمویشان برند.

گوید: وقتی سپاهیان به طاهر ناختند و مقرری خواستند در انبار را که کنار خندق بود با درستان بسوختند و سلاح برهنه کردند و آنروز، روز بعد بدینگونه بودند و بانگ زدند: «موسی، ای نصرت یافته» اما مردمان، برون فرستادن موسی و عبدالله را به وسیله طاهر تأیید می‌کردند.

گوید: طاهر با سردارانی که با وی بودند به یکسورفته بود و برای پیکار آنها آرایش گرفته بود، وقتی این خبر به سرداران و سران رسید سوی وی رفتند و بوزش خواستند و بیخردان و نوسالان را خطاکار شمردند و از او خواستند که از آنها درگذرد و عذرشان را پذیرد و از آنها خشنود شود و برای وی تعهد کردند که تا وقتی

که با آنها مقیم باشد به کاری ناخوشایند باز نروند.
 طاهر گفت: «به خدا از میان شما برون شدم که شمشیر خویش را در شما نهادم،
 به خدا قسم یاد می‌کنم اگر باز چنین کردید نظر خویش را درباره شما بکار می‌بندم
 و به آنچه خوش ندارید اقدام می‌کنم.» و با این سخن آنها را شکسته کرد و برگفت
 تا مقرری چهارماه را به آنها بدهند. یکی از ابناء در این باب شعری گفت به این
 مضمون:

«امیر که گفتار و کردار ارحم است

«در جمع گروه حیرت زدگان

«قسم یاد کرد

«که اگر در یکی از نواحی ولایت

«غوغا گرشان غوغا کند

«با فتنه‌گری فتنه آرد

«هیچ گروهی از جمع آنها را

«همانند مرد عدالت پیشه و مهلت بخش

«مهلت نمیدهند

«تا حادثه‌ای عظیم بر آنها بیارد

«که ولایت را ویران کند.»

مدائنی گوید: وقتی سپاهیان فتنه کردند و طاهر به یکمورمت سعید بن مالک
 و محمد بن ابی خالد و حبیرة بن خازم با تنی چند از پیران مردم حومه‌ها پیش وی
 رفتند و برای وی قسمهای مؤکد یاد کردند که در آن روزها هیچیک از مردم حومه‌ها
 جنبش نکرده‌اند و این کار موافق رای آنها نبوده و آن را نمی‌خواستند و تعهد
 کردند که ناحیه خویش را ساکنان دهند و هر کدامشان در ناحیه خویش بدانچه وظیفه
 اوست قیام کند تا از ناحیه وی چیزی ناخوشایند به طاهر برسد. سیرت، ابوشیخ بن-

عمیره اسدی و علی بن یزید با تنی چند از پیران ابناء نیز پیش وی رفتند و گفتارشان همانند ابوخالد و سعید و هبیره بود که رای نکوی ابناء و اطاعت مطلقشان را بدو خبر دادند و اینکه در هیچیک از اعمالی که باران وی در بستان کرده بودند دخالت نداشته‌اند و او خوشدل شد اما به آنها گفت: «قوم مقرر بهاشان را! مطالبه می‌کنند و مالی به نزد من نیست.»

گوید: سعید بن مالک بیست هزار دینار برای آنها تعهد کرد و به نزد طاهر برد که بدان خوشدل شد و به اردوگاه خویش رفت، به بستان.

گوید: طاهر به سعید گفت: «این را از تو می‌پذیرم که دین من باشد.»
گفت: «بلکه این دهشی است اندک، از جانب غلام تو از جمله حقی که از تو بر او واجب است.»

گوید: پس طاهر آن را از وی پذیرفت و بگفت تا مقرر چهار ماه سپاه را بدهند که تحشود شدند و آرام گرفتند.

مدائینی گویند: یکی با محمد بود به نام سمرقندی که از منجیق‌هایی که بر کشتیها بود از دل دجله سنگ می‌انداخت. بسامی شد که عمل مردم حومه‌ها نسبت به باران محمد که مقابلشان بودند سختی می‌گرفت و کس پیش وی می‌فرستاد که می‌آوردش و به آنها سنگ می‌انداخت، سنگ اندازی بود که سنگش خطا نمی‌کرد و هیچکس مانند وی مردم را با سنگ نمی‌گشت.

گوید: وقتی محمد کشته شد پل بریده شد و منجیق‌هایی که در دجله بود و از آن سنگ افکنده می‌شد سوخته شد، سمرقندی بر خویشن بیمناک شد و ترسید که کسی از خونخواهان به طلب ری بر آید و نهان شد. کسان از پی وی بر آمدند و او استری به کریمه گرفت و به فراز به طرف خرنسان روان شد. برفت تا در اثنای راه یکی به او رسید و او را بشناخت و چون از او بگذشت آن مرد به مکاری (۱) گفت:

«وای تو با این مرد کجا می روی، به خدا اگر تو را باوی به دست آرند کشته می شوی و آسانترین بلیه ای که به تو می رسد این است که محبوس شوی.»
مکاری گفت: «انالله و انالیه راجعون. به خدا نام وی را دانسته ام و آنرا شنیده ام. خدایش بکشد.»

گوید: مکاری به نزد یاران خویش رفت، یا به پادگانی که بدان رسیده بود، و خبر سمرقندی را با آنها بگفت آنها از یاران کندغوش بودند که از جمله یاران هرثمه بود. سمرقندی را گرفتند و به نزد هرثمه فرستادند، هرثمه نیز او را به نزد خزیمه بن خازم فرستاد، خزیمه نیز وی را به یکی از خونخواهان داد که وی را به کنار دجله برد، بر سمت شرقی که زنده بردار شد.

گویند: وقتی می خواستند او را به دارش بینند مردم بسیار فراهم آمدند و او پیش از آنکه بسنه شود می گفت: «شما دیروز می گفتید: ای سمرقندی خدا دستت را نبرد. و امروز سنگها و تیرهایشان را آماده کرده اید که بر من افکنید.»
راوی گوید: وقتی دار را بالا بردند سوی وی رفتند و سنگ و تیر انداختند و با نیزه ها ضربت زدند تا او را کشتند. پس از مرگش نیز می انداختند. روز بعد او را بسوختند. آتشی آوردند که وی را با آن بسوزند و آنرا برافروختند اما فروخته نشد. نی و هیزم بر او انداختند و بیفروختند که قسمتی از او بسوخت و سگان قسمتی را پاره پاره کردند و این به روز شنبه بود دو روز رفته از صفر.

سخن از وصف محمد بن هارون و
کنیه او و مدت خلافتش و مقدار عمرش

هشام بن محمد گوید، و غیر او نیز، که محمد بن هارون، ابو موسی به روز پنجشنبه یازده روز مانده از جمادی اول سال صدونود و سوم زمامدار شد و به شب یکشنبه شش روز مانده از صفر سال صد و نود و هشتم کشته شد. مادرش زبیده بود

دختر جعفر اکبر پسر ابو جعفر بنا بر این مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه و پنج روز بود. به قولی کنیه اش ابو عبدالله بود.

اما از محمد بن موسی خوارزمی آورده اند که خلافت در نیمه جمادی الآخر سال صد و نود و سوم به محمد رسید و در همان سال که زمامدار شد، داود ابن عیسی سالار حج شد، وی عامل مکه بود و ابوالبختری به کار ولایتداری وی بسود.

گوید: محمد دهم ماه و پنج روز پس از زمامداری خویش عصه بن ابی عصه را به ساوه فرستاد. سه روز رفته از ماه ربیع الاول برای پسر خویش موسی پیمان ولایت عهد نهاد. سالار نگهبان وی علی بن عیسی ماهانی، بود.

به سال صد و نود و چهارم علی بن رشید سالار حج شد. عامل مدینه اسماعیل ابن عباس بود. عامل مکه داود بن عیسی بود. از وقتی که برای پسر خویش پیمان نهاد تا تلافی علی بن عیسی و ظاهر این حسین و کشته شدن علی بن عیسی، به سال صد و نود و پنجم: يك سال و سه ماه و بیست و نه روز بود.

گوید: مخلوع به شب یکشنبه پنجروز مانده از محرم کشته شد.

گوید: زمامداری وی با دوران فتنه چهار سال و هفت ماه و سه روز بود و چون محمد کشته شد و خبر آن ضمن مکتوب طاهر به مأمون رسید، به روز سه شنبه دوازده روز رفته از صفر سال صد و نود و هشتم، مأمون خبر را عیان کرد و به سرداران اجازه ورود داد که به نزد وی رفتند. فضل بن سهل برخاست و نامه و خبر را خواند و بدو تهنیت ظفر گفتند و خدای را برای وی بخواندند.

گوید: از پس کشته شدن محمد نامه مأمون در باره خلع قاسم بن هارون به نزد طاهر و هرثمه رسید که آن را عیان کردند و درباره آن نامه مافراستادند، نامه خلع قاسم به روز جمعه دوازده مانده از ماه ربیع الاول سال صد و نود و هشتم

خوانده شد.

همه عمر محمد چنانکه شنیده‌ام بیست و هشت سال بسود. وی نکو اندام و نیمه طاس و سپید رنگ و کوچک چشم بود بایمنی عقابی. نکو روی و چاق و چنار شانه بود، مولدوی در رصافه بود.

گویند: وقتی طاهر او را بکشت شعری خواند به این مضمون:

«خليفة را در خانه اش کشتم

«و اموالش را به کسک شمشیر

«به غارت دادم.»

و هم او گفت:

«به قدرت و زور بر مردم شاهی کردم

«و جباران بزرگ را به قتل رسانیدم

«خلافت را سوی مرو کشانیدم

«که سوی مأمون همی شتافت.»

سخن از آنچه درباره محمد

ورثای وی گفته‌اند

از جمله در جای وی گفته‌اند:

«ای ابوموسی بر تو نمی‌گیریم چرا؟

«به سبب طربناکی و ترویج فحریح

«و ترك نمازهای پنجگانه به هنگام آن

«از روی دل‌بستگی به آب‌انگور.

«بر شنیف نیز نمی‌گیریم

«از محنت کوثر نیز بیسناک نیستیم

«وی نمی دانست اندازد رضایت چیست

«و نمی دانست اندازه غضب چیست.

«تو در خورشاهی نمودی

«و عربان در کارشاهی اطاعت تو نکردند

«ای که بر او می گریی، دیده آنکس

«که تو را می گریاند، نگرید مگر از شگفتی

«بر تو نمی گرییم که ما را

«دستخوش منجنیقها کردی

«و گاهی دستخوش غارت

«و نیز دستخوش کسانی که ما را

«بندگان خوبش کردند

«و دم بر سر همی جست.

«در شکنجه و محاصره خستگی افزای، بودیم

«که راهها بسته بود و راه طلب نبود

«پنداشته اند که نوزنده ای و برمی خیزی

«هر که چنین گفته دروغ گفته

«کاش آنکس که بر کنار از جمع

«چنین گفته به جانی رود که او رفت

«خدای کشتن وی را بر ما فرض کرده بود

«و چون خدای کاری را واجب کند، باید کرد

«به خدا برای ما مایه افتنه بود

«خدا بر او خشم آورد و مقرردارد.»

محمد بن احمد هاشمی گوید: لبابه دختر علی بن مهدی شعری گفت، به این مضمون:

«برنومی گریم نه به خاطر نعیم و مؤانتست

«بلکه برای مکارم و نیزه و سپر

«برهلاک شده‌ای می گریم که به مصیبت وی دچار شدم

«و مرا پیش از شب عروسی بیوه کرد.»

به قولی این شعر از آن دختر عیسی بن جعفر است که برای محمد نامزد

شده بود. حسین بن ضحاک اشقر، وابسته بساکنه نیز شعری به رئسای محمد گفت.

حسین از ندیمان وی بوده بود و کشته شدنش را باور نداشت و انتظار رجعتوی

را داشت. شعر چنین است:

«ای بهترین خاندان خویش

«و گرچه پندارها دارند

«من بر تو افروده و غمینم.

«خدای می داند که از غم

«جگری داغدار دارم و چشمی اشکبار

«اگر از این بلیه که دیدم غمین باشم

«یش از آنچه می گویم به خاطر دارم

«چرا نماندی که برای همیشه حاجت ما را ببری

«و تلف از آن غیر تو نشد.

«از پس خلیفگان سلف بودی

«اما باشد که پس از تو کس نباشد

«قوم تو از پس غفلتشان

«آسوده نخواهند

«که من از پس آن غفلت دشمنشان دارم.

«باشکست حرمت تو حرمت حرم پیمبر را

«که پرده‌ها بر آن بود شکستند
 «خویشان تو که از یاریت بازماندند
 «به پا خاسته‌اند و همگی‌شان به ذات معترفند
 «وقتی که بر ساحل حضور داشتند
 «آنچه را غیرتسند و الا منس می‌کند
 «نکردند
 «حریم پدرشان را به اغیار وا گذاشتند
 «و زنان مصون بانگ و فغان داشتند.
 «دوشیزگان‌شان از حیرت محل خلیخال خویش را نمودند
 «و میانسالان‌شان بنالیدند
 «سرپوش‌هایشان به غارت رفت
 «تغابدار عیان شد و بر سر گوشواره‌ها نزاع شد
 «گویی آنها به هنگام غارت شدن
 «مرواریدها بودند که صدفشان رفته بود.
 «شاهی بود که تقدیر، ملک وی را
 «کاستی داد و سستی گرفت
 «و حوادث دهر گونه‌گون است.
 «هر گزازی تو برای ما
 «عزت و حرمتی نمی‌ماند
 «از مکتوبها که مایه شرف بود
 «و کفر خیانتکاران را نمودار می‌کرد
 «بیم نکردند.
 «چگونه از بی‌پیمان خدای او را بکشی

«که قتل از پس ایستی افراط کاری است.

«فردا به هنگام سرانجام

«نیروی خدا را خواهید شناخت

«بروید و درنگت کنید.

«مایه امید من بودی که بدان توانگر شدم

«که برفت و تأسف بجای آن آمد

«از پی تو نظم آشفته شد. منکر، معروف شد

«و معروف به جای منکر نشست.

«از فقدان تو جمع پراکنده است

«دنیا بیهوده است و خاطر پریشان.»

از موصلی آوردند که وقتی طاهر سر محمد را به نزد مأمون فرستاد ذوالر-
یاستین بگریست و گفت: «شمشیرها و زبانهای مردمان را بر ضد ما به کار انداخت،
دستورش داده بودیم وی را اسیر بفرستد و او را کشته فرستاد.»

گوید: مأمون بدو گفت: «آنچه شد، شد، برای عذر جویی تدبیری کن.»

گوید: کسان نوشتند و بسیار نوشتند، احمد بن یوسف يك و جب کاغذ آورد

که در آن نوشته بود:

«اما بعد، مخلوع به نسب و تخمه، همتای امیر مؤمنان بود، اما خدای در کار

زمامداری و حرمت میان وی و او جدایی آورد از آترو که از مصونیت دین دوری

گرفت و از کار فراهم آوردن مسلمانان بسرون شد، خدای عزوجل به حکایت خبر

پس نوح گوید: وی از خاندان تون بود که وی عملی ناشایسته بود که هیچ کس را

بر معصیت خدای اطاعت نباید کرد، وجدایی اگر بسبب خدای باشد روا بود. وقتی

این نامه را به امیر مؤمنان می نویسم که خدا مخلوع را کشته و جامه پیمان شکنی را

بر او پوشانیده و کار امیر مؤمنان را به ثمر رسانیده و وعده خویش را نسبت به وی انجام داده و آنچه را از وعده درست وی انتظار می‌رفت به سر برده، که به وجود وی از پس جدایی الفت آورده و امت را از پی تفرقه فراهم کرده و آثار اسلام را از پس محو شدن احیا کرده.»

سخن از بعضی روشهای
مخلوع، محمد بن هارون

حمید بن سعید گوید: وقتی محمد زمامدار شد و مأمون بدو نوشت و بیعت کرد، خواجهگان جست و بخريد و بهای گران داد ز آنها را برای خلوت شب و روز و ترتیب خوردنی و نوشیدنی و امرونی خویش نهاد. گروهی از آنها را بخدمت گرفت که جرادیه‌شان نامید و گروهی از حبشیان که غرابیه‌شان نامید و از زنان آزاده و کنیز دوری گرفت و آنها را به کنار زد. یکی از شاعران در این باب شعری گوید به این مضمون:

«ای که در طوس دیر بمانده‌ای

«و از آنچه جانها را فدای آن می‌کند

«دور مانده‌ای

«برای خواجهگان شوهری به جانها دای

«که شامت آنها را تحمل می‌کند

«امانوقل که کار مربوط به اوست و بدر

«وجه همبشیمانند

«عصمی بشار نیز به وقتی که به نزد وی

«نامشان را بیرقد نصیب ناچیز ندارد

«وقتی جامها پیمزده شود

«حسن کوچک نیز به نزد وی

«وضعى پست ترندارد
 «قسمتى از عمروى از آن آنهاست
 «ودر قسمتى شراب ناب مى نوشد
 «زنان زيبا روى به نزد وى نصيبى ندارند
 «مگر پيشانى چين خورده و چهره اش عبوس
 «اگر سرقوم چنين عيىناك باشد
 «چگونه ما به دنبال چنين سرى سامان خواهيم داشت؟
 «اگر آن كه در خانه طوس متام دارد
 «مى دانست، اين براو گران مى بود.»

حميد گویند: وقتى محمد به شاهی رسید به همه ولایتها فرستاد به طلب عملة طلب او آنها را به خویش پیوست و مقرریها برایشان معین کرد و در کار خریداریان خوب بکوشید، حیوانات وحشی درنده و پرنده و جز آن فراهم کرد و از برادران و مردم خاندان و سرداران خویش رو نهان کرد و حقیرشان کرد و هر چه را در بیت العالیها بود با جواهراتی که به نزد وى بود میان خواجگان و همشینان خویش تقسیم کرد و بگفت تا برای تفریحگاهها و محل خلوتها و سرگرمیها و بیهوده سرینهای وى در قصر الخلد و خیزرانیه و بستان موسی و قصر عبدویه و قصر معلی و رقه کلواذی و در انبار و بناوری و هوب مجلسها بپاکنند و بگفت تا پنج کشتی بسازند، بر روی دجله همانند شیر و فیل و عقاب و باز و اسب و در کار آن مالی گزاف خرج کرد.

گویند: ابونواس به سپاس وى شعری گفت به این مضمون:

«خدای برای امین مرکبان مهیا کرد

«که برای صاحب محراب مهیا نکرده بود

«مرکبان وى به خشکی مى رفت

«اما اوسوار بر شیربیشه بر آب می‌رود
 «شیری که دستهای خویش را گشوده وهمی‌رود
 «بادهان گشوده و دندانهای نیز.
 «وی را بانگام رتازبانه
 «وپاشته زدن در رکاب
 «آزار نمی‌دهد.
 «مردمان وقتی ترا دیدند
 «که بر تصویر شیری چون ابرها می‌روی
 «شگفتی کردند.
 «وقتی ترا دیدند که بر آن می‌روی
 «تسبیح گفتند
 «چگونه می‌بود اگر می‌دیدند که روی عقیبی
 «که سینه و منقار و دو بال دارد
 «موجی را از پس موج می‌شکافی
 «و از پرندۀ آسمان که رفت و آمد آنرا
 «شتابان دانسته‌اند
 «سبق می‌گیری.
 «خدا بر امیر مبارک کند و او را
 «باقی‌ی‌دارد.
 «شاهی که ستایش به او نارساست
 «هاشمی‌ای که توفیق صواب دارد.»

از حسن بن ضحاک آورده‌اند که امیر کشتی بزرگی ساخت که سه هزار هزار درم
 ر آن خرج کرد، و یکی دیگر ساخت به شکل چیزی که به دریاهست و آنرا دلفین گویند.

و ابونواس حسن بن هانی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ما هتاب شب بردلفین نشست

«و بر آب رفت

«دجله بازبایی خویش روشنی گرفت

«وسکان نیز روشنی گرفت و به خرمندی آمد

«دیدۀ من چون آن مر کبی ندیده

«که اگر برود یا بگردد نکو باشد

«وقتی پاروهایش آنرا به حرکت وادارد

«بر آب شتابان رود یا آهسته

«خدا آنرا خاص امین کرده

«که به تاج شاهی تاجدار شده.»

از احمد بن اسحاق بن برصوما نغمه گر آورده اند که عباس بن عبدالله از مردان معتبر بنی هاشم بود، به دلیری و خرد و بخشش، و خادمان بسیار داشت. خادمی داشت که از همه خادمان به نزد وی ممتاز بود به نام منصور. این خادم از او آزرده شد و سوی محمد گریخت و بنزد وی آمد که در قصر ام جعفر بود که آنرا قرار می گفتند، محمد او را به نیکوترین وضعی پذیرفت و به نزد وی اعتباری شگفت انگیز یافت.

گوید: روزی آن خادم با گروهی از خادمان محمد که آنها را شمشیرداران (سیافه) می گفتند بر نشست و بر در عباس بن عبدالله گذشت که می خواست با این کار وضع و حالی را که بر آن بود به خادمان عباس بشماید.

گوید: خبر به عباس رسید که به ناخت برفت، پیراهنی به تن داشت و سر برهنه بود، گریزی به دست داشت که چرم؟ بر آن بود، در بازارچه ابی السورد بدور سید و ولگامش را بگرفت. آن خادمان با وی به نزاع آمدند، به هر کدامشان که ضربتی می زد سستی می گرفت. شاقبت از او پراکنده شدند خادم را کشید بیاورد و وارد خانه خویش

کرد.

گوید: خبر به محمد رسید که جماعتی را سوی خانه وی فرستاد که اطراف آن توقف کردند، عباس نیز غلامان و وابستگان خویش را بردیوار خانه به صف کرد که سپر و تیر داشتند.

احمد بن اسحاق گوید: به خدا ایم کردیم که آتش، منزلهای ما را بسوزد از آنرو که قصد داشتند خانه عباس را بسوزانند.

گوید: رشید هاروتی بیامد، از عباس اجازه ورود خواست و به نزد وی درآمد و گفت: «چه می کنی؟ می دانی در چه حالی و برایت چه پیش آمده؟ اگر اجازه شان دهد، خانه ات را با تیرها از پایه بر آرند مگر به اطاعت نیستی؟»
گفت: «چرا.»

گفت: «بر خیز و بر نشین.»

گوید: عباس با جامه سیاه برون شد و چون بد در خانه خویش رسید گفت: «غلام اسب مرا بیار.» رشید گفت: «نه، و حرمت نیست، باید پیاده بروی.»

گوید: پس او بر رفت و چون به خیابان رسید دید که بسیار کسان آمده اند، جلودی و افریقی و ابوالبط و یاران هرش سوی وی آمده اند.

گوید: عباس در آنها نگریستن گرفت، من او را می دیدم که پیاده بود و رشید سوار بود.

گوید: خبر به ام جعفر رسید، که به نزد محمد در آمد و از او تقاضا همی کرد. محمد بدو گفت: «از خویشاوندی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم برون باشم اگر او را نکشم.» ام جعفر اصرار می کرد. که محمد بدو گفت: «پندارم که با تو نیز شدت عمل پیش گیرم.»

گوید: ام جعفر سوی خویش را عیان کرد و گفت: «وقتی من سر برهنه باشم کی به نزد من وارد می شود؟»

گوید: محمد در این حال بود و هنوز عباس نیامده بود که صاعد خادم پیا خبر کشته شدن علی بن عیسی به نزد وی آمد و بدان مشغول شد. عباس ده روز در دهلین بماند که محمد او را از یاد برده بود آنگاه وی را به یاد آورد و گفت: «در اطاقی از اطاقهای خانه اش بداشته شود و سه کس از وابستگانش از پیرانشان به نزد وی روند و خدمت کنند، و هر روز سه جور غذا برای وی ببرند.»

گوید: عباس بر این حال بود تا حسین بن علی ماهانی قیام کرد و سوی مأمون خواند و محمد را بداشت.

گوید: اسحاق بن عیسی و محمد بن مبدی بر عباس گذشتند که در بالای خانه ای بود و بدو گفتند: «چه نشسته ای؟ سوی این مرد برو.» مقصودشان حسین بن علی بود. گوید: وی برون شد و به نزد حسین رفت و برپل بایستاد و ناسزایی نماند که به ام جعفر نگفت. در آن وقت اسحاق بن موسی برای مأمون بیعت می گرفت.

گوید: چیزی نگذشت که حسین کشته شد و عباس سوی نهرین گریخت به نزد هرثمه، پسر وی فضل سوی محمد رفت و آنچه را که پدرش داشت به محمد خبر داد.

گوید: محمد کس به منزل عباس فرستاد که چهار هزار هزار درم و سیصد هزار دینار از او گرفتند که در ققمه ها بود درون چاهی و دو ققمه را از یاد بردند، که گفت: «از میراث پدر من جز این دو ققمه نماند.» که در آن هفتاد هزار دینار بود. وقتی فتنه برفت و محمد کشته شد عباس به خانه خویش بازگشت و دو ققمه را بر گرفت و... کرد و آن سال که صد و نود و هشتم بود به حج رفت.

احمد بن اسحاق گوید: پس از آن عباس بن عبدالله سخن می کرد و می گفت: «یا سلیمان بن جعفر در خانه مأمون بودیم که به من گفت: هنوز پسر ت را نکشته ای؟»

گفتم: «عموجان، فدایت شوم کی پسرش را می کشد؟»

گفت: «اورا بکش، همو بود که درباره تو و مسالت خبرچینی کرد و تو افسیر کردی.»

احمد بن اسحاق گوید: وقتی محمد محصور شد و کار بر او سخت شد گفت: «وای شما، یکی نیست که بر او تکیه توان کرد؟»

بدو گفتند: «چرا، یکی از مردم عرب، از اهل کوفه به نام وضاح پسر حبیب تمیمی که از باقیمانده عربان است و صاحب رای درست.»

گوید: پس کس به طاب وی فرستادند.

گوید: وضاح پیش ما آمد و چون به نزد محمد رفت بدو گفت: «مرا از مسلك و رای تو خبر داده اند: درباره کار ما رای خویش را بگوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اکنون دیگر رای از میان برخاست، شایعه پراکنی کن که از لوازم نبرد است.»

گوید: پس یکی را معین کرد که بر کنار دجل جای داشت به نام بکیر پسر معتمر. و چون حادثه ای یا هزیمتی برای محمد رخ می داد بدومی گفت: «بیار که حادثه ای برای ما رخ داد.» و او خبرها برای محمد می ساخت و چون کسان می رفتند بطلان آن را معلوم می داشتند.

احمد بن اسحاق گوید: گویی بکیر بن معتمر را می بینم که پیری درشت اندام بود.

کوثر گوید: روزی محمد بن زبیده دستور داد تا در خلد برای وی سکوی را فرش کنند. يك فرش زرعی برای وی بر سکو گسترده و دیا و فرشهایی همانند دیا بر آن انداختند و بسیار ظروف نقره و طلا و جواهر آماده کردند آنگاه سرپرست کنیزکان خویش را بگفت تا بکصد کنیز هنور را برای وی آماده کند که دهه به نزد وی بالاروند، عودها به دست، و به يك صدا بخوانند.

گوید: پس ده کنیز به نزد وی فرستاد و چون برسکو جای گرفتند خواندن آغاز کردند به این مضمون:

«اورا گشتند که به جایش نشینند

«چنانکه مرزبانان خسرو با وی خیانت آوردند.»

گوید: محمد این را نپسندید و سر پرست را لعنت کرد، کنیزکان را نیز لعنت کرد، و بگفت تا آنها را پایین بردند. آنگاه کسی صبر کرد و به سرپرست کنیزکان گفت که ده کنیز را بالا بیاورند که چون برسکو قرار گرفتند خواندن آغاز کردند:

«هر کس از کشته شدن مالک

«خسر مند باشد

«به هنگام روز سوی زنان ما آید

«و ببیند که زنان با سرهای برهنه

«پیش از دمیدن سحر

«بر او می نالند و چهره می کوبند.»

گوید: محمد آزرده شد و چنان کرد که نوبت اول کرده بود و دیر بیندیشید آنگاه گفت: «ده کس را بیاور.» که بیاورد و چون برسکو ایستادند به یلخصدا خواندن آغاز کردند:

«به دینم قسم که کلبه بیشتر از تو یار داشت

«و گناهِش از تو آسانتر بود

«که در خون غلطید.»

گوید: پس، از مجلس خویش برخاست و بگفت تا آن محل را ویران کنند که از آنچه رخ داده بود فال بد زده بود.

محمد بن دینار گوید: روزی محمد مخلوع نشسته بود، محاصره بر او سخت شده بود و سخت زمین بود و دلش گرفته بود، ندیمان خویش را پیش خواند و شراب

خواست که بدان آرامش خاطر یابد. کنیزی داشت که از جمله کنیزان به نزد وی منزلی داشت بدو گفت که بخواند و جامی گرفت که بنوشد. خدای، زبان کنیز را از همه چیز دیگر باز داشت و چنین خواند:

«بدینم قسم که کلب» تا آخر...

گوید: جامی را که به دست داشت بدوزد و بگفت تا وی را پیش شیران افکندند، آنگاه جامی دیگر گرفت و کنیزی دیگر خواست که چنین خواند:

«اورا بکشند تا به جایش نشینند» تا آخر...

که جام خویش را بر چهرهٔ او زد، آنگاه جامی دیگر گرفت که بنوشد و کنیزی دیگر را خواست که چنین خواند:

«قوم من امیم بر ادرم را کشتند.»

گوید: جام را به چهرهٔ وی زد و فلرف چینی را به پای خویش بزد و به همان غمزدگی که داشته بود باز رفت و چند روز پس از آن کشته شد.

از ابو سعید آورده اند که گوید: فطیم در گذشت. وی مادر موسی پسر محمد مخلوع بود که سخت یراو بنالید. ام جعفر خبر یافت و گفت: «مرا به نزد امیر مؤمنان ببرید». گوید: پس او را بنزد محمد آوردند که از او پیشواز کرد و گفت: «بانوی من فطیم مرد.» ام جعفر شعری خواند به این مضمون:

«جانم به فدایت غم مخور

«که بقای تو، در گذشتگان را جبران می کند

«موسی را داری و هر مصیبتی آسان است

«که با وجود موسی بر رفته ای تأسف نباید خورد.»

و نیز گفت: «خدا بت پاداش بزرگ و صبر فر او انددند و تحمل مصیبت وی را ذخیره

تو نهاد.»

ابراهیم پسر اسماعیل بن هانی، برادرزادهٔ ابونواس گوید: پدرم می‌گفت:
«عمویت ابونواس قوم مضر را هجا گفت، ضمن آن قصیده که گوید:

«قریش را از جمله اعمال خویش

«به جز بازرگانی افتخاری نباشد

«وقتی فضیلتی را یاد کنی

«قریش بیاید که بیشتر آن را بگیرد

«قرشیان وقتی از نسب سخن آرند

«چیزی از آن نسب‌ها را دارند.»

گوید: منظورش این است که برترینشان در مفاخره مغلوب می‌شود.

گوید: رشید که هنوز زنده بود از این خبریافت و بگفت تا او را به زندان کنند

و همچنان به زندان بود تا محمد زمامدار شد و به ستایش او شعری گفت. وی در ایام

امارت امین از خواص وی بوده بود. گفت:

«ای امیر مؤمنان

«ایستادن و شعر خواندنهای مرا

«وقتی که کسان حضور داشتند

«به یاد آر

«ای مروارید هاشم

«ای که دیده‌ای مروارید بر مروارید می‌پراکنند

«آن مرواریدها را که بر تو می‌پراکنم

«به یاد آر.»

«پدرت کسی بود که مانند وی

«پادشاهی در زمین تیود»

«عمویت موسی بعد از او منتخب بود

«پدر بزرگت مهدی هدایت بود
 «و برادرش، پدر مادرتو، جعفر ابو الفضل بود.
 «وقتی مفاخر را بشمارند
 ز همانند و منصور تو
 «منصور هاشم و منصور قحطان
 «کس نباشد.
 «کیست که چون تو به والایی دوتیر افکند
 «که پدرانی چون عبدتاف و حمیر داری.»
 گوید: کنیزی این اشعار را به آواز پیش محمد خواند که بدو گفت: «این اشعار از
 کیست؟»

بدو گفته شد که از ابونواس است.
 گفت: «چشمی کند؟»
 گفتند: «به زندان است.»
 گفت: «نگران نباشد.»
 گوید: اسحاق بن فراسه و سعید بن جابر، برادر شیری محمد، بدو پیغام دادند که
 امیر مؤمنان دیشب ترا یاد کرد و گفت: «نگران نباشد.»
 ابونواس اشعاری گفت و پیش امین فرستاد، به این مضمون:
 «بیدار ماندم و خواب از چشمم پرید
 «هم مصحبتان بختند و همدلی نکردند.
 «ای امین خدای، ملکی به تو داده اند
 «که در آن، پوشش تقوی نیز داری
 «از چهره ات بخشش سودا راست
 «که در هر طرف کسانی از آن جان می گیرند.

«گوی کسان همانند روحی هستند
 «که بیکری دارد و نوسر آنی
 «امین خدای زندان نگرانی است
 «و تو پیغام داده ای که نگران نباشد.»

و چون اشعار را برای محمد خواندند گفته: «راست می گوید، وی را پیش من
 آرید.» شبانگاه او را بیاوردند، بندهایش را شکستند و برون آوردند و پیش امین
 رسانیدند و شعری خواند به این مضمون:

«خوشا، خوشا، به امام نیکو
 «که وی را از گوهر خلافت ساخته اند
 «ای امین خدا در حضور سفره کجا می روی
 «در پناه خدا باشی
 «همه زمین خانه تو است
 «و هر کجا باشی خدا یار تو است.»

گوید: پس محمد او را خلعت داد و آزاد کرد و از جمله هم نشینان خویش
 کرد.

احمد پسر ابراهیم پارسی گوید: به روزگار محمد ابو قواس شراب نوشید. این
 را به محمد خبر دادند که بگفت تا وی را به زندان کنند. فضل بن ربیع وی را به زندان
 کرد، تا مدت سه ماه. آنگاه محمد وی را به یاد آورد و او را پیش خواند به وقتی که
 بنی هاشم و کسان دیگر به نزد او بودند، شمشیر و سفره چرمین خواست و او را به کشتن
 تهدید می کرد.

ابو قواس شعر «ای امین خدای» را خواند و اشعار دیگری بر آن افزود به این
 مضمون:

«دنیا به تکوینی خلیفه ای

«که چون بدر است و بهروز گاران تابان است

» نکویی گرفت،

» امامی که هفتاد سال کسان را به راه می برد

» و پوشش و روپوش آنرا به بردارد

» بخشش از چهره او نمایان است

» و وقتی می نگرد

» از نگاههای وی بیدار است.

» ای بهترین مرجع امید

» من به بندم و اسیر و در زندانهای تو به گور

» سه ماه می گذرد که به زندان شده ام

» گویی گناهی کرده ام که بخشوده نمی شود

» اگر گناه نکرده ام پس چرا دنبال می کنند

» و اگر گناهی کرده ام بخشش تو بیشتر است.»

گوید: محمد بدو گفت: «اگر بازمی نوشیدی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان خونم حلال تو باشد.»

گوید: و چنان بود که ابو نواس شراب را می بویید و نمی نوشید. این سخن از او است:

» می نمی چشم مگر به بوییدن.»

دحیم غلام ابونواس گوید: محمد درباره شرابخوری با ابونواس عتاب کرد

و او را به زندان کرد. فضل بن ربیع دایی ای داشت که زندانیان را می دید و به آنها

می پرداخت و تقصد می کرد. به زندان زندیقان رفت و ابونواس را آنجا بدید که او را

نمی شناخته بود. بدو گفت: «ای جوان تو هم باز ندیقانی؟»

گفت: «خدا نکند.»

گفت: «شاید از آنهایی که قوج می پرستند.»

گفت: «قوچ را با پشمش می خورم.»

گفت: «شاید از آنهایی که آفتاب راهی پرستند؟»

گفت: «از نشستن در آفتاب اجتناب می کنم از بس که آنرا دشمن دارم.»

گفت: «پس به چه گناهی به زندان شده ای؟»

گفت: «به تهمتی که از آن بر کنارم.»

گفت: «جز این نیست؟»

گفت: «به خدا بتوراست گفتم.»

گوید: پس او نیز در فضل رفت و گفت: «ای کس، پاس نعمتهای خدا عزوجل

را به تیکی نمی دارید چرا مردم را به تهمت به زندان می کنند؟»

گفت: «چه شده؟» و او آنچه را ابونواس درباره گناه خویش گفته بود به فضل

خبر داد، فضل بخندید و به نزد محمد رفت و این را با وی برگفت که ابونواس را پیش

خواند و بدو تکیه کرد که از شراب و مستی پرهیزد.

گفت: «خوب.»

بدو گفته شد: «به قید قسم به خدا ای؟»

گفت: «بله.»

گوید: پس او را برون آوردند، پس از آن تنی چند از جوانان قریش کس از بی

اوفرستادند، بدانها گفت: «تمی نوشم.»

گفتند: «اگر نمی نوشی با صحبت خویش اینس ما باش.» و او پذیرفت و چون جام

در میانشان به گردش افتاد گفتند: «آنرا خوش نداری؟»

گفت: «به خدا راهی برای نوشیدن آن نیست و شعری گفتم به این مضمون:

«ای ملامتگران، ملامتم کنید

«که تمی چشم مگر به بویدن

«امامی مرا درباره آن ملامت کرده

«که مخالفت وی را درست نمی‌دانم
 «آنها به دیگری دهید که من
 «جز به صحبت، همدم نیستم.
 «نصیب من از آن وقتی به گردش آید
 «همین است که بینم و نفعه آن را ببویم
 «گویی من که وصف شراب می‌گویم
 «چون آن خار جیم که
 «حکیمت خاص خداست را
 «رونق می‌دهد
 «و از برداشتن سلاح نبرد عاجز است
 «اما آنکه توان دارد بدو گفته است
 «بیانخیزد.»

از ابوالورد شیعی آورده‌اند که به نزد فضل بن سهل بودیم به خراسان. از امین سخن آوردند، گفت: «چگونه نبرد با محمد روا نباشد که شاعر وی در مجلسش می‌گوید:

«شرابم بنوشان و بگو که شراب است
 «اگر آشکارا میسر باشد، نهانی منوشان.»

گوید: قصه به محمد رسید و گفت تا فضل بن ربیع، ابونواس را بگرفت و به زندان کرد.

کامل بن جامع به نقل از یکی از یاران و رواایتگران ابونواس گوید: ابونواس اشعاری گفته بود که به گوش امین رسیده بود و آخر آن چنین بود:

«گردنفرازی من بر کسان فزونی گرفته
 «از آنرو که گرچه تنگدست باشم

«از همگی‌شان تو انگریزترم.»

«اگر به افتخاری دست نیابم

«همین افتخارم بس که چون از سخن کردن

«در بارهٔ کسان با زمانم

«هیچکس از من طمع سخن نیارد

«و تاجداری که در قصر به پرده است نیز.»

گوید: امین از بی وی فرستاد، در آنوقت سلیمان بن ابی جعفر به نزد امین بود، وقتی ابونواس به نزد وی آمد گفت: «ای که... نه مادر و سپیت را مکیده‌ای، ای پسر زن بوگندو- و دشنامهای زشت گفت- توبه و وسیلهٔ شجرت چس کهای دست لثیمان را به دست می آوری آنگاه می گویی: «و تاجداری که در قصر به پرده است نیز.» به خدا هرگز چیزی از من به تو نخواهد رسید.

سلیمان بن جعفر بدو گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان وی از بزرگان ثنویه

است.»

محمد گفت: «شاهدی در این باب بر ضد وی شهادت می دهد؟»

گوید: سلیمان از گروهی شهادت خواست. یکیشان شهادت داد که او به یث

روز بارانی می نوشید، جام خویش را زیر آسمان نهاد که قطره‌ها در آن افتاد و گفت:

«پندارند که با هر قطره‌ای فرشته‌ای نازل می شود، به نظر تو من اکنون چند فرشته می نوشم؟»

سپس آنچه را در جام یود بنوشید

گوید: پس محمد بگفت تا او را به زندان کتد و ابونواس در این باب شعری

گفت به این مضمون:

«پروردگارا این قوم، با من ستم کردند

«و بی آنکه مرتکب الحاد شده باشم

«به زندانم کردند»

«و از مکاریشان مرا

«به انکار که خلاف آنرا از من دانسته‌ای

«منسوب داشتند

«ترس خدای دین من است

«و هر چه بوده از سرهم‌رنگی

«با آنها بوده است

«عذر مرا نمی‌پذیرند و شاهدی از آنها بی‌مناک است

«قسم مرا نیز باور نمی‌کنند

«کوثر بیشتر در خور این بود

«که در خانه کاستی و منزل زبونی

«به زندان شود

«از امین امیدندارم که بلیه را از من بردارد

«کیست که اکنون مأمون را به من برساند.»

گوید: اشعار وی به مأمون رسید و گفت: «به خدا اگر بدور سیدم چنان توانگرش

کنم که بیش از انتظار وی باشد.»

گوید: اما ابو نواس پیش از آنکه مأمون وارد مدینه السلام شود در گذشت.

گوید: و چون زندانی بودن ابو نواس به درازا کشید، چنانکه از دعای آورده‌اند

در زندان خویش اشعاری گفت به این مضمون:

«ای همگی مسلمانان

«همگیتان خدا راستایش کنید

«پس از آن بگوئید و وانمانید

«پروردگارا امین را باقی بدار

«چندان خواهی پرورد

«که نامردی را باب کرد

«و مردمان همگی

«به امیر مؤمنان اقتدا کردند.»

گوید: این اشعار نیز به مأمون رسید که در خر اسبان بود و گفت: «انتظار می برم

که سوی من بگریزد.»

کوثر خادم مخلوع گوید: شبی محمد بیخواب شد، آن وقت با طاهر به نبرد

بود یکی را خواست که با وی صحبت کند، اما هیچیک از اطرافیانش نزدیک وی نبودند.

حاجب خویش را خواست و گفت: «وای تو، چیزهایی به خاطر من گذشته، شاعری ظریف

بیار که بقیه شبم را با وی طی کنم.»

گوید: حاجب برون شد و سوی نزدیکترین کسانی که به دسترس بودند رفت:

ابونواس را یافت بدو گفت: «به نزد امیر مؤمنان بیا.»

گفت: «شاید دیگری را می خواهی؟»

گفت: «کسی جز تو را نمی خواهم.»

گوید: پس او را به نزد محمد برد که گفت: «کیستی؟»

گفت: «خدمتگزار تو حسن بن هانی که دیروز آزادش کرده ای.»

گفت: «بیم مکن، امثالی به خاطر من گذشته که دوست دارم آنرا در شعر بیاری،

اگر چنین کردی نظر ترا درباره هر چه بخواهی روان می کنم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چیست؟»

گفت: «اینکه گویند: خدا از آنچه گذشته در گذشت. و به خدا اسبم بدرقت.

و چوبی بر بینی خویش بشکن و ناز کن که محبوبتر شوی.»

گوید: ابونواس گفت: «نظر من چهار کبیر بلند قامت است.» محمد به گفت تا آنها

را حاضر کردند و ابونواس گفت:

«دوران تعلل و طفره را تلف کردی

«قصده جنای من داشتی
 «و من وصال تو می خواستم
 «از تعلل چه منظور داشتی
 «ایتکه ناز کنی و محبوب تر شوی.»
 آنگاه دست یکی از کنیزکان را گرفت و به یکسوزد، پس از آن گفت:
 «قسمهای تو راست است
 «و من از قفای تو چندان
 «بانگ زدم که نزدیک مرگ شدم
 «ترا به خدا بانوی من یکبار خلاف قسم کن
 «آنگاه چوبی بر بینی خویش بشکن.»^۱
 پس از آن کنیز دوم را گرفت و به کنار زد آنگاه گفت:
 «فدایت شوم، این تکبر چیست
 «و این ناسزا گفتنت به مردم محترم.
 «عاشق افسرده را وصالی
 «که از خطای خویش باز آمد
 «از آنچه گذشته سخن میار
 «که خدا از آنچه گذشته در گذشت.»
 «پس از آن کنیز سوم را به کنار زد، آنگاه گفت:
 «زنانی که هنگام تاریکی شب به من پیام دادند
 «که پیش ما بیا و از عسس بهره‌یز
 «وقتی حریفان بختند و من
 «از رقیبی و شعله آتشی

۱- در منابعی که به دست داشته‌ام معنی و مفاد این مثل را نیافتم. (م)

«بیمناک نبودم

«طربناک براسب خویش

«سوی سیاه چشمان نکوروی نرم تن گلچهره

«شدم

«وقتی رسیدم که صبح برآمده بود

«به خدا اسپم بدرفت.»

گفت: «ببرشان که خدایشان بر تو مبارک تکند.»

موصلی به نقل از حسین، خادم رشید، گوید: وقتی خلافت به محمد رسید در یکی

از منزلهای او بر کنار دجله فرشی گسترده که خوبتر و نکوترین فرش دستگاه خلافت بود.

گوید: حسین گفت: «سرور من پدرت بهتر از این فرشی نداشت که به سبب

آن بر شاهان و فرستادگانی که به نزد وی می آمدند مباهات کند دوست داشتم آنرا برای تو بگسترم.»

گفت: «خوش داشتی در آغاز خلافتم مرده ریگه را برای من بگسترانی.»

سپس گفت: «آنرا پاره کنید.»

گوید: به خدا دیدم که خدمه و فرایشان فرش را پاره پاره کردند و از هم جدا

کردند.

احمد بن محمد برمکی گوید: ابراهیم بن مهدی شعری را برای محمد بن زبیده

به آواز خواند به این مضمون:

«از تو دوری گرفتم چندان که

«گفتند: جفارا نمی شناسد»

و به دیدار تو آمدم چندانکه

«گفتند: صبوری ندارد.»

گوید: محمد طربناك شد و گفت: «زور قش را طلا بار کنید.»

مخارق گوید: يكروز بارانی به نزد محمد بن زبیده بودم وی صبحی می کرد و من به نزدیکوی نشسته بودم و آوازمی خواندم، کس پیش وی نبود جبه مزینی داشت که به خدا هرگز بهتر از آن ندیده بودم، در آن نگریستن گرفتم.

گفت: «مخارق گویی آنرا خوش داشته‌ای؟»

گفتم: «آری سرور من، به تن تو، که رویت با آن نیکوتر است و من در آن می‌نگرم و ترا به خدا پناه می‌دهم.»

گفت: «غلام!» و خادم پاسخ وی را داد.

گوید: پس جبه‌ای جز آن خواست و پوشید و جبه‌ای را که به تن داشت به من پوشانید.

گوید: می‌صبر کردم و باز در او نگریستم که همان سخن را با من گفت و همان را با وی گفتم و جبه دیگر خواست تا باسه جبه چنین کرد که روی هم به تن من بود.

گوید: و چون جبه‌ها را بتن من دید پشیمان شد و رنگش بگشت و گفت: «غلام پیش طبانخان رو و بگو برای ما مصلیه ای بزنند و در ساختن آن دقت کنند و همین وقت پیش من آرد.»

گوید: کمی پس از آنکه غلام برفت خوان بیامد که پاکیزه بود و کوچک در میان آن کاسه‌هایی بود بادونان که آنرا پیش روی وی نهادند لقمه‌ای بکند و در سینی انداخت آنگاه گفت: «مخارق بخور.»

گفتم: «سرور من مرا از خوردن معاف بدار.»

گفت: «معافت نمی‌دارم. بخور.»

گوید: لقمه‌ای بکندم و چیزی بر گرفتم و چون به دهان خویش نهادم گفت: «خدایت لعنت کند، چه حریصی، بر من ناخوش کردی و تباه کردی و دست خویش را در آن فرو بردی.» آنگاه کاسه را با دست خویش برداشت، ناگهان دیدم در دامن من است گفت: «بر خیز خدایت لعنت کند.»

گوید: برخاستم و آن چربی و روغن از جبهه‌ها روان بود که آنرا در آوردم و به منزل خویش فرستادم و لباس‌شویان و زینت‌گران را خواستم و بسیار بکوشیدم که چنان شود که بوده بود، اما نشد.

عبیدالله بن ابی غسان گوید: به نزد محمد بودم به روزی بسیار سرد، وی در مجلس خویش تنها نشسته بود، فرشی در مجلس گسترده بودند که کمتر فرشی گران‌بهار و نکوتر از آن دیده بودم، در آن وقت سه روز و سه شب می‌گذشت که چیزی نخورده بودم مگر نبیذ. به خدا توان سخن کردن نداشتم و چیزی نمی‌فهمیدم، وی به ادرار برخاست به یکی از خدمه خاص وی گفتم: «وای تو! به خدا دارم می‌میرم، تدبیری توانی کرد که چیزی در شکم من اندازی که این حال مرا تسکین دهد.»

گفت: «بگذار تا در کار تو تدبیری کنم، بنگر چه می‌گویم و گفتار مرا تأیید کن.»

گوید: و چون محمد باز گشت و بنشست، خادم نظری به من کرد و لب‌خند زد، محمد او را دید و گفت: «لبخندت از چه بود؟»

گفت: «سرور من چیزی نبود.»

گوید: محمد خشمگین شد، خادم گفت: «چیزی در عبیدالله بن ابی غسان هست که نمی‌تواند خربزه را بپوید یا بخورد و از آن سخت نالان می‌شود.»

گفت: «عبیدالله، این در تو هست؟»

گوید: گفتم: «بله سرورم بدان مبتلا شده‌ام.»

گفت: «وای تو با آنکه خربزه خوش است و بوی آن خوش است.»

گفتم: «بله من چنینم.»

گوید: شگفتی کرد، آنگاه گفت: «خربزه پیش من آرید.» چند خربزه پیش

وی آوردند و چون آنرا بدیدم از آن لرزش نمودم و دوری گرفتم.

گفت: «بگیر بدش و خربزه را پیش رویش نهید.»

گوید: بنا کردم ناله و اضطراب و انمایم و او همی خندید و گفت: «یکی

را بخور.»

گفتم: «سرور من، مرا می کشی و هرچه را در اندرون من است برون می ریزی و

بیمارم می کنی، خدایا، خدایا، درباره من به یاد آر.»

گفت: «بلك خربزه بخور و فرش این اطاق از آن تو باشد به قید پیمان و قرار

خدای.»

گفتم: «فرش اطاق را می خواهم چکنم اگر بخورم می میرم.»

گوید: من امتناع کردم و او به من اصرار کرد. خادم کاردها را بیاورد،

خربزه را پاره پاره کردند، دهان مرا از آن پر می کردند و من بانگ می زدم و آشفتگی

می کردم باوجود این فرومی بردم و چنان می نمودم که این کار را نا به دلخواه می کنم

به سوت خویش می زدم و فریاد می زدم و او می خندید. و چون فراغت یافتم به اطاق دیگر

رفت و فرایشان را پیش خواند که فرش آن اطاق را به خانه من بردند. آنگاه درباره

فرش اطاق و خربزه دیگر به من پرداخت و چنان کرد که اول بار کرده بود و فرش

آن اطاق را نیز به من بخشید تا وقتی که فرش سه اطاق را به من بخشید و سه خربزه به

من خورانید.»

گوید: به خدا حال خوب شد و پشتم نیرو گرفت.

گوید: منصور بن مهدی که سرنیکخواهی وی داشت بیامد، محمد بهوضو

برخاسته بود، می دانستم که به پشیمانی درباره آنچه از دست وی برون شده بود شری برای من پیش می آورد.

گوید: منصور که از قضیه خبر یافته بود هنگامی که محمد از مجلس غایب بود روبه من کرد، گفت: «ای پسر زن بد کاره با امیر مؤمنان خصمه می کنی و اناث اورا می گیری و به خدا آهنگ آن کردم که چنین و چنان کنم.»

گفتم: «سرور من، چنین بود، اما سبب آن چنان و چنان بود، اگر می خواهی مرابه کشتن دهی و گناه کنی خوددانی و اگر بزرگواری کنی درخور تو است و دیگر چنین نمی کنم.»

گفت: «بانو بزرگواری می کنم.»

گوید: محمد بیامد و گفت: «کنار این بر که را برای ما فرس کنید.»

گوید: کنار بر که را برای وی فرس کردند که بنشست و بتشستیم، بر که بر آب بود. محمد گفت: «عمو جان، دلم می خواهد کاری بکنم، عیدالله را در بر که افکنم که بر او بخندی.»

گفت: «سرور من اگر چنین کنی اورا می کشی، که آب سخت سرد است و روزی سرد است، اما چیزی به تو می نمایم که آزمودم و نکو است.»
گفت: «چیست؟»

گفت: «دستور می دهی اورا به تختی بپندند و بر درمبال بیندازند و هر که به درمبال می رود بر سر او ادرار کند.»

گفت: «به خدا نکوست.»

گوید: پس از آن تختی بیاوردند، بگفت تا مرا بر آن بستند، آنگاه بگفت تا مرا برداشتنند و به درمبال افکنده شدم. خادم بیامد، بند مرا بست کردند می آمدند و بدومی نمودند که بر من ادرار می کنند، و من فریاد می زدم چندان که خدا خواست بر

این حال بود و می‌خندید، آنگاه بگفت تا مرا بگشودند و بدو چنان نمودم که خوابش را پاکیزه کردم و جامه‌های خویش را عوض کردم و بر او گذشتم.

عباس بن فضل بن ربیع که حاجب مخلوع بوده بود گسویند: بر سر وی ایستاده بودم، غذایی بیاوردند که تنها بخورد و خوراکی شگفت انگیز کرد، رسم آن روز چنان بود که برای خلیفگان سلف، غذایی خاص هر کدامشان را تهیه میکردند و از آن پس که از غذاهای گوناگون می‌خورد غذای وی را می‌آوردند.

گوید: بخورد تا فراغت آنگاه سر برداشت و به ابوالعبیر که خادم مادر وی بوده بود گفت: «به مطبخ برو و به آنها بگو برای من بزماورای^۱ آماده کنند و آنرا همچنان دراز و گذارند و پاره پاره نکنند و داخل آن پیه مرغ باشد و روغن و سبزی و تخم مرغ و پنیر و زیتون و گردو و بسیار نهند و زود آماده کنند.» چندان وقتی نگذرانید که آن را بیاوردند در خوانی چهار گوش که بزماوردهای دراز را بر آن نهاده بودند، به صورت قبه عبدصمدی چنانکه بالای آن يك بزماورد بود، آنرا پیش روی وی نهادند که یکی را برداشت و بخورد و همچنان یکی یکی بخورد تا بر خوان چیزی نماند.

مخارق گوید: شبی بر من گذشت که هرگز نظیر آن بر من نگذشته بود. دیر شب در خانه خویش بودم که فرستاده محمد به نزد من آمد، وی خلیفه بود و مرا دو ان برد تا به خانه وی برسانید، وارد شدم ابراهیم بن مهدی را دیدم که از پی او نیز فرستاده بود چنانکه از پی من فرستاده بود که با هم رسیدیم، به دری رسید که به صحنی می‌رسید، صحن از شمعهای بزرگ خاص محمد پر بود، و صحن چون روز بود. محمد در اطاقك متحرك بود^۲ خانه از پسران

۱ - کلمه متن: باو او. بر وزن تنها گرد، گوشت پخته و نره و خاکینه باشد که در نان تنگ

پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره پاره کنند و بخورند. برهان.

۲ - کلمه متن: کرج (بهضم) بگفته اقرب العوارد معرب است در برهان کرجه آمده (بهضم)

بمعنی خانه چوبی و علفی جالیز بانان و کشکاران که ظاهر آذوقه کرج است و در اینجا کلمه ای مناسبتر از اطاقك متحرك بنظر نویسد.

و خادمان پر بود بازیگران سازی می کردند، محمد در میانشان بود در اطلاقك متحرك، و در آنجا می رقصید. فرستاده‌ای پیش ما آمد و می گفت: «بشما می گوید در اینجا بر این در مجاور صحن بایستید آنگاه صداها ایشان را بزیروبم بلند کنید و آهنگ سورنا را دنبال کنید.

گوید: سورنا و کنیزکان و بازیگران يك آهنگ داشتند به این مضمون:

«اینک دنانیز که مرا از یاد می برد

«اما من او را به یاد دارم.»

گوید: به خدا من و ابراهیم ایستاده بودیم و این نغمه را می گفتیم و گلوی خودمان را پاره می کردیم تا صبح دمید، محمد همچنان در اطلاقك متحرك بود و از آن خسته و ملول نمی شد و چنان بود که گاهی به ما نزدیک می شد و گاهی کنیزکان و خدمه میان ما و او حایل می شدند.

حسین بن فراس و ابسته بنی هاشم گوید: در ایام محمد کسان به غزا رفتند، بر این قرار که خمس را به آنها پس دهد، که پس داد به هر کس شش دینار رسید که مالی گزاف بود.

ابن اعرابی گوید: پیش فضل بن ربیع بودم که حسن بن هانی را آوردند، گفت: «به امیر مؤمنان خبر داده اند که تو زندیقی.»

گوید: وی از آن بیزاری می کرد و قسم یاد می کرد و فضل مکرر می کرد، حسن خواست که در باره وی با خلیفه سخن کند که سخن کرد و آزادش کرد پس بیرون رفت و شعری می خواند به این مضمون:

«کسان من، از قبر سوی شما آمدم

«و کسان تا به قیامت محبوس می مانند

«اگر ابو العباس نبود، چشم من

«به فرزند و اثاث نمی افتاد

«خدای به وسیله او نعمتها به من داد

«که حساب آن دو دست سپاس مرا مشغول داشته

«آترا از فهماننده ای فهیم آموختم

«و باده انگشت گشاده وانمودم.»

ابو حبیب موسی گوید: باه و نس بن عمران بودم به بغداد و آهنگ فضل بن ربیع

داشتیم، موسی به من گفت: «چه شود اگر به نزد ابونواس رویم.»

گوید: در زندان به نزد ابونواس رفیم، به موسی گفت: «ای ابو عمران آهنگ

کجا داری؟»

گفت: «آهنگ ابوالعباس، فضل بن ربیع، دارم.»

گفت: «رقعه ای را که به تو بدهم به او می دهی؟»

گفت: «آری.»

گوید: پس رقعه ای بدو داد که در آن شعری بود به این مضمون:

«در میان مردمان، دست نکوکاری نیست

«مگر ابوالعباس که مولای آنهاست

«معتمدان بر بسترهای خویش نخفتند

«و او شبانگاه در جانم نفوذ کرد

«و آترا زنده کرد

«از تو بیم داشتم، اما از ترس تو ایمن شدم

«به سبب آنکه از خدایم ترسی

«همانند مقتدری که می باید

«عقوبتها کند اما آترا لغو کرد

«از من در گذشته.»

گوید: این اشعار سبب خروج وی از زندان شد.

جلاد شروی گوید: محمد شعرا بنو اس را شنید که گوید:

«شرابم ده و بگو که شراب است...»

و هم شعر او را که گوید:

«دقافه میم بنوشان

«می نوبه دست آمده و گس مزه

«هر که آنرا از سر امید یابیم دشمن دارد

«به نزد من زیون است

«چنانکه پس از هارون

«خلافت زیون شد.»

گوید: سپس این شعر را برای وی خواند:

«می آورد که زیتونی و طلائی بود

«و از سجده کردن آن صبر نیارستم.»

گوید: محمد او را بر این سخن مجبوس داشت و گفت: «هی، تو کافری،

تو ز ندیقی.»

گوید: ابو نواس در این باره به فضل بن ربیع شعری نوشت به این مضمون:

«ای پسر ربیع، خیر را به من آموختی

«و آنرا عادت من کردی که خیر عادت است

«باطل من برفت و جهالت من کوتاهی آورد

«و تقوی و زهدی عیان کردم

«که اگر مرا بینی

«حسن بصری را در حال عبادت و نیز قناده را

«به من همانند می کنی

«به سبب رکوعی که آنرا به سجود مزین می کنم
 «ورنگ زردی چون زردی بلخ،
 «ای که از استقامت بخشیدن امثال من باز نمانی
 «مرا پیش بخوان و با چشم خویش سجاده را ببین
 «که اگر روزی یکی از ریاکاران آنرا ببیند
 «آنرا می خورد و برای شهادت دادن آماده می کند.»

خلافت مأمون عبدالله بن هارون

در این سال نبرد میان محمد و عبدالله دو پسر هارون الرشید به سررفت و مردمان
 در مشرق و عراق و حجاز به اطاعت عبدالله مأمون درآمدند.

و هم در این سال، در ماه ذی حجه، حسن هرش با مردمان سفله و گروه بسیاری از
 بدویان قیام کرد و به پندار خویش به شخص مورد رضایت از آل محمد دعوت کرد
 و سوی نیل رقت و خراج گرفت و بر بازارگانان هجوم برد و دهکده ها را غارت کرد
 و چهار پایان را براند.

و هم در این سال مأمون همه ولایت جبال و فارس و اهواز و بصره و کوفه را
 که ظاهر گشوده بود به حسن بن سهل، برادر فضل بن سهل، سپرد. و این، پس از آن بود که
 محمد مخلوع کشته شد و مردمان به اطاعت مأمون آمدند.

و هم در این سال مأمون به طاهر بن حسین که مقیم بغداد بود نوشت که همه
 کارهایی را که در این ولایتها به دست دارد به جانشینان حسن بن سهل سپارد و از
 همه آن دست بردارد و سوی رقه رود، نبرد نصر بن شیبث را به عهده او نهاد و موصل
 و جزیره و شام و مغرب را بدو سپرد.

و هم در این سال علی بن ابی سعید جانشین حسن بن سهل بر عراق به آنجا

رسید. ظاهر در تسلیم کار خراج به علی تعلل کرد تا همه مقرریهای سپاه را بداد و چون بداد، کار را بدو تسلیم کرد.

و هم در این سال مأمون به هرثمه نوشت و دستورش داد که سوی خراسان رود.

در این سال عباس بن موسی عباسی سالار حج شد.
آنگاه سال صد و نود و نهم درآمد.

سخن از خبر حوادث بنامی
که به سال صد و نود و نهم بود

از جمله آن بود که حسن بن سهل در این سال از نزد مأمون به بغداد آمد که کار جنگ و خراج با وی بود و چون به آنجا رسید عاملان خویش را در ولایتها و شهرها پراکند.

و هم در این سال در جمادی الاول ظاهر سوی رقه رفت، عیسی بن محمد نیز با وی بود.

و هم در این سال هرثمه سوی خراسان رفت.

و هم در این سال از هرین زهیر سوی همرش رفت و در ماه محرم او را بسکست.

و هم در این سال محمد بن ابراهیم طالبی در کوفه قیام کرد، به روز پنجشنبه ده روز رفته از جمادی الاخر، و سوی شخص مورد رضایت از آل محمد و عمل به کتاب و سنت دعوت می کرد. هموست که وی را ابن طباطبا می نامند. سرپرست امور وی در کار نبرد و تدبیر آن و سرداری سپاهیانش ابوالسرایا بود که نامش سری ابن منصور بود. گویند: وی از فرزندان همانی بن قبیصه شیانی بود.

سخن از سبب قیام محمد ابن ابراهیم بن طباطبا

در این باب اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سبب قیام وی آن بود که مامون، ظاهرین حسین را از کار ولایت‌هایی که گشوده بود و به دست داشت برداشت و حسن بن سهل را سوی آن فرستاد و چون چنین کسر کسان در عراق با همدیگر سخن کردند که فضل بن سهل بر مامون تسلط یافته و وی را در قصری جای داده و از خاصه و عامه مردم خانسدان و سرداران معتبرش نهان داشته و کارها را به هوس خویش به سر می‌برد و به‌رای خویش کار می‌کند، نه او. از اینرو کسانی از بنی‌هاشم و سران مردم که در عراق بودند از این خشم آوردند و تسلط فضل بن سهل را بر مامون تحمل نکردند به این سبب بر حسن بن سهل جرئت آوردند و در شهرها فتنه‌ها برخاست و نخستین کسی که در کوفه قیام کرد ابن طباطبا بود که از او یاد کردم. به قولی سبب خروج وی آن بود که ابوالسرایا از مردان هرثمه بود که در کار مقرریهای وی تعلل کرد و آنرا به تاخیر برد. ابوالسرایا از این خشم آورد و سوی کوفه رفت و با محمد بن ابراهیم بیعت کرد و کوفه را گرفت و مردمش با وی پیمان اطاعت کردند. محمد بن ابراهیم در کوفه بماند و مردمان اطراف کوفه و بدویان و دیگران سوی وی رفتند.

و هم در این سال حسن بن سهل، زهیر بن مسیب را با یارانش به کوفه فرستاد، در آن وقت که ابن طباطبا وارد کوفه شد عامل آنجا سلیمان بن ابوجعفر منصور بود از جانب حسن بن سهل و خالد بن محجل ضبی، در آنجا جانشین سلیمان بود، و چون خبر به حسن بن سهل رسید با سلیمان خشونت کرد و او را ضعیف شمرد و زهیر بن مسیب را باده هزار سوار و پیاده فرستاد و چون سوی آنها روان شد و خبر حرکتش رسید، برای حرکت به مقابله او آماده شدند و چون نیروی بیرون شدن نداشتند.

بماندند تا وقتی که زهیر به دهکده شاهی رسید برون شدند و بماندند تا وقتی که زهیر به پل رسید و سوی آنها آمد و شبانگاه سه شنبه در صغب جای گرفت و روز بعد با آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند و اردوگاهش را به غارت دادند و همه مال و سلاح و اسب و دیگر چیزها را که باوی بود بگرفتند، به روز چهارشنبه.

فردای روزی که نبرد میان مردم کوفه و زهیر بن مسیب رخ داده بود، یعنی روز پنجشنبه یکروز رفته از رجب سال صد و نود و نهم، محمد بن ابراهیم بن طباطبای، ناگهان در گذشت گفتند که ابوالسرایوی را مسموم کرده بود و مسیب آن چنانکه گفته اند آن بود که وقتی ابن طباطبای همه مال و سلاح و اسب و چیزهای دیگر را که در اردوگاه زهیر بود به تصرف آورد، آنرا از ابوالسرایا ممنوع داشت، کسان مطیع ابن طباطبای بودند و ابوالسرایا بدانست که با وجودی وی کاری به دست او نخواهد بود و مسمومش کرد و چون ابن طباطبای در گذشت ابوالسرایا نوجوان امردی را به جای وی نهاد به نام محمد بن محمد طالبی. و چنان بود که ابوالسرایا کارها را روان می کرد و هر که را می خواست می گماشت و هر که را میل داشت معزول می کرد و همه کارها به دست وی بود.

زهیر همانروز که هزیمت شد سوی قصر ابن هبیره باز گشت و آنجا بماند. و چنان بود که وقتی زهیر سوی کوفه روان شد حسن بن سهل، عیدوس بن محمد مروزی را سوی نیل فرستاده بود. پس از آنکه زهیر هزیمت شد عیدوس به دستور حسن ابن سهل به آهنگ کوفه برون شد تا وی و یارانش به جامع رسیدند، زهیر هم چنان مقیم قصر بود، ابوالسرایا سوی عیدوس رفت و در جامع باوی نبرد کرد، به روز یکشنبه سیزده روز مانده از رجب، و او را بکشت و هارون بن محمد را اسیر کرد و اردوگاه وی را به غارت داد. چنان که گویند عیدوس بسا چهار هزار سوار بود که یکی از آنها از میانه نجست، یا کشته شدند یا اسیر. از آن پس طالبیان در ولایتها پراکنده شدند و ابوالسرایا در کوفه درم سکه زد و بر آن نقش کرد که: ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيله صفا

کانهم بنیان مرصوص^۱ یعنی: خدا کسانی را که در راهوی به صف کارزار می کنند که گویی بنایی استوارند دوست دارد.

و چون زهیر که در قصر بود خبر یافت که ابوالسرایا، عیدوس را کشته، با کسانی که همراه وی بودند سوی نهر الملک رفت، پس از آن ابوالسرایا روان شد و بایاران خویش در قصر ابن هبیره جای گرفت و پیشتازان وی به کوئی و نهر الملک می رفتند، آنگاه ابوالسرایا سپاههایی سوی بصره و واسط فرستاد که وارد آنجا شدند. عبدالله بن سعید حرشی از جانب حسن بن سهل و لایندار واسط و اطراف بود، سپاه ابوالسرایا به نزدیک واسط با وی نبرد کرد که هزیمتش کردند؛ گروهی از یارانش کشته شدند و گروهی اسیر شدند، و او سوی بغداد رفت.

و چون حسن بن سهل دید که ابوالسرایا و یارانش به هر سپاهی می رسند آنرا هزیمت می کنند و به هر شهری رومی کنند وارد آن می شوند و میان سردارانی که با وی بودند کسی را نیافت که در خور پیکار ابوالسرایا باشد ناچار به هر ثمره روی آورد. و چنان بود که وقتی حسن بن سهل به ولایتداری از جانب مامون به عراق به نزد هرثمه رسید، هرثمه همه کارهایی را که به دست داشت به حسن تسلیم کرد و خشمگین از او روسوی خراسان کرد و برفت تا به حلوان رسید. حسن، سندی و صالح مصلی دار را سوی او فرستاد و تقاضا داشت که برای پیکار ابوالسرایا سوی بغداد باز گردد؛ اما امتناع کرد و نپذیرفت، فرستاده باخبر امتناع هرثمه بنزد حسن بازگشت که سندی را با نامه های ماهرانه سوی وی باز فرستاد که پذیرفت و سوی بغداد بازگشت و در ماه شعبان آنجا رسید و برای رفتن سوی کوفه آماده شد.

حسن بن سهل به علی بن ابوسعید دستور داد که به طرف مداین و واسط و بصره رود و برای این کار آماده شدند. ابوالسرایا که در قصر ابن هبیره بود خبر یافت و کسان سوی مداین فرستاد، یاران وی در ماه رمضان وارد آنجا شدند و او به خویشتن

با یاران خود برفت تا برکنار نهر صرصر بسمت راه کوفه فرود آمد، در ماه رمضان. و چنان بود که وقتی آمدن هرثمه به بغداد به نزد حسن تاخیر شده بود، وی به منصور بن مهران دستور داده بود که برون شود و تا به وقت آمدن هرثمه در یاسر به اردو بزند. وی برون شده بود و اردو زده بود و چون هرثمه بیامد، برون شد و در سفینین مقابل منصور اردو زد، سپس برفت و برکنار نهر صرصر مقابل ابوالسرایا اردو زد که نهر در میانشان بود. علی بن ابی سعید نیز در کلوآذی اردو زده بود که روز سه شنبه یلک روز پس از عید فطر حرکت کرد و مقدمه خویش را سوی مداین فرستاد و در آنجا صبحگاه پنجشنبه تا شبانگاه با یاران ابوالسرایا نبردی سخت کرد. روز بعد نیز صبحگاهان وی و یارانش به نبرد آمدند، اما یاران ابوالسرایا عقب نشستند و ابن ابی سعید مداین را گرفت و چون شب شنبه، پنجروز رفته از شوال، در رسید ابوالسرایا از نهر صرصر سوی قصر ابن هبیره بازگشت و آنجا فرود آمد. صبحگاهان هرثمه در طلب وی بکوشید و گروهی بسیار از یاران وی را به دست آورد که آنها را بکشت و سرهایشان را بنزد حسن بن سهل فرستاد. پس از آن هرثمه سوی قصر ابن هبیره رفت و میان وی و ابوالسرایا نبردی رفت که در آن از یاران ابوالسرایا بسیار کس کشته شد. پس ابوالسرایا سوی کوفه رفت و در آنجا محمد بن محمد و طالبیانی که همراه وی بودند به خانه های بنی عباس و خانه های وابستگان و پیروان آنها تاخند و آنرا غارت کردند و ویران کردند و خودشان را از کوفه برون کردند و در این باب کاری قبیح کردند و سپرده هایی را که از آنها به نزد کسان بود جستجو کردند و بگرفتند. چنانکه گویند هرثمه به کسان می گفته بود که آهنگ حج دارد و کسانی را که از خراسان و جبال و جزیره و بغداد و غیره آهنگ حج داشتند نگهداشته بود و نگذاشت کسی برون شود به این امید که کوفه را بگیرد.

ابوالسرایا کس سوی مکه و مدینه فرستاد که آنها را بگیرد و مراسم حج را برای مردمان به پا دارد. ولایتدار مکه و مدینه داود بن عیسی عباسی بود. کسی که

ابوالسرایا سوی مکه فرستاده بود حسین بن حسن افضس طالبی بود و کسی که سوی مدینه فرستاده بود محمد بن سلیمان طالبی بود که وارد آنجا شد و کسی بساوی نبرد نکرد. حسین بن حسن به آهنگ مکه برفت و چون نزدیک آن رسید اندک مدتی بماند به سبب کسانی که در مکه بودند.

و چنان بود که وقتی داود بن عیسی خبر یافته بود که ابوالسرایا حسین بن حسن را برای به پا داشتن حج سوی مکه فرستاده و ابستگان بنی عباس و بردگان بساغهایشان را فراهم آورده بود. مسرور کبیر خادم در آن سال بادویست سوار از باران خویش به حج رفته بود که برای نبرد طالبیانی که آهنگ ورود مکه و گرفتن آن داشتند آرایش گرفت. به داود بن عیسی گفت: «توبه خویشتن با من بمان، یایکی از فرزندانت با من بماند و من کار نبرد آنها را عهده می کنم»

داود بدو گفت: «نبرد در حرم را روا نمی دارم به خدا اگر از این دره در آیند من از دره دیگر بیرون می شوم.»

مسرور گفت: «ملک و حکومت خویش را به دشمن تسلیم می کنی که درباره دین تو و حرمت و مالت از ملامت ملامتگوی باک ندارد.»

داود گفت: «من ملکی ندارم، به خدا با آنها بماندم تا پیر شدم و مرا به ولایتی نگماشتند تا وقتی که سنم بسیار شد و عمرم برفت و از حجاز چیزی به اندازه قوت به من سپردند. این ملک از آن تو و امثال تو است، اگر می خواهی تبرک کن یادست بدار.»

داود از مکه به ناحیه مشاش رفت، بنه های خویش را پرشتران نهاده بود که آن را از راه عراق فرستاد و نامه ای از مامون ساخت که پسرش محمد در مراسم حج عهده دار نماز است، بدو گفت: «برون شو و در منی نماز نیمروز و پسین را بسا مردم بکن و شب را در منی به سر برو نماز صبح را نیز با مردم بکن، آنگاه براسبان خویش نشین و از راه عرفه روان شو و در دره عمرو سمت چپ خویش گیر تا به راه مشاش برسی و در بستان ابن عامر به من ملحق شوی.»

محمد چنان کرد. جمع و ایستگان و بردگان باغهای بنی عباس که داود بن عسبی در مکه با آنها بود پراکنده شدند، از اینرو مسرور خادم در کار خویش فروماند و بیم کرد که اگر با حسین و همراهان وی نبرد کند بیشتر کسان به آنها پیوسته شوند، از اینراز پی داود برون شد و سوی عراق باز گشت. مردم در عرفه بماندند و چون آفتاب بزوال یافت و وقت نماز شد کسانی از مردم مکه امامت نماز را به همدیگر محول داشتند و چون ولایت را آن حضور نداشتند احمد محمد بن رومی که مؤذن و قاضی جماعت بود و امامت مسجد الحرام را نیز به عهده داشت به محمد بن عبدالرحمان مخزومی قاضی مکه گفت: «پیش برو و برای کسان سخنرانی کن و دو نماز را با آنها بکن که تو قاضی شهری»

گفت: «اکنون که امام گریخته و این قوم در کار آمدند به نام کی سخنرانی کنم؟»

گفت: «دعای هیچکس را مگوی.»

محمد بدو گفت: «تو پیش برو و سخنرانی کن و با مردم نماز کن»، اما او ابا کرد. عاقبت یکی از مردم عادی مکه را پیش نهادند که نماز نیمروز و پسین را با مردم بکرد، بی سخنرانی، آنگاه برفتند و همگی در موقف عرفه بماندند تا خورشید فرو رفت و مردم به خویشتن از عرفه روان شدند، بی امام، تا به مزدلفه رسیدند که باز یکی از مردم عادی با آنها نماز مغرب و عشا را بکرد. حسین بن حسن در سرف بود و از ورود مکه بیم داشت که مبادا مانع وی شوند و با او نبرد کنند. عاقبت گروهی از مردم مکه که دل باطل بیان داشتند و از عباسیان یمنانک بودند بنزد وی رفتند و خیر دادند که مکه و منی و عرفه از کسانی از اعمال حکومت که در آن بوده اند خالی مانده و آنها به آهنگ عراق برون شده اند.

پس حسین بن حسن پیش از مغرب روز عرفه وارد مکه شد، همه کسانی که با وی بود به ده نمی رسیدند، به خانه طواف بردند و رد پیمایی میان صفا و مروه را بکردند و شبانگاه سوی عرفه رفتند و لختی از شب را آنجا بماندند.

آنگاه حسین سوی مزدلفه باز گشت و نماز صبح را با مردم بکرد و بر قزح بایستاد

و کسان را از آنجا روان کرد و ایام حج را در منی بماند و همچنان بیود تا سال صد و نود و نهم به سر رفت.

محمد بن سلیمان طالبی نیز آن سال را در مدینه بود، حج گزاران و کسانی که در مکه و مراسم حضور داشته بودند باز گشتند، حاضران مراسم، بی امام از عرفه برگشته بودند. و چنان بود که وقتی هر ثمه که در دهکده شاهی فرود آمده بود بیمناک شد که به حج نرسد با ابوالسرایا و یاران وی نبرد کرد، در همانجا که زهیر باوی نبرد کرده بود. در آغاز روز، هزیمت از هر ثمه بود و چون روز به آخر رسید هزیمت از یاران ابوالسرایا شد و چون هر ثمه دید که به مقصود نرسید در دهکده شاهی بماند و حج گزاران و دیگران را باز گردانید و کس بنزد منصور بن مهدی فرستاد که در دهکده شاهی بنزد وی رفت و با سران مردم کوفه به مکاتبه پرداخت. و چنان بود که علی بن ابی سعید وقتی مداین را گرفت سوی واسط رفت و آنجا را نیز گرفت سپس سوی بصره رفت اما آنجا را گرفتن نتوانست تا سال صد و نود و نهم به سر رفت. آنگاه سال دویستم در آمد.

سخن از حوادثی که

به سال دویستم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابوالسرایا از کوفه گریخت و هر ثمه وارد آن شد. گویند: ابوالسرایا همراه طالبیانی که باوی بودند شب یکشنبه چهارده روز مانده از محرم سال دویستم از کوفه گریخت و سوی قادسیه رفت. منصور بن مهدی و هر ثمه صبحگاه همان شب وارد کوفه شدند و مردم آنجا را امان دادند و متعرض هیچکس از آنها نشدند، آنروز را تا پسینگاه آنجا بیودند، سپس سوی اردوگاه خویش باز رفتند و یکی از خودشان را به نام غسان پسر ابوالفرج، پدر ابراهیم بن غسان که

سالار نگهبانان خراسان بود در آنجا نهادند و او در خانه‌ای که محمد بن محمد و ابوالسرایا در آن بوده بودند جای گرفت.

پس از آن ابوالسرایا و کسانی که همراه وی بودند از قادسیه برون شدند و به طرف واسط رفتند. واسط بدست علی بن ابی سعید بود، بصره هنوز بدست علویان بود، ابوالسرایا برفت تا پایین تر از واسط از دجله گذشت و سوی عبدوس رفت، مالی آنجا یافت که از اهواز حمل شده بود و آنرا بگرفت. آنگاه برفت تا به شوش رسید و با همراهان خویش آنجا فرود آمد و چهار روز آنجا بیود و بنا کرد سوار را هزار می‌داد و پیاده را پانصد. و چون روز چهارم رسید حسن بن علی باد غیسی معروف به مامونی سوی آنها آمد و کس فرستاد که هر کجا می‌خواهید بروید که مرا به نبرد شما نیاز نیست و اگر از ناحیه عمل من برون شوید دنیائتان نمی‌کنم.

اما ابوالسرایا بجز نبرد نخواست و با آنها نبرد کرد که حسن هزیمتشان کرد و اردوگاهشان را به غارت داد. ابوالسرایا زخمی سخت برداشت و گریزان شد، وی و محمد بن محمد و ابوالشوک فراهم آمدند - یارانشان پراکنده شده بودند - و به سمت جزیره روان شد حد آهنگ منزل ابوالسرایا داشتند که در راس العین بود و چون به جلوار رسیدند آنها را یافتند. حماد کندغوش سویشان آمد و بگرفتشان و آنها را بنزد حسن بن سهل برد که وقتی حریبان برونش رانده بودند در نهران اقامت گرفته بود و ابوالسرایا را پیش برد و گردنش را بزد، به روز پنجم پشجروز رفته از ربیع الاول. گویند: کسی که گردن ابوالسرایا را زد هارون بن محمد بود که به دست وی اسیر بوده بود.

گویند: هیچکس را به هنگام کشته شدن نالان تر از ابوالسرایا ندیده بودند، دستها و پاها را تکان می‌داد، چندان که ممکن بود بلند فریاد می‌زد، عاقبت ریسمانی به گردنش انداختند که در آن می‌لرزید و به خود می‌پیچید و فریاد می‌زد تا گردنش را زدند. آنگاه سرش را فرستادند که آنرا در اردوگاه حسن بن سهل

گردانیدند، پیکرش را نیز به بغداد فرستادند که به‌دو نیم برپل آویختند، سر هر سوی پل يك نیم. از وقت قیام ابوالسرایا در کوفه تا کشته شدنش دو ماه بود. و چنان بود که علی بن ابی سعید به وقت عبور ابوالسرایا سوی او رفته بود و چون به او نرسید سوی بصره رفت و آنجا را بگشود. از طالبیان، زید بن موسی در بصره بود. جمعی از مردم خاندانش نیز با وی بودند. همو بود که وی را زید النار می‌گفتند، بس که خانه‌های بنی‌عباس و پیروانشان را در بصره سوزانیده بود. وقتی یکی از سیاهپوشان را بنزد وی می‌بردند عقوبتش آن بود که وی را به آتش بسوزانند. در بصره نیز اموالی به غارت برده بودند؛ علی بن سعید او را به اسیری گرفت، بقولی: امان خواست و امانش داد.

علی بن سعید از سردارانسی که همراه وی بودند عیسی بن یزید جلودی و ورقاء بن جمیل و حمدویه بن علی ماهاتی و هارون بن مسیب را سوی مکه و مدینه و یمن فرستاد و دستورشان داد تا با طالبیانی که آنجا بودند پیکار کنند.

تیمی در باره کشته شدن ابوالسرایا به دست حسن بن سهل شعری گفت به این مضمون:

«ای امیر مؤمنان مگر ندیدی

«که حسن بن سهل با شمشیر تو ضربت زد

«سر ابوالسرایا را در مرو بگردانید

«و آنرا عبوت رهگذران کرد.»

وقتی حسن بن سهل ابوالسرایا را کشت، محمد بن محمد را به خراسان به نزد

مامون فرستاد.

در این سال ابراهیم بن موسی طالبی در یمن قیام کرد.

سخن از خبر قیام ابراهیم ابن موسی طالبی و کار وی

چنانکه گفته‌اند وقتی ابوالسرایا قیام کرد و کاروی و طالبیان در عراق چنان شد که یسار شد، ابراهیم بن موسی و جمعی از مردم خاندان وی در مکه بودند و چون خبر ابوالسرایا و طالبیان عراق به ابراهیم رسید با کسانی از مردم خاندانش که با وی بودند از مکه برون شد و آهنگ یمن داشت. در آن وقت ولایتدار یمن که از جانب مامون بود و آنجا مقیم بود اسحاق بن موسی عباسی بود که چون از آمدن ابراهیم بن موسی و نزدیک شدن وی به صنعا خبر یافت با همه سوار که پیاده که در اردوگاه وی بود از آنجا برون شد، از راه تجدیه، و یمن را برای ابراهیم بن موسی خالی گذاشت که نبرد او را خوش نداشت، از کار عموی خویش داود بن عیسی در مکه و مدینه خبر یافته بود و همانند او عمل کرد و به آهنگ مکه برفت تا درمشاش جای گرفت و آنجا اردو زد، می‌خواست وارد مکه شود اما علویانی که آنجا بودند مانع وی شدند. مادر اسحاق بن موسی در مکه از علویان نمانده بود، وی را می‌جستند اما نمانده بود، اسحاق همچنان درمشاش اردو زده بود کسانی که در مکه نمانده بودند از سر کوه‌ها سوی وی می‌رفتند، مادر را در اردوگاه پسرش، بنزد وی بردند. و چنان بود که ابراهیم بن موسی را قصاب می‌گفتند، بس که در یمن، مردم کشتن و اسیر گرفت و مال گرفت.

سخن از کار حسین بن حسن افضس در مکه

در این سال در نخستین روز محرم، از آن پس که حج گزاران، از مکه پراکنده شدند حسین بن حسن افضس پشت مقام برفرشی دیبانشست که دو تا شده بود و بگفت تا جامه‌هایی را که بر کعبه بود بر گرفتند چنانکه چیزی از پوشش آن به جای نماند و سنگ

برهنه شد، آنگاه دو جامه ابریشم نازک بر آن پوشانیدند که ابوالسرایا همراهشان فرستاده بود و بر آن نوشته بود: «اصغر بن اصغر، ابوالسرایا، دعوتگر آل محمد، این را سفارش داد برای پوشش خانه حرام خدای و اینکه پوشش ستمگران بنی عباس را از آن بردارند و از پوشش آنها پاک شود به سال صد و نود و نهم.»

آنگاه حسین بن حسن بگفت تا پوششی را که بر کعبه بوده بود، میان یاران وی از علویان و پیروانشان به ترتیب منزلی که به نزد وی داشتند تقسیم کنند، به مالهایی که در خزانه کعبه بود پرداخت و آنرا برگرفت، هر کس را شنید که سپرده ای از فرزندان عباس و پیروانشان به نزد وی هست در خانه اش به وی هجوم برد، اگر چیزی از این باب یافت برگرفت و آنکس را عقوبت کرد و اگر چیزی به نزدش نیسافت وی را بداشت و شکنجه کرد تا به اندازه توانش از خویشتن فدیة دهد و به نزد شاهدان مقرر شود که این از سیاهپوشان بنی عباس و پیروان آنهاست، بسیار کس دچار این بلیه شدند، کسی که کار شکنجه را به عهده داشت یکی از مردم کوفه بود به نام محمد پسر مسلمة که در خانه ای خاص به نزدیک حنوط فروشان جای داشت و آنجا را شکنجه خانه نام داده بودند. کسان را به هراس انداختند چندانکه بسیار کس از مردم توانگر از آنها گریختند که باویران کردن خانه هایشان عقوبتشان کردند. طلای نازکی را که بر سرستونهای مسجد بود می تراشیدند و پس از رنج بسیار به مقدار يك مثقال یا نزدیک به آن طلا از ستون به دست می آمد. چوبهای ساج و آهن پنجره های زمزم را بکنند که به بهایی ناچیز فروخته شد.

وقتی حسین بن حسن و کسانی از مردم خاندانش که همراه وی بودند دیدند که مردم به سبب رفتارشان نسبت به آنها متغیر شده اند و خبر یافتند که ابوالسرایا کشته شده و طالبیانی که در کوفه و بصره و ولایتهای عراق بوده اند رانده شده اند و حکومت آن به بنی عباس بازگشته، به نزد محمد بن جعفر طالبی فراهم آمدند که پیری بود نرمخوی و به نزد مردمان محبوب و از رفتار زشت بیشتر مردم خاندان

خویش به دور، که از پدر خویش جعفر بن محمد حدیث روایت می کرد و مردم از او می نوشتند و نیکمردی، و زاهدی می نمود

بدو گفتند: «وضع خویش را میان مردمان می دانی، خویشان را نمایان کن تا با تویبعت خلافت کنیم که اگر چنین کنی دو کس درباره تو اختلاف نکنند.» اما وی این را از آنها پذیرفت، پسرش علی بن محمد و حسین بن حسن افضس همچنان اصرار کردند تا برای پیرچیره شدند که از آنها پذیرفت و به روز نماز جمعه از پس نماز شش روز رفته از ربیع الآخر او را علم کردند و بساوی بیعت خلافت کردند و کسان را از مردم مکه و اطراف سوی وی روان کردند که به رغبت یا کراهت باوی بیعت کردند و لقب امارت مؤمنان دادند، پسرش علی و حسین بن حسن و گروهی از آنها رفتار و کرداری بسیار زشت داشتند. حسین بن حسن به زنی از قریش پرداخت که از بنی قهر بود و شوهرش یکی از بنی مخزوم بود و جمالی کم نظیر داشت. کس پیش زن فرستاد که نزد وی آید که پذیرفت. شوهر وی را تهدید کرد و بگفت تا او را بیارند که نهان شد. شبانگاه گروهی از یاران خویش را فرستاد که در خانه را شکستند و زن را به زور گرفتند و پیش حسین بردند که تا نزدیک برون شدنش از مکه به نزد وی بود و هنگامی که در مکه نبرد می کردند گریخت و به نزد کسان خویش باز گشت.

علی بن محمد به پسر از قریش پرداخت که فرزند قاضی ای بود به مکه، به نام اسحاق پسر محمد. پسر جمالی کم نظیر داشت. علی به خویشان هنگام روز آشکارا به زور وارد خانه او شد که به نزد صفا بود و مشرف به محل ره پیمایی (سعی) پسر را بر اسب خویش نشانید، روی زین، علی بر دنباله اسب نشست و وی را برون برد و بازار را طی کرد تا به بصره رسید. علی در خانه داود بن عیسی بر راه منی منزل داشت. وقتی مردم مکه و مجاورانی که آنجا بودند چنین دیدند برون

شدند و در مسجد الحرام قراهم آمدند، دکاتها بسته شد، و کسانی که بر کعبه طواف می بردند به آنها پیوستند و بنزد محمد بن جعفر رفتند که در خانه داود بود و گفتند: «به خدا ترا خلع می کنیم و می کشیم یا این پسر را که پسر آشکارا او را گرفته به ما پس بده.» محمد بن جعفر در را بست و از پنجره ای که به مسجد بود با آنها سخن کرد و گفت: «نمی دانستم» و کسی از پی حسین بن حسن فرستاد و از او خواست که سوی پسرش علی بر نشیند و پسر را از او بگیرد، اما حسین نپذیرفت و گفت: «به خدا می دانی که من بر پسر تو تسلط ندارم و اگر بنزد وی روم همراه یاران خویش بامن نبرد و پیکار می کند.»

و چون محمد این را بدید به مردم مکه گفت: «مرا امان دهید تا سوی وی بر نشینم و پسر را از او بگیرم.» که امانش دادند و اجازه دادند که بر نشیند و او به خویشان بر نشست و بنزد پسرش رفت و پسر را از او بگیرد و به کسانی تسلیم کرد^۱ گوید: چندان مدتی نگذشت که اسحاق بن موسی از یمن بیامد و در مشاش جای گرفت، علویان بنزد محمد بن جعفر قراهم شدند و بدو گفتند: «ای امیر- مؤمنان اینک اسحاق بن موسی با سوار و پیاده سوی ما آمده، چنین دیده ایم که بالای مکه خندق بزنیم و خویشان را نمایان کنی که مردمان ترا ببینند و همراه تو پیکار کنند.» کسان سوی بدویان اطراف خویش فرستادند و از آنها مزدوران گرفتند و مقابل مکه خندق زدند که از پشت آن با اسحاق بن موسی نبرد کنند. اسحاق چند روزی با آنها نبرد کرد، آنگاه از نبرد و پیکار بیزار شد و به آهنگ عراق حرکت کرد، و رفاه بن جمیل بایاران خویش و کسانی از یاران جلودی که همراه وی بودند به اسحاق رسید بدو گفتند با ما سوی مکه باز گرد و ما زحمت نبرد را تحمل می کنیم.

اسحاق با آنها باز گشت تا به مکه رسیدند و در مشاش جای گرفتند، غوغایان

۱- توان پنداشت که این روایت از جمله تبلیغات عباسی بر ضد علویان بوده و مگر نه سخت بعید می نماید که در حرم مکه چنین رفتاری از کسان سرزده باشد. م.

مکه و سیاهان چاه نشین و بدویان مزدور به نزد محمد بن جعفر فراهم آمدند که آنها را در بثر میمون بیاراست. اسحاق بن میمون و ورقاء بن جمیل با سرداران و سپاهیان که همراه داشتند سویشان آمدند، در بثر میمون با آنها نبرد کرد و از دو سوی کسانی کشته و زخمی شدند آنگاه اسحاق و ورقاء به اردوگاه خویش باز گشتند. محمد ابن جعفر يك روز پس از آن بساز آمد و با آنها نبرد کرد که هزیمت از محمد و یاران وی بود و چون چنین دید کسانی از قرشیان و از جمله قاضی مکه را فرستاد که از ایشان امان بخواهند تا از مکه برون شوند و هر جا می خواهند بروند.

اسحاق و ورقاء بن جمیل این را از آنها پذیرفتند و سه روز مهلتشان دادند و چون روز سوم شد اسحاق و ورقاء وارد مکه شدند، در جمادی الاخر، ورقاء از جانب جلودی کار مکه را عهده کرد، طالبیان از مکه پراکنده شدند و هر گروه به سوی رفتند. محمد بن جعفر به طرف جدو رفت آنگاه برون شد که آهنگ جحفه داشت. یکی از وابستگان بنی عباس به نام محمد پسر حکیم که طالبیان خانه وی را در مکه غارت کرده بودند و وی را سخت شکنجه داده بودند بدو رسید، وی در مکه از جانب یکی از عباسیان از خاندان جعفر بن سلیمان سرپرستی می کرده بود محمد بن حکیم بردگان باغها را که از بندگان عباسیان بودند فراهم آورد و میان جدو و عفان به محمد بن جعفر رسید و هر چه همراه داشت و از مکه آورده بود غارت کرد و او را برهنه کرد و بایک شلوار وا گذاشت، آهنگ کشتن او کرد، پس از آن پیراهنی و عمامه ای و عبایی سوی وی افکند با درمی چند که خرجی را داد کند.

محمد بن جعفر برفت تا به دیار جهینه رسید که بر ساحل بود و همچنان آنجا بود تا موسم حج به سر رفت. در این اثنا گروهها فراهم می کرد، میان وی و هارون بن مسیب و لایندار مدینه در شجره و جاهای دیگر نبردها رفت، از آنرو که هارون فرستاده بود که او را بگیرد و چون محمد چنین دید با کسانی که بر او فراهم آمده بودند سوی هارون رفت تا به شجره رسید. هارون به مقابله محمد بن جعفر برون شد و با وی نبرد کرد. محمد بن جعفر هزیمت شد و چشمش از تبری بشکافت، از یاران وی بسیار کسی کشته شد و باز گشت و در جایی

که اقامت داشته بود بماند و منتظر مراسم حج بود. اما کسانی که وعده کرده بودند به نزد وی نرفتند و چون این را بدید و موسم به سر رفت از جلودی و رجاء پسر عموی فضل ابن سهل امان خواست. رجاء از جاتب مامون و فضل بن سهل تعهد کرد که مایه زحمت وی نشوند و امانش را رعایت کنند که این را پذیرفت و بدان رضا داد و بموجب آن وارد مکه شد.

هشت روز از آن پس که آخرین کس از حج گزاران برفت، به روز شنبه ده روز مانده از ذی حجه، عیسی بن یزید جلودی و رجاء بن ابی ضحاک عموزاده فضل بن سهل بگفتند تا منبر را ما بین رکن و مقام نهادند، همانجا که با محمد بن جعفر بیعت کرده بودند، همه مردم را از قرشیان و دیگران فراهم آورده بودند، جلودی به سر منبر رفت محمد بن جعفر يك پله پایین تر از وی ایستاد که خویشتن را خلع کند، قبایی سیاه داشت با کلاه سیاه - شمشیر نداشت - محمد با ایستاد و گفت: «ای مردمان هر که مرا می شناسد می شناسد و هر که نمی شناسد، من محمد بن جعفرم. بنده خدا عبدالله امیر مؤمنان را به گردن من بیعتی بود درباره شنوایی. و اطاعت از روی رغبت نه کراهت من یکی از شاهدانی بودم که در کعبه در باره دوشرطنامه که هارون الرشید برای دو پسر خویش محمد مخلوع و عبدالله مامون نهاده بود شهادت دادم؛ بدانید که فتنه ای آمد و همه این سرزمین را گرفت، ما را و دیگران را. به من خبر رسیده بود که بنده خدا عبدالله مامون، امیر مؤمنان، در گذشته و این انگیزه من شد که با من به امارت مؤمنان بیعت کردند و پذیرفتن آن را روا دانستم که درباره بیعت بنده خدا عبدالله امام مامون پیمانها و قسمها به گردن داشتم. پس شما با من بیعت کردید، با هر کدامتان کردید. بدانید که خبر یافته ام و به نزد من به صحت پیوسته که وی زنده و سالم است، بدانید که از اینکه شما را به بیعت خوانده ام از خدا آمرزش می خواهم، خویشتن را از بیعتی که با من کرده اید خلع می کنم، چنانکه این انگشترم را از انگشتم بیرون می کنم همانند یکی از مسلمانان شده ام که بیعتی از من به گردن آنها نیست و خویشتن را از آن بیرون کرده ام. خدای حق را به خلیفه،

مامون، بنده خدا، عبدالله امیر مؤمنان باز برد. ستایش خدای را که پروردگار
جهانیان است و درود بر محمد ختم پیمبران و سلام بر شما ای گروه مسلمانان،
آنگاه از منبر فرود آمد، عیسی بن یزید جلودی او را به طرف عراق برد و
پس خویش محمد را بر مکه جانشین کرد، به سال دویست و یکم، عیسی با محمد بن
جعفر برفت تا وی را به حسن بن سهل تسلیم کرد و حسن بن سهل او را همراه رجاء
ابن ابی ضحاک به نزد مامون فرستاد، به مرو.
در این سال ابراهیم بن موسی طالبی، یکی از فرزندان عقیل بن ایطالب را
با سپاهی بسیار از یمن به مکه فرستاد که سالار حج باشد اما با عقیلی نبرد کردند که
هزیمت شد و وارد مکه نتوانست شد.

سخن از کار ابراهیم طالبی و عقیلی که
سوی مکه رفت اما وارد آن نتوانست شد

گویند: ابواسحاق بن هارون الرشید به سال دویستم سالار حج شد و برفت تا
وارد مکه شد و بسیاری از سرداران با وی بودند. از جمله حمدویه بن علی ماهانی که حسن
ابن سهل وی را عامل یمن کرده بود، وقتی وارد مکه شدند جلودی با سپاه و سرداران
خویش آنجا بود.

ابراهیم بن موسی از یمن یکی از فرزندان عقیل بن ایطالب را فرستاد و دستور
داد که مراسم حج را با کسان به یاد آورد، وقتی عقیلی به بستان ابن عامر رسید خبر یافت
که ابواسحاق بن هارون الرشید، سالار حج شده و از سرداران و سپاهیان چندان باویند
که کس با او مقاومت نیارد، پس در بستان ابن عامر بماند، کاروانی از حج گزاران و
بازرگانان بر او گذشت که پوشش و بسوی خوش کعبه را همراه داشت و او اموال
بازرگانان و پوشش و بوی خوش کعبه را گرفت، حج گزاران و بازرگانان برهنه و جامه
یاخته وارد مکه شدند. خبر به ابواسحاق بن رشید رسید که در مکه بود و در دار القواریر

جای داشت، وی سرداران را بتزخویش فراهم آورد و با آنها مشورت کرد، و این دو یاسه روز پیش از ترویبه بود. جلودی بدو گفت: «خدای امیر مؤمنان را قرین صلاح بداردمن آنها را عهده می کنم، با پنجاه کسی از تخبه یارانم و پنجاه کسی که از دیگر سرداران بر می گزینم، سوی آنها می روم.» این را از او پذیرفتند که با یکصد کس بیرون شد و صبحگاهان در بستان ابن عامر به عقیلی و یاران وی تاخت و در میانشان گرفت و بیشترشان را اسیر کرد و کسانی که گریختند پیاد در رفتند. پوشش کعبه را گرفت مگر چیزی را که کسان، ره زایش با آن فرار کرده بودند. بوی خوش و اموال بازرگانان و حجاج گزاران را نیز گرفت و به مکه برد و کسانی از یاران عقیلی را که اسیر شده بود پیش خواند و به هر کدامشان ده تازیانه زد آنگاه گفت: «ای سگان جهنم دور شوید که نه کشتنشان مشکل است و نه اسیر داشتنشان مایه تجمل.» و آزادشان کرد که سوی یمن باز گشتند، در راه گدایی می کردند و عاقبت بیشترشان از گرسنگی و برهنگی تلف شدند.

(در این سال) ابن ابی سعید با حسن بن سهل مخالفت کرد. مأمون، سراج خادم را فرستاد و گفت: «اگر علی دست در دست حسن بن سهل نهاد یا سوی من آمد، به مرو، که بهتر و گرنه گردنش را بزن.» وی همراه هرثمه بن اعین سوی مأمون رفت.

و هم در این سال در ماه ربیع الاول هرثمه از اردو گاه خویش سوی مأمون رفت به مرو.

سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون و اینکه سرانجام وی در این سفر چه شد؟

گویند: وقتی هرثمه از کار ابو السرایا و محمد بن محمد علوی فراغت یافت تا ماه ربیع الاول در اردو گاه خود بیود و چون آن ماه آغاز شد بیرون شد و سوی نهر صرصر رفت، کسان پنداشتند که وی سوی حسن بن سهل می رود، به مداین، و چون به نهر صرصر

رسید رادعقر قوف گرفت، آنگاه سوی بردان رفت، سپس به نهر روان رفت، آنگاه حرکت کرد تا به خراسان رسید. نامه مأمون مکرر به او رسید که باز گردد و ولایتدار شام باشد یا حجاز، اما نپذیرفت و گفت: «باز نمی‌گردم تا امیر مؤمنان را ببینم.» که نسبت به وی جسور بود از آنرو که با وی و نیاکانش نیکخواهی کرده بود و مسی‌خواست تدبیرهایی را که فضل بر ضد مأمون می‌کرد با وی بگوید و ره‌پیش نکند تا به بغداد خانه خلافت و ملک نیاکانش باز برد که در میان قلمرو خویش باشد و ناظر اطراف آن باشد.

فضل مقصود وی را بداندست و به مأمون گفت: «هر ثمه ولایت و مردم را بر تو آغالیده و بادشمنت بر ضد تو همدستی کرده و با دوستت دشمنی آورده ابو السرایا را که یکی از سپاهیان وی بود نهانی و اداری کرد که چنان کرد که اگر هر ثمه می‌خواست که ابو السرایا چنان نکند نمی‌کرد، امیر مؤمنان چندین نامه بدو نوشته که باز گردد و ولایتدار شام یا حجاز شود اما نپذیرفته و به عصیان و خلاف بسه در امیر مؤمنان باز گشته، سخن درشت می‌گوید و به کار پرخطر تهدید می‌کند، اگر چنین رها شود مایه تباهی دیگران میشود.»

بدین سان دل امیر مؤمنان را بر ضد وی برانگیخت. هر ثمه در رفتن کندی کرد و به خراسان نرسید تا ماه ذی قعدة در آمد و چون به مرو رسید بیم کرد که آمدن وی را از امیر مؤمنان نهان دارند و طلبها را نواخت که مأمون آنها بشنود که شنید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «هر ثمه آمده و سرو صداه انداخته.»

هر ثمه گمان داشت گفتار وی پذیرفته می‌شود. مأمون بگفت تا او را وارد کنند، و چون واردش کردند دل مأمون نسبت بدو چنان بود که بود بدو گفت: «با مردم کوفه و علویان همدلی کردی و نفاق آوردی، ابو السرایا را نهانی تحریک کردی تا قیام کرد و چنان کرد که کرد، وی یکی از یاران تو بود و اگر می‌خواستی همه آنها را بگیری،

می گرفتند. ولی با آنها مستی کردی و رسن^۱شان را رها کردی.»
 هرثمه می خواست سخن کند و عذر گویی کند و تهمتی را که بدو زده بودند از خویش براند اما از او پذیرفت و بگفت تا بینش را بکوفتند و شکمش را لگد کوب کردند و از پیش روی مأمون کشانیدند. فضل بن سهل به یاران گفته بود که یا وی خشونت و سختی کنند، عاقبت بداشته شد و چند روزی در زندان بود، آنگاه نهانی کس فرستادند و او را کشتند و گفتند: «در گذشت.»
 در این سال در بغداد میان حریبان و حسن بن سهل فتنه برخواست.

سخن از فتنه ای که میان حریبان و
 حسن بن سهل شد، به بغداد و
 اینکه چگونه بود؟

گویند: وقتی هرثمه سوی خراسان روان شد حسن بن سهل در مداین بود و همچنان آنجا بود تا خبر آنچه با هرثمه شده بود به مردم بغداد و حریبان رسید. پس حسن بن سهل به علی بن هشام که از جانب وی ولایتدار بغداد بود پیام داد که مقرر ی سپاهیان حریبی و بغدادی را عقب انداز و وعده بده اما مده.
 و چنان بود که حسن پیش از آن وعده می داده بود که مقرر یهایشان را بدهد. هنگامی که هرثمه سوی خراسان می رفت حریبان به پا خاستند و گفتند: «رضایت نمی دهیم تا حسن بن سهل را از بغداد بیرون کنیم.» از جمله عاملان حسن بن سهل در بغداد محمد ابن ابی خالد بود و نیز اسد بن ابی الاسد که حریبان بر آنها تاختند و بیرونشان کردند. و اسحاق بن موسی را در بغداد جانشین مأمون کردند مردم دو سمت در این باب متفق شدند و بدان رضادادند. حسن نهانی کس سوی آنها فرستاد و به سردارانشان نامه نوشت تا از سمت عسکر مهدی به پا خاستند و بنا کردند مقرر یهای ششماهه سپاه را اندک اندک می داد. حریبان اسحاق

را پیش بردند و بر کنار دجیل جا دادند، زهیر بن مسیب بیامد و در عسکر مهدی فرود آمد، حسن بن سهل، علی بن هشام را فرستاد که از سمت دیگر بیامد و بر کنار نهر صرصر جای گرفت. آنگاه وی و محمد بن ابی خالد و سرداران شان شبانه بیامدند و وارد بغداد شدند، علی بن هشام در خانه عباس بن جعفر خزاعی فرود آمد که به در محول بود و این هشت روز رفته از ماه شعبان بود. از آن پیش وقتی حریبان خبر یافته بودند که مردم کرخ می خواهند زهیر و علی بن هشام را وارد کنند به در کرخ ناخنند و آنرا بسوختند و از حدود قصر وضاح تا داخل در کرخ تا محل کاغذ فروشان را غارت کردند، به شب سه شنبه، علی بن هشام صبحگاه آن شب وارد شد و سه روز به نزد پل صراة کهنه و نو و آسیاها با حریبان تبرد کرد، آنگاه به حریبان وعده داد که وقتی در آمد برسد مقرری ششماه را به آنها بدهد، از او خواستند که هر کدامشان را پنجاه درم زودتر بدهد که به ماه رمضان خرج کنند، این را از آنها پذیرفت و پرداخت را آغاز کرد، هنوز پرداخت نکرده بود که زید بن موسی طالبی معروف به زید النار همان که در بصره قیام کرده بود قیام کرد. وی از زندان علی بن سعید گریخته بود و در ذی قعدة سال دو یستم در ناحیه انبار قیام کرد. برادر ابوالسرایا نیز با وی بود. کسی به مقابله او فرستادند که وی را گرفتند و بنزد علی بن هشام بردند، اما علی بن هشام جمعیه بیشتر نماند و از حریبان بگریخت و بر کنار نهر صرصر جای گرفت زیرا به آنها دروغ می گفته بود و به وعده پرداخت پنجاه درم وفا نکرد تا عبید قربان بیامد و خبر هر ثمه و سرانجام وی به حریبان رسید که به علی ناخنند و او را بیرون راندند. عهده دار این کار و مدبر تبرد، محمد بن ابی خالد بود، از آنرو که وقتی علی بن هشام وارد بغداد شد وی را حقیر می شمرد و میان محمد بن ابی خالد و زهیر بن مسیب اختلاف افکند چندان که زهیر با تازیانه محمد را بزد که از این خشم آورد و سوی حریبان رفت، به ماه ذی قعدة، و با آنها جنگ انداخت. کسان بر او فراهم آمدند و علی بن هشام تاب ایشان نیاورد تا آنجا که وی را از بغداد برون کردند، آنگاه از بی وی

رفت و او را از کنار نهر صرصر هزیمت کرد.

در این سال مأمون رجاء بن ابی الضحاک و فرناس خادم را برای بردن علی بن موسی فرستاد.

در این سال فرزندان عباس را شمار کردند که از مذکر و مؤنث سی و سه هزار بودند.

در همین سال رومیان شاه خویش المیون را کشتند (وی هفت سال و ششماه پادشاه آنها بوده بود) و بار دیگر میخائیل پسر جورجس را شاه خویش کردند.

در این سال مأمون، یحیی بن عامر را بکشت از آنرو که یحیی باوی درشتی کرد و بدو گفت: «ای امیر کافران» و پیش روی وی کشته شد.

در این سال ابواسحاق بن رشید سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به

سال دویست و یکم رخ داد

از جمله حوادث این سال آن بود که مردم بغداد منصور بن مهدی را به خلافت خواندند و او پذیرفت، و چون نپذیرفت بدو گفتند بر آنها امارت کند و برای مأمون دعای خلافت گویند که از آنها پذیرفت.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد

منصور بن مهدی را به خلافت و

امارت خواندند و چگونه آن؟

پیش از این گفتیم که چرا مردم بغداد علی بن هشام را بیرون راندند. آورده اند

که حسن بن سهل در مداین بود که خبر یافت که مردم بغداد علی بن هشام را از بغداد برون کردند و فراری شد و به واسطه رفت و این در آغاز سال دویمت و یکم بود. گویند: سبب اینکه مردم بغداد علی بن هشام را از بغداد برون کردند آن بود که حسن بن سهل پس از کشته شدن ابوالسرایا محمد بن ابی خالده مرورودی را فرستاد که آنجا را به تباهی داد، علی بن هشام را به سمت غربی بغداد گماشت، زهیر بن مسیب به سمت شرقی گماشته بود و خود وی در خیزرانیه بماند. حسن، عبدالله علی ماهانی را با تازیانه حدزد و ابنا عشم آوردند و کسان آشوب کردند و او سوی بریخا گریخت و از آنجا سوی باسلاما رفت و بگفت تا ممری مردم عسکر مهدی را بدهند و از آن مردم غربی را نداده مردم دوست نبرد کردند. محمد بن ابی خالده مالی بر حریان بخش کرد، علی بن هشام هزیمت شد، حسن بن سهل نیز به سبب هزیمت علی بن هشام هزیمت شد و سوی واسط رفت. محمد بن ابی خالده به مخالفت از دنیال وی رفت. وی کار مردم را عهده کرده بود و سعید بن حسن قحطی را به سمت غربی گماشته بود و نصر بن حمزه مالکی را بر سمت شرقی. منصور بن مهدی و خزیمه بن خازم و فضل بن ربیع در بغداد او را تأیید می کردند.

به قولی در این سال عیسی پسر محمد بن ابی خالده که به نزد طاهر بن حسین بود از رقه بیامد و با پدر خویش بر نبرد حسن متفق شد و با کسانی از حریان و مردم بغداد که با آنها بودند برفتند تا به دهکده ابو فریش رسیدند که نزدیک واسط بود. و چنان بود که هر وقت به محلی می رسیدند که در آنجا سپاهی از سپاههای حسن بود و در آنجا میانشان نبردی رخ می داد هزیمت از بساران حسن می شد.

وقتی محمد بن ابی خالده به دیر عاقول رسید سه روز آنجا بماند. در آن وقت زهیر ابن مسیب در اسکاف بنی جنید مقیم بود. وی از جانب حسن عامل جوخی بود و در محل عمل خویش بود و با سرداران بغدادی مکاتبه داشت، هر خویش از هر را فرستاد که

برفت تا به نهر نهر و آن رسید و با محمد بن ابی خالد تلافی کرد. محمد مسو بشت و سوی زهیر رفت و در اسکاف با وی رویه رو شد و در میانش گرفت و امانش داد و اسپرش کرد و به اردوگاه خویش برد، به دیر عاقول. اموال و اثاث او را نیز با همه کم و بیش که از او یافت بگرفت آنگاه محمد بن ابی خالد برفت و چون به واسط رسید او را به بغداد فرستاد و به نزد پسر خویش که نایبنا بوده به نام جعفر بداشت؛ در این وقت حسن مقیم جرجر ایا بود و چون خبر زهیر بدو رسید که به دست محمد بن ابی خالد افتاده حرکت کرد تا به واسط رسید و در فم الصلح جای گرفت. محمد پسر خویش هارون را از دیر عاقول به نیل فرستاد که سعید بن ساجور کوفی آنجا بود که هارون وی را هزیمت کرد و به تعقیب وی رفت تا وارد کوفه شد و هارون کوفه را بگرفت و ولایتش بر آنجا گماشت.

عیسی بن یزید جلودی از مکه بیامد، محمد بن جعفر نیز با وی بود و هر دو آن از راه خشکی برفتند تا به واسط رسیدند.

پس از آن هارون سوی پدر خویش بازگشت و همگی در مدینه ابو فریش فراهم آمدند که وارد واسط شوند که حسن بن سهل آنجا بود.

حسن بن سهل پیش رفت و آن سوی واسط در اطراف آن جای گرفت و چنان بود که فضل بن ربیع از پس کشته شدن مخلوع نهران بود و چون دید که محمد بن ابی خالد و واسط رسیده کس فرستاد و از او امان خواست که امانش داد، پس از آن محمد بن ابی خالد برای نبرد آرایش گرفت و با پسرش عیسی و یارانسان برفتند تا به دو میلی واسط رسیدند. حسن یساران و سرداران خویش را به مقابله آنها فرستاد که به نزد خانه های واسط نبردی سخت کردند. بعد از پسینگاه بادی سخت وزید و غبار شد چندانکه دو قوم با یکدیگر در آمیختند و هزیمت از یاران محمد بن ابی خالد شد که در مقابل حریفان ثبات کرد و تن وی زخمهای سخت برداشت و با یاران خویش هزیمت شد، هزیمتی سخت و رسوا، پس از آن یاران وی حسن را هزیمت کردند و این به روز یکشنبه بود هفت روز مسانده از مساء ربیع الاول سال دویمت و یکم.

وقتی محمد به فم الصلح رسید یاران حسن به مقابل آنها آمدند که برای بردشان صف بست و چون شب در آمد او و یارانش حرکت کردند تا به مبارک رسیدند و آنجا بماندند. صبحگاهان یاران حسن سوی آنها آمدند و مقابلشان صف بستند و نبرد کردند و چون شب در آمد حرکت کردند و به جبل رفتند و آنجا بماندند. محمد پسر خویش هارون را سوی نیل فرستاد که آنجا بماند محمد نیز در جرجا ایا ماند و چون زخمهایش خطرناکتر شد سردارانش را در اردوگاه جانشین کرد و پسرش ابوزنبیل وی را برد تا وارد بغداد کرد به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع الآخر. ابو- زنبیل به شب دوشنبه وارد شد و محمد بن ابی خالد همان شب از آن زخمها در گذشت و همان شب نهانی در خانه خویش به گور شد.

زهیر بن مسیب به نزد جعفر پسر محمد بن خالد به زندان بود، وقتی ابوزنبیل به روز دوشنبه هشت روز رفته از ماه ربیع الآخر به نزد خزیمه بن خازم رسید و سرانجام پدر خویش را با وی بگفت، خزیمه کس از یی سرداران بنی هاشم فرستاد و این را به آنها خبر داد و نامه عیسی بن محمد را برای آنها بخواند که نبرد را عهده می کند که بدین رضایت دادند و عیسی به جای پدر خویش به کار نبرد پرداخت. ابوزنبیل از پیش خزیمه بازگشت و پیش زهیر بن مسیب رفت و او را از زندان در آورد و گردنش را بزد. به قولی وی را سر برید و سرش را بر گرفت و به نزد عیسی فرستاد که در اردوگاه بود که آن را بر نیزه های نهاد. پیکر وی را نیز بر گرفتند و طنابی به دو پایش بستند و در بغداد بگردانیدند و به نزدیک در کوفه به خانه های وی و خانه های مردم خواندانش گذر دادند آنگاه وی را در کرخ بگردانیدند و شبانگاه به در شام باز بردند و چون شب در آمد وی را در دجله افکندند اوین به روز دوشنبه بود هشت روز رفته از ماه ربیع الآخر.

آنگاه ابوزنبیل بازگشت و پیش عیسی رفت، عیسی وی را به فم الصراة فرستاد. وقتی حسن بن سهل از مرگ محمد بن ابی خالد خبر یافت از واسط بروق شد و سوی مبارک رفت و آنجا بماند و چون ماه جمادی الآخر رسید حمید بن عبدالحمید طوسی

را به همراهی عرکوی بدوی و سعید بن ساجور و ابوالبط و محمد بن ابراهیم افریقایی و گروهی دیگر از سرداران فرستاد که در فم الصراة با ابوزنبیل مقابل شدند و او را هزیمت کردند که سوی برادر خویش هارون رفت که در نیل بود، به نزدخانه‌های نیل تلافی کردند و لختی نبرد کردند، هزیمت در باران هارون و ابوزنبیل افتاد که به فرار رفتند تا به مداین رسیدند و این به روز دوشنبه بود پنجروز مانده از جمادی الآخر. حمید و یارانش وارد نیل شدند و سهروز آنجا را به غارت دادند و مال و اثاثشان را غارت کردند، همه دهکده‌های اطراف را نیز غارت کردند.

وقتی محمد بن ابوالخالد بمرد بنی‌هاشم و سرداران در این باب سخن کردند و گفتند: «یکی از خودمان را خلیفه می‌کنیم و مأمون را خلع می‌کنیم» در این باب رای می‌زدند که خبر هارون و ابی زنبیل و هزیمتشان به آنها رسید و دربارهٔ چیزی که می‌اندیشیدند کوشا تر شدند و خواستند منصور بن مهدی را برای خلافت آماده کنند که از آنها نپذیرفت و همچنان اصرار کردند تا او را در بغداد و عراق امیر و نایب مأمون کردند و گفتند به مجوسی پسر مجوسی حسن بن سهل رضایت نمی‌دهیم و بیرونش می‌کنیم که سوی خراسان باز گردد.

به قولی وقتی مردم بغداد بر عیسی بن محمد فراهم آمدند و وی را در نبرد با حسن بن سهل یاری دادند حسن دید که تاب مقاومت عیسی ندارد و هب بن سعید دبیر را سوی وی فرستاد و خوبشاوندی و صد هزار دینار و امان برای وی و مردم خاندانش و مردم بغداد و ولایتداری هر يك از نواحی را که خواهد بدو عرضه کرد. عیسی مکتوب مأمون را در این باب به خط خود او خواست، حسن ابن سهل و هب را با پذیرفتن آن پس فرستاد اما و هب ما بین مبارک و جبل غرق شد. عیسی به مردم بغداد نوشت که من به نبرد از گرفتن خراج مشغول مانده‌ام یکی از بنی‌هاشم را برگمارید. آنها نیز منصور بن مهدی را برگماشتند. منصور بن مهدی در کلوازی اردو زد، می‌خواستند او را خلیفه کنند اما نپذیرفت و گفت: «من نایب امیر

مؤمنانم تا بیاید یا هر که را خواهد ولایتدار کند.» بنی هاشم و سرداران و سپاهیان بدین رضا دادند؛ خزیمه بن خصاصم ابن کار را عهد کرد و سرداران به هر ناحیه فرستاد. حمید ظوسی شتابان به طلب پسران محمد رفت تا به مداین رسید و روز را آنجا بماند، آنگاه سوی نیل بازگشت، وقتی خبر وی به منصور رسید برون شد و در کلوادی اردو زد. یحیی بن علی ماهانی سوی مداین رفت، پس از آن منصور، اسحاق بن عباس هاشمی را از سمت دیگر روانه کرد که بر کنار نهر صرصر اردو زد، غسان بن عباد پدر ابراهیم بن غسان را نیز که سالار نگهبانان ولایتدار خراسان بوده بود به طرف کوفه فرستاد که برفت تا به قصر ابن هبیره رسید و آنجا بماند. حمید خبر یافت و غسان غافل بود که حمید قصر را در میان گرفت و غسان را اسیر گرفت و جامه و سلاح باران وی را بگرفت و از آنها کشتار کرد و این به روز دوشنبه بود چهار روز رفته از رجب. پس از آن هر گروهی در اردو گاههای خویش بودند، جز اینکه محمد بن یقظین، با حسن بن سهل بود که از وی به نزد عیسی گریخت و عیسی او را به نزد منصور فرستاد که منصور وی را به طرف حمید فرستاد که در نیل بود، اما سپاهی در قصر داشت.

ابن یقظین به روز شنبه دو روز رفته از شعبان از بغداد برون شد و تا کوئی برفت، حمید خبر یافت و ابن یقظین غافل بود که با باران خویش در کوئی مقابل ابن یقظین رسید و با وی نبرد کردند و هزیمتش کردند و بسیار کس از باران وی را کشتند و اسیر کردند و غرق کردند، حمید و باران او همه دهکده‌های اطراف کوئی را غارت کردند و گاو و گوسفند و خر گرفتند با هر چه از زیور و اثاث و دیگر چیزها به دست آوردند، آنگاه به نیل بازگشت، ابن یقظین نیز بازگشت و بر کنار نهر صرصر اقامت گرفت.

ابو السلاح در باره محمد بن ابی صالح شعری دارد به این مضمون:

«از پس محمد غرور ابناء بیفتاد

«و بازوی نیرومندشان مطیع تر شد

«ای خاندان سهل از مرگ وی شماتت مگویند

«که شما را نیز روزی از روزگار سقوطی خواهد بود.»

عیسی بن محمد کمانی را که در اردو گاه وی بودند شمسار کرد که یکصد و بیست هزار بودند، سوار و پیاده، که سوار را چهل درم داد و پیاده را بیست درم. در این سال داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند. سرشان خالد دریوش بود و سهل بن سلامة انصاری و ابو حاتم، از مردم خراسان.

سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد

برای تعرض به فاسقان آماده شدند؟

سبب آن بود که فاسقان حربی و مالربایانی که به بغداد و کرخ بودند مردم را به سختی آزار می کردند و بدکاری و راهزنی می کردند و پسران و زنان را آشکار از راهها می ربودند. و چنان بود که فراهم می آمدند و به نزد یکی می رفتند و پسرش را می گرفتند و می بردند و توان ممانعت نداشت. از یکی می خواستند که قرضشان بدهد یا چیز ببخشد و توان مقاومت نداشت. و چنان بود که فراهم می شدند و به دهکده ها می رفتند و بر مردم آنجا فزونی می گرفتند و هرچه اثاث و مال و چیز دیگر به دستشان می رسید بر می گرفتند، نه حکومت مانعشان می شد و نه قدرت این کار را داشت، زیرا حکومت از آنها نیرو می گرفت و یاران آن بودند و قدرت نداشت که از بدکارگیشان ممانعت کند. و چنان بود که از عابران راهها و مسافران کشتیها و سوارگان باج می گرفتند، آشکارا پستانهارا به حمایت می گرفتند. راهها را می زدند و هیچکس نبود که به آنها تعرض کند و کسان از دست آنها در بلیه ای بزرگ بودند کارشان به آنجا رسید که سوی قطربل رفتند و آشکارا آنجا را غارت کردند و اثاث

و طلا و نقره و گوسفند و گاو و خرو و چیزهای دیگر گرفتند و به بغداد آوردند و آشکارا می فروختند. مردم قطربل بیامدند و از حکومت بر ضد آنها کمک خواستند اما نتوانست به آنها کمک دهد و چیزی از اموالشان را که گرفته شده بود پس دهد و این در آخر شعبان بود.

و چون مردم چنین دیدند که مالشان گرفته می شود و اثاث مردم در بازارهاشان فروخته می شود و در افسرزمین فساد و ظلم و سرکشی و راهزنی می کنند و حکومت به آنها نمی نازد، پارسایان هر حومه و هر کوچه به پا خاستند و به نزد همدیگر رفتند و گفتند: «در هر کوچه يك و دوتاده فاسق هست اما بر شما چیره شده اند در صورتی که شما بیش از آنها هستید اگر فراهم آید و اتفاق کنید از این فاسقان جلوگیری می کنید که نتوانند چنین کنند که اکنون می کنند و میان شما فاسقی کنند.»

پس یکی از ناحیه راه انبار به نام خالد درپوش به پا خاست و همسایگان و مردم خاندان و اهل محله خویش را دعوت کرد که وی را در کار امر به معروف و نهی از منکر یاری کنند که از او پذیرفتند. و به فاسقان و مالربایان مجاور خویش تاخت و از آنچه می کردند منعشان کرد که مقاومت آوردند و می خواستند ساوی نبرد کنند اما با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد و بعضیشان را بگرفت و بزد و بداشت و به حکومت داد؛ اما می دانست که کار حکومت را تغییر نمی تواند داد.

آنگاه از پی وی یکی از حریبان به نام سهل پسر سلامه انصاری از مردم خراسان که کنیه ابو حاتم داشت به پا خاست و مردم را به امر به معروف و نهی از منکر و عمل به کتاب خدای جل و عز و سنت پیروی صلی الله علیه و سلم دعوت کرد و مصحفی به گردن خویش آویخت؛ آنگاه از همسایگان و اهل محله خویش آغاز کرد و امرشان کرد و نهیشان کرد آنگاه همه مردم را از شریف و وضیع، بنی هاشم و مادون آنها بدین کار دعوت کرد و دیوانی برای خویش نهاد که هر کس را که سوی وی می رفت و بر این کار و نبرد مخالفان وی و مخالفان دعوتش هر که باشد ساوی

بیعت می کرد، نامش را در آن ثبت می کرد.

مردم بسیار سوی سهل انصاری رفتند و بیعت کردند، پس از آن وی در بغداد و بازارها و حومه‌ها و راههای آن بگشت و هر که را که حمایتگری می کرد یا از رهگذران مختلف باج می گرفت منع کرد و گفت: «در اسلام حمایتگری و باجگیری نیست.» (حمایتگری آن بود که یکی پیش صاحب بستانی می رفت و می گفت: «بستان تو در حمایت من است و هر که را قصد بدی درباره آن باشد از آن دفع می کنم و من نیز هر ماه فلان و بهمان مقدار درم به گردن تو دارم» و این را خواه ناخواه به او می داد) سهل انصاری بدین کار قدرت یافت اما در یوش باوی مخالفت کرد و گفت: «من از کار حکومت عیب نمی گیرم و درباره آن تغییر نمیارم با حکومت نبرد نمی کنم و نمی گویم چه بکند و چه نکند.»

اما سهل می گفت: «ولی من با هر که مخالف کتاب و سنت عمل کند، هر که باشد، حکومت یا غیر حکومت نبرد می کنم که حق بر همه مردم مقرر است، هر که با من بر این بیعت کند او را می پذیرم و هر که مخالفت کند باوی نبرد می کنم.»

سهل به روز پنجشنبه چهار روز رفته از ماه رمضان سال دویست و یکم در مسجد طاهر که در محله حر بیان بنیان کرده بود برای این کار قیام کرد. خالد در یوش دوروز یا سه روز پیش از او قیام کرده بود.

منصور بن مهدی در اردو گسار خویش در جبل مقیم بود وقتی قیام سهل بن سلامه و یارانش رخ داد و خبر آن به منصور و عیسی رسید که بیشتر یارانشان مالربایان و مردم بی مصرف بودند شکسته شدند، منصور به بغداد آمد، عیسی با حسن بن سهل مکاتبه می کرد و چون خبر بغداد بدورسید به حسن بن سهل چنان گفت که وی و مردم خاندان و یارانش را امان دهد به شرط آنکه وقتی در آمد می رسد حسن، یاران و سپاه وی و دیگر بغدادیان را مقرری شش ماهه دهد. حسن از او پذیرفت

و عیسی از اردو گاه خویش حرکت کرد و وارد بغداد شد، به روز دوشنبه سیزده روز رفته از شوال، همه اردو گاهپشان بسرچیده شد و وارد بغداد شدند و عیسی ترتیب صلح را با آنها بگفت که بدان رضایت دادند.

آنگاه عیسی به مداین بازگشت، یحیی بن عبدالله، سرعموی حسن برفت و در دبر عاقول جا گرفت، وی را عامل سواد کردند و با عیسی در کار ولایتداری انباز کردند و تعدادی از بلوک و توابع بغداد را به هر کدامشان دادند.

و چون عیسی به کار صلح پرداخت مردم عسکر مهدی باوی مخالف بودند، مطلب بن عبدالله خزاعی به پا خاست و سوی مأمون و فضل و حسن بن سهل دعوت می کرد که سهل بن سلامه بدو اعتراض کرد و گفت: «برای ایمن با من بیعت نکرده‌ای.»

منصور بن مهدی و خزیمه بن حازم و فضل بن ربیع از جای خویش برفتند، آروز که از جای خویش می رفتند با سهل بن سلامه بر آنچه دعوت می کرد، یعنی عمل به کتاب و سنت، بیعت کردند، آنگاه به گریز از مطلب سوی حریمان رفتند. سهل بن سلامه بنزد حسن رفت و کس از بی مطلب فرستاد که به نزد وی آید و گفت: «برای این با من بیعت نکرده‌ای»، اما مطلب از آمدن بنزد وی ابا کرد، سهل دو یا سه روز باوی به سختی نبرد کرد، تا عیسی و مطلب صلح کردند.

آنگاه عیسی نهانی کس فرستاد که سهل را به غافلگیری بکشد و با شمشیر ضربتی بدوزد که کارگر نشد، و چون سهل غافلگیر شد به منزل خویش باز رفت و عیسی به کار مردم پرداخت که از نبرد دست برداشتنند.

حمید بن عبدالحمید مقیم نیل بود وقتی این خبر بدورسید وارد کوفه شد و روزی چند آنجا بود، سپس از آنجا برون شد و سوی قصر ابن هبیره رفت و آنجا بماند و جایگاهی گرفته و دیوار و خندقی به دور آن زد و این در آخر ذی قعدة بود.

عیسی در بغداد بود و سپاهیان را باز می‌دید و سامان می‌داد تا در آمد برسد، کس پیش سهل بن سلامه فرستاد و از آنچه باوی کرده بود پوزش خواست و با وی بیعت کرد و گفت به کار امر به معروف و نهی از منکر باز گردد که یاور او خواهد بود و سهل به کاری که می‌کرده بود یعنی دعوت به عمل به کتاب و سنت پرداخت.

در این سال مأمون، علی بن موسی را رضی الله عنه ولیعهد مسلمانان کرد و خلیفه از پی خویشتن، و او را رضای آل محمد نامید صلی الله علیه وسلم و سپاه خویش را بگفت تا پوشش سیاه بگذارند و پوشش سبز به تن کنند. و این را به آفاق نوشت.

سخن از ولیعهدی حضرت رضا و سبب آن و سرانجام آن

گویند: در آن هنگام که عیسی بن محمد از پس بازگشت از اردوگاه به بغداد به کار دیدار سپاه خویش سرگرم بود، نامه‌ای از حسن بن سهل بدو رسید که بدو خبر می‌داد که امیر مؤمنان علی بن موسی را ولیعهد خویش کرده از آنرو که بنی‌علی را نگر بسته و کسی را برتر و پرهیز کارتر و داناتر از او نیافته و او را رضای آل محمد نامیده و دستور داده که پوشیدن جامه‌های سیاه را بگذارند و جامه‌های سبز بپوشند (و این به روز سه‌شنبه بوده دوروز رفته از ماه رمضان سال دوست و یکم) و به عیسی و یاران وی و سپاه و سرداران و بنی‌هاشم دستور می‌داد که باوی بیعت کنند و وادارشان کند که قباها و کلاههای سبز بپوشند و پرچمها را سبز کنند و همه مردم بغداد را بدان وازار کند.

و چون خبر به عیسی رسید مردم بغداد را بدان خواند و بنا شد مقرری بکماهشان را نقد بدهد و باقیمانده را وقتی که در آمد برسد، بعضی‌شان گفتند:

«بیعت می کنیم و سبز می پوشیم» و بعضیشان گفتند: «بیعت نمی کنیم و سبز نمی پوشیم و این کار را از فرزندان عباس بیرون نمی گویم که این دسیسه از فضل بن سهل است.»

چند روزی بر این حال پیوند، فرزندان عباس از این خشم آوردند و بعضیشان با بعضی دیگر فراهم آمدند و در باره آن سخن کردند و گفتند: «یکی از خودمان را زمامدار می کنیم و مأمون را خلع می کنیم.» ابراهیم و مهدی پسران مهدی بودند که در این باب سخن می کردند و رفت و آمد می کردند و عهده دار آن بودند.

در این سال مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد
با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت
کردند و مأمون را خلع کردند؟

سبب اعتراض عباسیان بغداد را نسبت به مأمون از پیش یسار کردیم و اینکه جمعی از آنها به کار نبرد یا حسن بن سهل فراهم آمدند تا اینکه از بغداد برون شد. وقتی بیعت مأمون با علی بن موسی پیش آمد و دستور داد که مردم سبز بپوشند نامه حسن، به عیسی بن محمد رسید که دستور می داد که چنین کند و مردم بغداد را بدان وادار کند و این به روز سه شنبه بود پنج روز مانده از ذی حجه، عباسیان در بغداد اعلام کردند که با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کرده اند و از پی وی با برادرزاده اش اسحاق بن موسی، و مأمون را خلع کرده اند و در اول روز محرم اول روز سال آینده هر کس را ده دینار می دهند که بعضیها نپذیرفتند تا داده شود.

و چون روز جمعه شد و خواستند نماز کنند، خواستند ابراهیم را به جای منصور جانشین مأمون کنند و یکی را گفتند که وقتی اذان گوی اذان گفت بگوید:

ما می خواهیم مامون را دعاگوییم و از پی وی ابراهیم را که جانشین باشد. و نهانی به جمعی گفتند وقتی او بر خاست و گفت: «دعای مامون می گوئیم.» شما به پا خیزید و گوید رضایت نمی دهیم مگر اینکه با ابراهیم بیعت کنید و از پی وی یا اسحاق و مامون را اساسا خلع کنید که ما نمی خواهیم اموال ما را بگیرد چنانکه منصور کرد و پس از آن در خانه های خویش بنشینید.»

و چون آن کس که سخن می گفت به پا خاست این گروه بدو پاسخ گفتند و در آن جمعه نماز جمعه نکردند و کسی سخنرانی نکرد، مردمان چهار رکعت نماز بکردند و پراکنده شدند و این به روز جمعه دوروز مانده از ذی حجه سال دویست و یکم بود.

در این سال عبدالله بن خرداد به که ولایت طبرستان بود از ولایت دیلم لاری و شرزا بگشود و آنرا به ولایت های اسلام افزود. جبال طبرستان را نیز بگشود و شهریار پسر شروین را از آن فرود آورد و سلام خاسر شعری گفت به این مضمون:

«امیدواریم به وسیله کسانی که

«از قلمرو شروین تابع ما شده اند

«روم و چین را بگشاییم

«دستان خویش را به خدمت عبدالله محکم کن

«که وی را بجز امانت، رای استوار هست.»

مازیار پسر قارن را نیز پیش مامون فرستاد و ابولیلی شاه دیلم را بی پیمان به اسیری گرفت.

و هم در این سال محمد بن محمد یار ابوالسرایا در گذشت.

و هم در این سال بابک خرمی با جاوید انیان یساران جاویدان پسر سهل

فرمانروای بند به جنبش آمد و دعوی کرد که روح جاویدان در او در آمده و آشفته.

کاری و تباهی آغاز کرد.

و هم در این سال مردم خراسان و ری و اصبهان دچار گرسنگی شدند.
 خوردنی گران شد و مرگ رخ نمود.
 در این سال اسحاق بن موسی عباسی سالار حج شد،
 آنگاه سال دویست و دوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
 به سال دویست و دوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت
 کردند و او را مبارک نام دادند.

گویند: در نخستین روز محرم یا وی بیعت خلافت کردند و مامون را خلع
 کردند و چون روز جمعه شد ابراهیم به منیر رفت و نخستین کسی که با وی بیعت
 کرد عبیدالله بن عباس هاشمی بود، سپس منصور بن مهدی، پس از آن بنی هاشمیان
 دیگر، پس از آن سرداران.

کار بیعت گرفتن با مطلب بن عبدالله بود. سندی و صالح مصلی دارو منجاب
 و نصیر خادم و دیگر وابستگان در این کار کوشیدند و بدان پرداختند. اینان سران
 و پیشروان بودند که از مامون خشگمین بودند که میخواست خلافت را از پسران عباس به
 پسران علی برد و پوشش پدران خویش را که سیاه بود رها کرده بود و سبز پوشیده بود.
 و چون ابراهیم از بیعت فراغت یافت، سپاه را وعده داد که مقرری ششماه
 را به آنها می دهد، اما تعلل کرد و چون چنین دیدند بر ضد وی بشوریدند که هر
 کدام را دویست درم داد و برای بعضیشان بهای باقی مانده را حواله گندم و جو
 نوشت، به سواد، که برای گرفتن آن برون شدند و به هر چه گذشتند غارت کردند، هر دو سهم
 را گرفتند سهم مردم ولایت و سهم حکومت.

ابراهیم به کمک مردم بغداد بر مردم کوفه و همه سواد تسلط یافت و در مداین

اردوزد، عباس بن موسی هادی را بر سمت شرقی بغداد گماشت و اسحاق بن موسی هادی را بر سمت غربی.

ابراهیم شعری گفت به این مضمون:

«ای خاندان فخرمگر ندانسته‌اید

«که من بدفاع از شما

«در مهلکه‌ها جانبازی کرده‌ام.»

در این سال مهدی بن علوان حروری حکمیت خاص خداست گفت. قیاموی به بزرگ شاپور بود که بر چند روستای آنجا و بر نهر بوق و رازانین تسلط یافت. به قولی خروج مهدی بن علوان به سال دویست و سوم بود در شوال آن سال.

ابراهیم بن مهدی، ابواسحاق بن رشید را با جمعی از سرداران از جمله ابوالبط و سعید بن ساجور به مقابله مهدی حروری فرستاد. چند غلام ترك از آن ابواسحاق نیز همراه وی بودند.

از شبیل صاحب سلبه آورده‌اند که همراه ابواسحاق بوده بود و توجوان بود. وقتی با جانفروشان مقابل شدند، یکی از بدویان با نیزه ابواسحاق را بزد يك غلام ترکش از او دفاع کرد و بدو گفت: اشتاس مرا، یعنی مرا بشناس و از آن روزی را شناس نام داد، وی پدر ابوجعفر اشتاس بود. مهدی حروری هزیمت شد و سوی حولا یا رفت. بعضیها گفته‌اند ابراهیم، مطلب را به مقابله مهدی دهقان حروری فرستاد که سوی او روان شد و چون نزدیک وی رسید یکی از واماندگان حروری را گرفت به نام اقدی و او را بکشت که بدویان فراهم آمدند و با وی نبرد کردند و هزیمتش کردند، تا وارد بغداد کردند.

در این سال برادر ابوالسرایبه کوفه تاخت و کمانی بر او فراهم آمدند غسان بن ابوالفرج به مقابله او رفت، در ماه رجب و او را بکشت و سرش را بنزد ابراهیم-

بن مهدی فرستاد.

سخن از سپید پوشی برادر
ابوالسرایا و قیام وی در کوفه

گویند: وقتی حسن بن سهل در مبارک در اردوگاه خویش بود نامه‌ای از مامون بدورسید که دستور می‌داد سبز بپوشد و برای علی بن موسی بیعت بگیرد به ولایت عهد از پی مامون. و هم دستور می‌داد که سوی بغداد رود و مردم آنجا را محاصره کند.

حسن برفت تا به سمر رسید و به حمید بن عبدالحمید نوشت که سوی بغداد پیش رود و از سوی دیگر مردم آنجا را محاصره کند و دستورش می‌داد که لباس سبز به تن کند و حمید چنان کرد.

و چنان بود که سعید بن ساجور و ابوالبط و غسان بن ابوالفرج و محمد بن ابراهیم افریقایی و گروهی دیگر از سرداران حمید به ابراهیم بن مهدی نوشته بودند که قصر ابن هبیره را برای وی بگیرند که میان آنها و حمید دوری افتاده بود، به حسن بن سهل نیز نامه می‌نوشتند و خبر می‌دادند که حمید با ابراهیم مکاتبه دارد. حمید نیز درباره آنها چنین می‌نوشت.

حسن به حمید می‌نوشت و می‌خواست که سوی وی رود اما ترفوت و بیم کرد که اگر به نزد حسن رود دیگران به اردوگاه وی نازند، اما آنها به حسن می‌نوشتند که مانع وی از آمدن به نزد تو جز آن نیست که مخالف تست و هم او مابین صراة و سورا و سواد املاك خریده است. و چون حسن ضمن نامه‌ها به حمید اصرار کرد، سوی از روان شد به روز پنجشنبه پنجروز رفته از ربیع الآخر. سعید و یاران وی به ابراهیم نوشتند و بدو خبر دادند و از او خواستند که عیسی بن محمد را سوی آنها فرستد تا قصر و اردوگاه حمید را بدو تسلیم کنند.

و چنان بود که ابراهیم به روز سه‌شنبه از بغداد برون شده بود و در کلوادی اردوزده بود که آهنگی مداین داشت، وقتی نامه بدورسید عیسی را سوی آنها فرستاد و چون اهل اردوی حمید خبر یافتند که عیسی برون شده و در دهکده اعراب يك فرسخی قصر فرود آمده برای فرار آماده شدند، و این به‌شب سه‌شنبه بود، یاران سعید و ابوالبط و فضل بن محمد کندی کوفی به اردوگاه حمید ساختند و چنانکه گویند یکصد کیسه مال و مقداری اثاث از آن حمید گرفتند. پسر حمید بسا معاذ بن عبیدالله فراری شد، یکیشان سوی کوفه رفت و یکی سوی نیل رفت، پسر حمید با کنیزان پدرش سوی کوفه سرازیر شد و چون به کوفه رسید استرانی به گرابه گرفت و به راه افتاد و در اردوگاه حسن به پدر خویش پیوست.

عیسی وارد قصر شد، سعید و یارانش قصر وی را بدو تسلیم کردند که برفت و آن را از آنها بگرفت و این به روز شنبه بود ده روز رفته از ربیع-الآخر.

هنگامی که حمید به نزد حسن بن سهل بود خبر بدو رسید، حمید بدو گفت: «مگر به تو خبر نداده بودم اما فریب خوردی»، آنگاه از پیش وی برفت تا به کوفه رسید و مالها و اثاثی را که آنجا داشت برگرفت. عباس بن موسی علوی را بر کوفه گماشت و دستورش داد که سبز پیوشد و برای مامون دعوت کند و از پی او برای برادر خویش علی بن موسی، یکصد هزار درم بدو کمک داد و گفت: به خاطر برادر خویش نبرد کن که مردم کوفه این را از تو می‌پذیرند، من نیز با تو ام.»

و چون شب شد حمید از کوفه برون شد و او را وا گذاشت، و چنان بود که وقتی خبر به حسن رسیده بود، حکیم حارثی را سوی نیل فرستاده بود و چون خبر به عیسی رسید که در قصر بود وی و یارانش مهیا شدند و سوی نیل رفتند.

وقتی شب شنبه چهارده روز رفته از ربیع‌الآخر رسید، سرخی ای در آسمان نمودار شد، آنگاه سرخی برفت و دو ستون سرخ تا آخر شب در آسمان بماند.

صبحگاه شبه عیسی و یارانش از قصر سوی نیل روان شدند، حکیم با آنها نبرد آغازید، به نبرد بودند که عیسی و سعید به نزدشان رسیدند. حکیم هزیمت شد. آنها وارد نیل شدند و قتی به نیل رسیدند از کار عباس بن موسی علوی و آنچه مردم کوفه را بدان میخوانند خبردار شدند و اینکه و بسیاریشان دعوت وی را پذیرفته اند و جمعی دیگر گفته اند: «اگر برای مامون دعوت می کنی و از پی او برای برادر خویش، ما به دعوت تو نیاز نداریم و اگر برای برادرت یا یکی از مردم خاندانت یا خودت دعوت می کنی از تو می پذیریم.»

گفته بود: «برای مامون دعوت می کنم و از پی او برای برادرم.» اما رافضیان افراطی و بیشتر شیعیان از او بازماندند و او چنان و می نمود که حمید می آید و او را کمک می کند و نیرو می دهد و حسن نیز از نزد خویش قومی را به کمک او می فرستد، اما هیچیک از آنها سوی وی نیامدند.

سعید به همراهی ابوالبط از نیل بقصد عباس سوی کوفه روان شد و چون به دیر الاعور رسیدند، راهی گرفتند که آنها را به عسکر هرثمه برساند، به نزد دهکده شاهی و چون یارانش بدو پیوستند، به روز دوشنبه دوشب رفته از جمادی الاول روان شدند و چون نزدیک پل رسیدند علی پسر محمد علوی، همانکه در مکه با وی بیعت کرده بودند با ابو عبدالله برادر ابوالسر ایا با جمعی بسیار که عامل کوفه عباس بن موسی همراه علی بن محمد همو زاده خویش فرستاده بود به مقابله آنها آمدند و لختی نبرد کردند که علی و یارانش به هزیمت برفتند تا وارد کوفه شدند، سعد و یارانش نیز برفتند تا در حیره جای گرفتند. و چون روز سه شنبه شد صبحگاهان حمله بردند و از مجاورت خانه عیسی - ابن موسی با آنها نبرد آغازیدند. عباسیان و وابستگان نیز به آنها پیوستند و از کوفه سویشان رفتند و آنروز تا شب نبرد کردند. شعارشان «ای منصور» و «اطاعت مامون روانیست» بود، آنها پوشش سیاه داشتند و عباس و یاران وی که از مردم کوفه بودند پوشش سبز داشتند.

و چون روز چهارشنبه شد در همان محل نبرد کردند و هر يك از دو گروه وقتی به چیزی دست می یافتند آنرا می سوختند و چون سران مردم کوفه این را بدیدند بنزد سعید و یاران وی رفتند و از او برای عباس بن موسی امان خواستند که از کوفه برون شود و این را از آنها پذیرفتند.

آنگاه پیش عباس رفتند و بدو خبر دادند و گفتند: «بیشتر کسانی که با تو اند غوغایی اند، می بینی که مردم از حریق و غارت و کشته شدن چه می کشند، از پیش ما برو که به تو نیازی نداریم.»

عباس از آنها پذیرفت که بیم داشت وی را تسلیم کنند و از منزلی که در آنجا بود، در کناسه، جا به جا شد و یارانش اینرا ندانستند، سعید و یارانش نیز سوی کوفه رفتند، یاران عباس بن موسی به باقیمانده یاران سعید و وابستگان عیسی بن موسی عباسی ناخستند و هزیمتشان کردند تا به خندق رسیدند و حومه عیسی بن موسی را غارت کردند. خانه ها را سوختند و به هر که دست یافتند او را بکشتند.

عباسیان و وابستگان شان کس پیش سعید فرستادند و این را بدو خبر دادند و گفتند که عباس از امانی که خواسته بود منصرف شده. سعید و ابوالبط و یاران شان برگشتند و هنگام تاریک شدن شب به کوفه رسیدند، هر کس از آنها را که غارت می کرد و بدو دست یافتند بکشتند و هر چه را که به دست یاران عباس بود و بدان دست یافتند سوختند تا به کناسه رسیدند و بیشتر شب را در آنجا بودند تا وقتی که سران مردم کوفه به نزد آنها رفتند و خبر دادند که این از کار غوغاییان بوده و عباس از چیزی انصراف نیافته که از پیش آنها بازگشتند.

و چون صبحگاه روز پنجشنبه شد که پنجروز از جمادی الاول رفته بود سعید و ابوالبط برفتند و وارد کوفه شدند و بانگ نشان بانگ زد که سپید و سیاه امان دارند و درباره هیچکس کاری بجز نیکی نکردند. فضل بن محمد کندی را که از مردم کوفه بود بر آنجا گماشتند. ابراهیم بن مهدی به آنها نوشت و دستور داد

که به طرف واسط روند، به سعید نوشت که یکی بجز کنشی را بر کوفه گمارد که وی دل بامردم شهر خویش دارد و سعید، غسان بن امی الفرج را بر آنجا گماشت. آنگاه وقتی ابو عبدالله برادر ابوالسرایا کشته شد او را معزول کرد و برادرزاده خویش هول را بر آنجا گماشت و همچنان ولایتدار کوفه بود تا حمید بن عبدالحمید سوی آن آمد و هول از آنجا گریخت.

ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را بگفت تا از راه نیل سوی واسط رود، ابن عایشه هاشمی و نعیم بن خازم را نیز بگفت تا روان شوند که از مجاورت جوخی برفتند، به همین گونه دستورشان داده بود و این در جمادی الاول بود. سعید و ابوالبطافریقایی نیز به آنها پیوستند و در صیاده نزدیک واسط از دوزدند. و همگی به یکجا فراهم شدند که سالارشان عیسی بن محمد بود. هر روز برمی نشستند و سوی اردوگاه حسن و یاران وی می رفتند اما هیچکس از یاران حسن سوی آنها نمی آمد که در شهر واسط حصار می بودند.

پس از آن حسن به یاران خویش دستور داد برای برون شدن و نبرد کردن آماده شوند که به روز شنبه چهار روز مانده از ماه رجب سوی آنها رفتند و تا نزدیک نیمروز به سختی نبرد کردند، آنگاه هزیمت بر عیسی و یاران وی افتاد که به فرار برفتند تا به طرنا یا و نیل رسیدند، و یاران حسن سلاح و اسبانی را که در اردوگاه وی بود برگرفتند.

در این سال ابراهیم بن مهدی به سهل بن سلامه سر داوطلبان ظفر یافت و وی را بداشت و عقوبت کرد.

سخن از کیفیت ظفر ابراهیم بن مهدی
بر سهل بن سلامه و بداشتن وی

گویند که سهل بن سلامه مقیم بغداد بود و دعوت می کرد که به کتاب خدا و

سنت پیمبروی صلی الله علیه و سلم عمل شود و بدبستان بیود تا بسیاری از مردم بغداد براو فراهم آمدند و به نزد وی جاگرفتند بجز آنها که در خانه خویش بودند و رای و دلشان باوی بود. ابراهیم پیش از نبرد با عیسی آهنگ نبرد وی داشته بود و چون آن نبرد رخ داد و هزیمت بر یاران عیسی و همراهان وی افتاد به سهل بن سلامه پرداخت و نهانی کس به نزد وی فرستاد و به نزد یارانش که بر عمل به کتاب و سنت و اینکه اطاعت مخلوق در معصیت خالق روانیست با اویعت کرده بودند.

همه کسانی که این را از او پذیرفته بودند بر درخانه خویش برجی از گچ و آجر ساخته بودند و سلاح و مصحف بر آن نهاده بودند تا به نزدیک در شام رسیده بودند بجز آنها که دعوت وی را پذیرفته بودند و از مردم کسرخ و کسان دیگر بودند.

وقتی عیسی از هزیمت سوی بغداد باز گشت، وی و بردارانش و جمع یارانش به سهل بن سلامه پرداختند که وی از اعمال بدشان سخن داشت و آنها را فاسقان می گفت و به نزد وی نامی جز این نداشتند. روزی چند باوی نبرد کردند، کسی که نبرد وی را عهده کرد عیسی بن محمد بود و چون به دربندهای نزدیک سهل رسید به مردم دربندها هزار درم و دوهزار داد که از دربندها دور شوند و این را از او پذیرفتند، سهم هر کدام یک درم یا دو درم و نظیر آن می شد.

به روز شنبه پنج روز مانده از شعبان از هر سوی برضد سهل آماده شدند. مردم دربندها نیز از یاری وی باز ماندند و به مسجد طاهر بن حسین و منزل وی رسیدند که نزدیک مسجد بود، وقتی بدو رسیدند از آنها نهان شد و با تماشاگران در آمیخت و میان زنان افتاد، وارد خانه اش شدند و چون به او دست نیافتند خبر گیران براو گماشتند و چون شب شد او را در یکی از دربندها که نزدیک منزلش بود یافتند و بنزد اسحاق بن موسی هادی بردند که ولیعهد بود از پی عموی خویش ابراهیم بن مهدی و در مدینه السلام بود.

اسحاق باوی سخن آورد و حجت گفت و میان وی و یاران خویش فراهمی آورد و یدو گفت: «مردم را برضد ما برانگیختی و عیب کار ما گفتی.» سهل بدو گفت: «دعوت من عباسی بود فقط دعوت می کردم که به کتاب و سنت عمل شود اکنون نیز بر آنم که بودم وهم اکنون شما را بدان دعوت می کنم.» اما این را از او نپذیرفتند. گفتند: «هم اکنون پیش مردم رو و بگو آنچه شما را بدان دعوت می کردم باطل است.» پس او را میان مردم بردند که گفت: «می دانید که شما را دعوت می کردم که به کتاب و سنت عمل کنید، اکنون نیز شما را بدان دعوت می کنم.»

و چون این سخن را با آنها بگفت گردنش را بکوفتند و چهره اش را بزدند و چون باوی چنین کردند گفت: «ای یاران حربی، فریب خورده کسی است که شما فریبش داده باشید.»

پس او را بگرفتند و به نزد اسحاق بردند که وی را به بند کرد و این به روز یکشنبه بود و چون شب دوشنبه شد وی را در مداین به نزد ابراهیم بردند و چون به نزد وی درآمد، باوی همانگونه سخن کرد که اسحاق کرده بود و پاسخ وی نیز همانگونه بود که به اسحاق داده بود.

و چنان بود که یکی یاران وی را گرفته بودند به نام محمد رواعی که ابراهیم او را تازیانه زد و ربشش را بکند و به بند کرد و بداشت. وقتی سهل بن سلامه گرفته شد او را نیز بداشتند، اما دعوی کردند که وی را به عیسی داده اند و عیسی او را کشته و این را از بیم مردمان شایع کردند که مبادا جای وی را بدانند و او را برون آرند. از وقت قیام وی تا گرفتن و بداشتنش دوازده ماه بود. در این سال مأمون از مرو روان شد و آهنگه عراق داشت.

سخن از خیر روان شدن
مامون به سوی عراق

گویند که علی بن موسی علوی فتنه و تیردی را که مردم از وقت کشته شدن برادرش در آن افتاده بودند به مامون بگفت و اینکه فضل بن سهل اخبار را از او پنهان می‌دارد و مردم خاندان وی و مردم درباره چیزهایی به او اعتراض دارند و می‌گویند که وی جادوزده و مجنون است و چون چنین دیده‌اند یا عمویش ابراهیم ابن مهدی بیعت خلافت کرده‌اند.

مامون گفت: به طوری که فضل بدو خبر داده یا ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت نکرده‌اند بلکه او را امارت داده‌اند که به کارشان قیام کند، اما علی بن موسی بدو خبر داد که فضل دروغ گفته و باری دغلی کرده و جنگ میان ابراهیم و حسن بن سهل به پاست، مردم درباره وی و برادرش و من و بیعت کردن تو با من از پی خویش اعتراض دارند. گفت: «از مردم اردوی من کی این را می‌دانند؟»

گفت: «یحیی بن معاد و عبدالعزیز بن عمر انوعده‌ای از سران مردم سپاه.»

گفت: «آنها را بنزد من آر تا در باره آنچه گفتمی از آنها پرسش کنم.»

پس آنها را بنزد مامون برد که یحیی بن معاد بود و عبدالعزیز بن عمران و موسی و علی بن ابی سعید خواهرزاده فضل و خلف مصری.

مامون درباره آنچه علی بن موسی خبرش داده بود از آنها پرسش کرد که نخواستند بگویند تا امانشان دهد که فضل بن سهل که متعرضشان نشود، این را برای آنها تعهد کرد و برای هر کدامشان به خط خویش مکتوبی نوشت و به آنها تسلیم کرد. آنگاه از فتنه‌هایی که مردم در آن افتاده بودند خبرش دادند و برای او عیان کردند و گفتند که مردم خاندان وی و وابستگانش و سردارانش بر او خشمگینند و درباره بسیاری چیزها و اشتباهکاری فضل در مورد هر ثمه، زیرا هر ثمه آمده بود وی را اندرز گوید بدو بگوید که چگونه کار کند و اگر کار خویش را به سامان نیارد، خلافت از وی

و از مردم خاندانش بیرون می‌شود اما فضل نهانی کس فرستاد که هرثمه را کشت . هرثمه سر نیکخواهی داشت، طاهر بن حسین نیز در کار اطاعت وی سخت بکوشید و ولایتها گشود و خلافت را مهار کرد و سوی وی کشانید و چون کار را به نظام برد از همه کار برون شد و در گوشه‌ای از زمین در رقه جا داده شد و مال از او منع شد چندانکه کارش به سستی گرایید و سپاهش بر او بشوریدند، اگر در بغداد بود و به کار خلافت تومی پرداختت ملك را مضبوط می‌داشت و کسان نسبت بدو جسور نمی‌شدند چنانکه نسبت به حسن بن سهل جسور شده‌اند که اطراف دنیا شکاف افتاده و طاهر - این حسین را در این سالها از هنگام کشته شدن محمد در رقه به فراموشی افکنده‌اند و در آثار این پیکارها از او کمک نمی‌گیرند در صورتی که از کسانی که مرحله‌ها از و بدین‌ترند کمک می‌گیرند. از مامون خواستند که سوی بغداد رود و گفتند که اگر بنی‌هاشم و وابستگان و سرداران و سپاهیان نیروی ترا ببینند بدان آرام گیرند و مطیع تو شوند.

و چون این چیزها به نزد مامون به حقیقت پیوست دستور داد سوی بغداد حرکت کنند، و چون چنین دستور داد فضل بن سهل چیزی از کارشان را بدانست و با آنها پرخاش کرد تا آنجا که بعضیشان را تازیانه زد و بعضی را بداشت و ریش بعضی را بکند.

علی بن موسی درباره کار آنها با مامون سخن کرد و تعهدی را که برای آنها کرده بود به خاطرش آورد و او گفت که در این حال که هست مدارا می‌کند. آنگاه مامون از مرو حرکت کرد و چون به سرخس رسید گروهی به فضل بن سهل به وقتی که در حمام بود حمله بردند و او را با شمشیر بزدند تا جان داد. و این به روز جمعه بود دو روز رفته از شعبان سال دو بیست و دوم. آنها را گرفتند کسانی که فضل را کشته بودند از اطرافیان مامون بودند، چهار کس بودند؛ یکیشان غالب مسعودی سیاه بود و نیز قسطنطین رومی و فرخ دیلمی و مرفق صفلابی. فضل شصت‌ساله

بود که او را کشتند؛ پس از آن گریختند، مامون کس به طلب آنها فرستاد و برای هر که بیارده‌شان ده هزار دینار معین کرد، عباس بن هشام بن بزرگمهر دینوری آنها را بیاورد. به مامون گفتند: «توبه‌ها دستور دادی او را بکشیم» و بگفت تا گردنهایشان را زدند.

به قولی کسانی که فضل بن سهل را کشته بودند، وقتی دستگیر شدند مامون از آنها پرسش کرد، بعضی‌شان گفتند که علی بن سعید خواهر زاده فضل آنها را وادار کرده بود و بعضی دیگرشان این را منکر شدند و مامون بگفت تا آنها را کشتند. آنگاه کس از پی عبدالعزیز بن عمران و علی و موسی و خلف فرستاد و از آنها پرسش کرد که گفتند چیزی از این باب نمی‌دانسته‌اند. اما این را از آنها پذیرفت و بگفت تا آنها را کشتند و سرهاشان را به نزد حسن بن سهل فرستاد که در واسط بود و مصیبتی را که از کشته شدن فضل بر او رخ داده بود بدو خبر داد و اینکه وی را به جای فضل نهاده است. این نامه در ماه رمضان به حسن رسید و حسن و یاران وی همچنان در واسط بی‌دند تا وقت محصول رسید و چیزی از خسراج وصول شد.

مامون به روز عید فطر از سرخس سوی عراق حرکت کرد، ابراهیم بن مهدی در مداین بود و عیسی و ابوالبط و سعید در نبل و طرنا یا صبح و شامگاه به پیکار بودند.

و چنان بود که مطلب بن عبدالله از مداین آمده بود به دستاویز اینکه بیمار است و نهائی سوی مامون دعوت می‌کرد و اینکه منصور بن مهدی جانشین مامون است و ابراهیم را خلع کنند. منصور و خزیمه بن خازم و بسیار کس از سرداران سمت شرقی این را از او پذیرفتند. مطلب به حمید و علی بن هشام نوشت که پیش روند و حمید برکنار نهر صرصر فرود آید و علی به نهر وان.

و چون این خیر به نزد ابراهیم به حقیقت پیوست، از مداین سوی بغداد روان شد و بهروز شنبه چهارده روز رفته از صفر درزندورد فرود آمد و کس از بی مطلب و منصور و خزیمه فرستاد، و چون فرستاده وی به نزد آنها رسید از رفتن طفره رفتند و چون این را بدید عیسی بن محمد و برادرانش را سوی آنها فرستاد.

منصور و خزیمه تسلیم شدند اما وابستگان و یاران مطلب در مقابل خانه وی نبرد کردند تا کسان بر ضد آنها فزونی گرفتند. ابراهیم بانگرتی را بگفت که بانگرتی هر که غارت می خواهد سوی خانه مطلب رود، و چون وقت نیمروز رسید به خانه او رسیدند و هر چه را در آن یافتند به غارت بردند، خانه های مردم خاندان وی را نیز غارت کردند، وی را جستند اما به او دست نیافتند و این بهروز سه شنبه بود سیزده روز مانده از صفر.

وقتی این خیر به حمید و علی بن هشام رسید، حمید سرداری فرستاد که مداین را گرفت و پل را برید و آنجا فرود آمد. علی بن هشام نیز سرداری فرستاد که در مداین فرود آمد و سوی نهر دیالی رفت و آنرا بیست و همچنان در مداین پیوندند. ابراهیم پشیمان بسود از اینکه با مطلب چنان کرده بود اما بدو دست نیافته بود.

در این سال مامون، توران دختر حسن بن سهل را به زنی گرفت.

و هم در این سال مامون دختر خویش ام حبیب را زن علی بن موسی کرد و نیز دختر خویش ام الفضل را زن محمد بن علی بن موسی کرد.

در این سال ابراهیم بن موسی بن جعفر سالار حج شد و برای برادر خویش دعوت کرد به تصدی خلافت از بی مامون.

و چنان بود که حسن بن سهل به عیسی بن یزید جلودی که در بصره بود نوشته بود که با یاران خویش به مکه رفت و در مراسم حضور داشت، آنگاه باز گشت. ابراهیم بن موسی نیز به یمن رفت که حمد و بیه بن علی ماهانی بر آن تسلط یافته

بود.

آنگاه سال دویست و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال دویست و سوم بود

از جمله حوادث این سال در گذشت علی بن موسی بود.

سخن از سبب
در گذشت علی بن موسی

گویند: مأمون از سرخس برفت تا به طوس رسید. وقتی آنجا رسید چند روزی به نزد قبر پدرش بماند. آنگاه علی بن موسی انگوری خورد و بسیار بخورد و ناگهانی در گذشت (۱) و این در آخر صفر بود. مأمون بگفت تا او را به نزد قبر رشید به خاک کردند. و در ماه ربیع الاول به حسن بن سهل نوشت و بدو خبر داد که علی بن موسی در گذشته و غم و مصیبت خویش را از در گذشت وی بگفت. به

۱- گفته طبری درباره سبب درگذشت حضرت رضای آل محمد با گفته مورخان دیگر و سایر وقایع آن دوران هم آهنگ نیست. ابن اثیر از سمومیت سخن آورده (الکامل چاپ بیروت ۱۳۸۵ ح ۶ ص ۲۵۳) ابن حجر صریح میگوید که علی بن موسی در سناباد شهید شد (تهذیب التهذیب چاپ حیدرآباد ح ۷ ص ۳۸۷) سمعانی نیز میگوید که امام با آب انار مسموم شد (انساب و رقی ۲۵۵)؛ سیرو قایم نیز مؤید و شاهد قضیه است. مأمون در تضارم امین بیاری خراسانیان تسوفیق یافت که دل با علویان داشتند و بحکم ضرورت به ولیعهدی حضرت رضا تن داد اما عباسیان و عربان شمالی مخالف بودند بغداد بشورید همه قلمرو آن سوی بغداد در خطر بود. مأمون وقتی سوی بغداد میرفت حضرت را مانع مقاصد خویش در کار جلب مخالفان میدید و مقبول مینماید که بشود دیگر عباسیان در کار محو مخالفان و خاصه علویان وی را از میان برداشته باشد. شهادت مورخان معتبر نیز قضیه را تأیید و تصریح میکنند که عدول از آن نه موجه است نه معقول.

بنی عباس و وابستگان و مردم بغداد نیز نوشت و درگذشت علی بن موسی را به آنها خبر داد و گفت که اعتراض آنها به بیعت باوی از پی مامون بوده و خواست که به اطاعت وی درآیند. و آنها در پاسخ این نامه خشن ترین مکتوبی را که میشد به یکی نوشت به مامون و حسن نوشتند. کسی که بر علی بن موسی نماز کرد مامون بود. در این سال مامون از طوس حرکت کرد و آهنگ بغداد داشت و چون بهری رسید از پرداختن آن دوهزار هزار درم کم کرد.

در این سال سودا بر حسن بن سهل چیره شد. گویند سبب آن بود که بیماری ای سخت گرفته بود و از بیماری وی دگرگونی عقل پدید آمد که وی را به بند آهین کردند و در اطاقی بداشتند. سرداران حسن این را به مامون نوشتند. جواب نامه آمد که دینار بن عبدالله سپاه وی را عهده کند و خبرشان می داد که از پی مکتوب خویش می رسد.

در این سال ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی
عیسی بن محمد را تازیانه زد و او را بداشت؟

گویند که عیسی بن محمد با حمید و حسن مکاتبه می کرده بود. فرستاده فیما بینشان محمد بن محمد معبدی هاشمی بود که نسبت به ابراهیم اطاعت و نیکخواهی می نمود، اما با حمید نبرد نمی کرد و در هیچ مورد متعرض وی نمی شد و هر وقت ابراهیم می گفت: «برای حرکت به منظور نبرد حمید آماده شو» پنهان می آورد که سپاهیان مقرر بهایشان را می خواهند. یکبار می گفت: «تا وقتی در آمد برسد.» بدین سان بود تا وقتی از آنچه میان وی و حسن و حمید بود اطمینان یافت. و بر این قرار از آنها جدا شد که به روز جمعه آخر شوال ابراهیم بن مهدی را به آنها تسلیم کند.

این خبر به ابراهیم رسید و چون روز پنجشنبه شد عیسی به درپل رفت و به مردم گفت: «من با حمید صلح کرده‌ام و تعهد کرده‌ام که در کار وی دخالت نکنم، او نیز تعهد کرده که در کار من دخالت نکند.» آنگاه بگفت تا ختدقی به درپل و در شام بکنند.

آنچه گفته بود و کرده بود به ابراهیم رسید، و چنان بود که عیسی از ابراهیم خواسته بود که نماز جمعه را در شهر به پا دارد و این را از او پذیرفته بود و چون عیسی چنان سخن کرد و خبر آن به ابراهیم رسید و بدانست که می‌خواهد او را بگیرد، محتاط شد.

گویند: هارون، برادر عیسی آنچه را که وی درباره ابراهیم می‌خواست کرد بدو خبر داد و چون بدو خبر داد کس پیش ابراهیم فرستاد که به نزد وی رود تا درباره بعضی مقاصد خویش با وی گفتگو کند.

عیسی تعلل کرد، اما ابراهیم همچنان فرستادگان سوی او روان می‌کرد تا در قصر ابراهیم که به رصافه بود به نزد وی رفت، و چون به نزد وی شد، کسان را بر در نهادند و ابراهیم و عیسی خلوت کردند، ابراهیم عتاب با وی آغاز کرد، عیسی از آنچه مورد عتاب بود عذر می‌خواست و بعضی گفته‌های وی را انکار می‌کرد. وقتی وی را درباره بعضی چیزها به اقرار آورد، بگفت تا او را تازیانه زدند، سپس او را بداشت، تنی چند از سرداران او را نیز بگرفت و بداشت و کسی به منزل او فرستاد و کنیز فرزند دار وی را با چند طفل خردسالش بگرفت و آنها را نیز بداشت و این به شب پنجشنبه بود، یکروز مانده از شوال. نایب وی را به نام عباس می‌جست که نهان شد و چون خبر بداشت شدن عیسی به مردم خاندان و یاران وی رسید به نزد همدیگر رفتند و مردم خاندان و برادرانش کسان را برضد ابراهیم ترغیب کردند و فراهم آمدند، سرشان عباس نایب عیسی بود. به‌عامل ابراهیم بر پل حمله بردند و او را براندند که سوی ابراهیم رفت و خبر را با وی بگفت و دستور داد تا پل را ببرند.

آنگاه همه عاملان ابراهیم را از کرخ و غیره برانندند، قاسقان و مالربایان نمودار شدند و در پادگانها نشستند، عباس به حمید نوشت و از او میخواست سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند، و چون روز جمعه شد نماز را در مسجد شهر چهار رکعت کردند که مؤذن امامت کرد بی سخنرانی.

در این سال مردم بغداد ابراهیم بن مهدی را خلع کردند و مأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی را خلع کردند و مأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند؟

از پیش رخداد ابراهیم و عیسی را یاد کردیم و بداشتن ابراهیم او را و فراهم آمدن عیسی و برادران عیسی بر ضد ابراهیم و تامةای که به حمید نوشتند و خواستند که سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند.

گویند؛ وقتی نامه آنها که ضمن آن شرط شده بود که به هر يك سپاهیان بغدادی پنجاه درم بدهند به حمید رسید این را پذیرفت و بیامد تا به روز یکشنبه بر کنار نهر صرصر بر راه کوفه فرود آمد. عباس و سرداران بغدادی سوی وی رفتند و صبحگاه دوشنبه او را بدیدند که وعدهشان داد و امیدوارشان کرد که این را از او پذیرفتند. وعده داد که پرداخت را به روز شنبه در یاسریه نهد به شرط آنکه نماز جمعه را به پادارند و مأمون را دعا گویند و ابراهیم را خلع کنند که این را از او پذیرفتند.

و چون این خبر به ابراهیم رسید، عیسی و برادران وی را از زندان برون آورد و از او خواست که سوی منزل خویش باز رود و کار آن سمت را عهده کند، اما این را از او پذیرفت.

و چون روز جمعه شد عباس کس پیش محمد بن ابی رجا فقیه فرستاد که نماز جمعه را با مردم بگرد و مأمون را دعا گفت. و چون روز شنبه شد حمید به یاسریه

آمد و سپاه بغداد را از نظر گذرانید و پنجاهمی را که وعده کرده بود بداد. از او خواستند که ده درم بکاهد و هر کدامشان را چهل درم دهد از آنرو که از علی بن-هشام که پنجاهشان داده بود شامت دیده بودند که به آنها خیانت آورده بود و مقرری را بریده بود.

حمید گفت: «نه، بلکه فزونتان می دهم و به هر کس شصت درم میدهم.» و چون این خبر به ابراهیم رسید عیسی را پیش خواند و از او خواست که یا حمید نبرد کند که این را از او پذیرفت که وی را رها کرد و چند کفیل از او گرفت.

عیسی با سپاهیان سخن کرد که همانند آنچه حمید داده بود به آنها دهد اما نپذیرفتند و چون روز دوشنبه شد عیسی و برادرانش و سرداران سمت شرقی سوی مردم سمت غربی رفتند و به آنها پیشنهاد کردند که از آنچه حمید داده بود بیشترشان دهند، اما به عیسی و یاران او دشنام گفتند و گفتند ابراهیم را نمی خواهیم.

آنگاه عیسی و یاران وی رفتند و وارد شهر شدند و درها را بستند و بالای حصار رفتند و لختی با کسان نبرد کردند و چون حریفان از آنها فزونی گرفتند باز گشتند و سوی در خراسان رفتند و بر کشتیها نشستند. عیسی باز گشت گویی می خواست با آنها نبرد کند اما حبله کرد و همانند اسیر به دست آنها افتاد و یکی از سردارانش او را بگرفت و به منزلش برد، باقیمانده سوی ابراهیم رفتند و خبر را با وی بگفتند که سخت دلگرفته شد.

و چنان بود که مطلب بن عبدالله از ابراهیم نهان شده بود و چون حمید می خواست به طرف وی عبور کند متصدی گذر او را گرفت و به نزد ابراهیم برد که وی را سه یا چهار روز به نزد خویش بداشت. آنگاه شب دوشنبه يك روز رفته از ذی حجه آزادش کرد.

در این سال ابراهیم بن مهدی، از پس نبردی که میان وی و حمید بن عبد الحمید رفت و از آن پس که سهل بن سلامه را از زندان خویش رها کرد رونهان کرد و

غایب شد.

سخن از خبر نهبان شدن ابراهیم بن مهدی و سبب آن

گویند: مردم می گفتند سهل بن سلامه کشته شده اما او به نزد ابراهیم پداشته بود و چون حمید به بغداد رسید و وارد آنجا شد، ابراهیم او را بیرون آورد که در مسجد رصافه چنانکه دعوت می کرده بود، دعوت می کرد و چون شب می شد او را به زندانش باز می برد. چند روز بدینسان بسود، آنگاه یارانش آمدند که با وی بیاشند به آنها گفت در خانه های خودتان باشید که من این را، یعنی ابراهیم را، به کاستی می بینم. و چون شب دوشنبه شد يك روز رفته از ذی حجه، وی را رها کرد که برفت و رو نهبان کرد.

وقتی یاران ابراهیم و سرداران وی دیدند که حمید به نزدیک آسپاهای عبدالله ابن مالک جای گرفته بیشترشان سوی وی رفتند و مداین را برای وی بگرفتند. و چون ابراهیم این را بدید همه کسانی را که به نزد وی بودند بیرون فرستاد که نبرد کنند. برپل رود دیالی تلاحی شد و نبرد کردند که حمید هزیمشان کرد. پل را بریدند؛ اما یاران حمید تعاقبشان کردند تا وارد خانه های بغدادشان کردند و این به روز پنجشنبه آخرین روز ذی قعدة بود.

وقتی روز قربان رسید ابراهیم، قاضی را بگفت تا در عیساباد با مردم نماز کند که با آنها نماز کرد و کسان برفتند، آنگاه فضل بن ربیع نهبان شد و سوی حمید رفت. پس از آن علی بن ریظه سوی اردوگاه حمید رفت. هاشمیان و سرداران یکی پس از دیگری سوی حمید همی رفتند و چون ابراهیم این را بسدید در کار خویش فروماند و کار بر او سخت شد.

و چنان بود که مطلب با حمید مکاتبه می کرده بود که سمت شرقی را برای

اوبگيرد، سعيد بن ساجور و ابوالبط و عبدويه و تنی چند از سرداران با علی بن هشام مکاتبه می کرده بودند که ابراهیم را برای اوبگيرند و چون ابراهیم از کار آنها خبر یافت و اینکه هر گروه از یارانش درباره چه متفق شده‌اند و او را در میان گرفته‌اند یا آنها مداراهمی کرد و چون شب در آمد نهان شد به شب چهارشنبه سیزده روز رفته از ذی حجه سال دوست و سوم.

مطلب کس پیش حمید فرستاد که وی و یارانش خانه ابراهیم را در میان گرفته‌اند اگر اومی خواهد پیش وی رود ابن ساجور و یارانش نیز به علی بن هشام نوشتند که به نزد آسیاهای عبدالله جای داشت. حمید در دم بر نشست و به درپل رفت. علی بن هشام نیز برفت تا در نهر بین فرود آمد و سوی مسجد کوثر رفت. ابن ساجور و یارانش به نزد وی رفتند، مطلب نیز پیش حمید رفت، او را بر درپل بدیدند که تقریبان داد و وعده داد و گفت که آنچه را کرده‌اند به مأمون خبر می‌دهد. پس سوی خانه ابراهیم رفتند، او را در خانه می‌جستند اما نیافتند. ابراهیم تا وقتی که مأمون بیامد و پس از آمدن او نیز، همچنان نهان بود تا کار وی چنان شد که شد.

و چنان بود که وقتی سهل بن سلامه نهان شد به منزل خویش رفت و عیان شد، حمید کس از بی او فرستاد و تقریبش داد و نزدیک کرد آنگاه وی را بر استری نشانید و سوی یارانش باز فرستاد و همچنان بیود تا مأمون بیامد و او را جایزه داد و چیز داد و بگفت که در خانه خویش نشیند.

در این سال به روز یکشنبه دو روز مانده از ذی حجه خورشید گرفت چندان که نور آن برفت و بیشتر از دو سوم آن نهان شد. گرفتن خورشید هنگام بر آمدن روز بود و همچنان بیود تا نزدیک تیمروز که روشن شد.

همه روزگار ابراهیم بن مهدی یکسال بود و یازده ماه و دوازده روز. علی بن هشام بر جانب شرقی بغداد تسلط یافت و حمید بن عبدالحمید بر جانب غربی، مأمون

در آخر ذی‌حجه به همدان رسید.

در این سال سلیمان بن عبدالملک سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و چهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به

سال دویست و چهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که مأمون به عراق رسید و مایه فتنه از بغداد

برید.

سخن از رسیدن مأمون به عراق

و حوادثی که هنگام رسیدن وی بود

گویند که وقتی مأمون به گرگان رسید یکماه آنجا بماند سپس از آنجا برون

شد، در ماه ذی‌حجه به ری رسید و چند روز آنجا بماند. مردم خاندان وی و

سرداران و سران قوم سوی وی رفتند و سلام گفتند.

و چنان بود که از راه به طاهر بن حسین که در رقه بودند نوشته بود که در نهر وان

پیش وی آید که آنجا به نزد وی رسید. و چون شبه دیگر آمد هنگام بر آمدن روز

چهارده روزمانده از صفر سال دویست و چهارم وارد بغداد شد. لباس وی و لباس

باران وی از قبا و کلاه و نیم نیزه‌ها و پرچم‌هایشان همه سبز بود.

و چون بیامد در رصافه فرود آمد. طاهر نیز با وی بیامد و گفت تا با باران

خویش در خیزرانیه فرود آید. آنگاه جابه‌جا شد و در قصر خویش بر کنار دجله منزل

گرفت. حمید بن عبدالحمید و علی بن هشام را که هر کدام با سپاه خویش بودند دستور

داد که در اردوگاه وی جای گیرند. هر روز به خانه مأمون می‌رفتند هیچکس جز در

لباس سبز بنزد وی نمی‌رفت. همه مردم بغداد و بنی‌هاشم سبز پوشیدند و هر پوشش

سیاهی که بر کسی می‌دیدند می‌دریدند به جز کلاه که یکی از پی‌دیگری با نرس و بیم به سر می‌نهادند اما هیچکس جرئت نداشت قبا و پرچم سیاه به تن کند یا بردارد.

هشت روز بدین سان بی‌دند آنگاه بنی‌هاشم و بخصوص فرزندان عباس سخن کردند و بدو گفتند: «ای امیرمؤمنان لباس نیاکان و مردم اهل خاندان و دولت خویش را رها کرده‌ای و سبز پوشیده‌ای.» سرداران خراسان نیز در این باب بدو نوشتند.

گویند: مأمون به طاهر گفت حاجات خویش را بگویند و نخستین حاجتی که از او خواست این بود که لباس سبز را بگذارد و به پوشیدن سیاه و زی‌دولت نیاکان بازگردد.

و چون دید که مردم در کار سبز پوشیدن از او اطاعت کرده‌اند، اما آنرا خوش ندارند به روز شنبه با لباس سبز برای کسان بنشست اما چون به نزد وی فراهم آمدند جامه سیاهی خواست و به تن کرد و خلعت سیاهی خواست و به طاهر پوشانید. آنگاه تنی چند از سرداران را پیش خواند و قباها و کلاههای سیاه به آنها پوشانید و چون از نزد وی در آمدند و لباس سیاه داشتند دیگر سرداران و سپاهیان سبز را بگذاشتند و سیاه پوشیدند و این به روز شنبه بود هفت روز مانده از صفر.

به قولی مأمون پس از ورود به بغداد بیست و هفت روز جامه‌های سبز پوشید سپس جامه سبز دریده شد.

به قولی: مأمون همچنان در رصافه بود تا بر کنار دجله به نزد نخستین قصر خویش و هم درستان موسی منزلهایی بنیان کرد.

احمد بن ابی‌خالد احوال گویند: وقتی با مأمون از خراسان بیامدیم به گردنه حلوان رسیدیم من همراه وی بودم به من گفت: «احمد بوی عراق را می‌یابم.» من پاسخی جز آنکه باید دادم، گفتم: «چه خوش است.»

گفت: «این پاسخ من نبود، پندارم سهو کردی یا در اندیشه بودی؟»

گفتم: «آری، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «چه می اندیشیدی؟»

گویند: گفتم: «ای امیر مؤمنان در این می اندیشیدم که سوی مردم بغداد می رویم و بیشتر از پنجاه هزار درم همراه ما نیست، با وجود فتنه که بردل‌های مردم چیره شده و آنرا خوش داشته اند، اگر یکی به پاخیزد یا یکی بجنبد وضع ما چگونه می شود؟»

گویند: دیر بیندیشید آنگاه گفت: «احمد راست گفتی، چه نیک اندیشیده‌ای، اما من به تومی گویم که مردمان سه طبقه اند: ستمگر، ستم‌دیده و نه ستمگر و نه ستم‌دیده. آنکه ستمگر است بجز عفو و گذشت ما چیزی انتظار ندارد، ستم‌دیده جز این انتظار ندارد که به وسیله ما انصاف گیرد و آنکه نه ستمگر است و نه ستم‌دیده در خانه اش می نشیند.»

گویند: به خدا چنان بود که گفته بود.

در این سال بگفت تا در کار تقسیم (محصول) با مردم سواد به ترتیب دو پنجم عمل شود. پیش از آن ترتیب نصف مورد عمل بود و پیمان تازه‌ای را معمول کرد که معادلده پیمان هارونی بود.

در این سال یحیی بن معاذ با بابک تبرد کرد و هیچیک از آنها به حریف خویش ظفر نیافت.

(در این سال) مأمون صالح بن رشید را ولایتدار بصره کرد و عبیدالله بن حسن طالبی را ولایتدار حرمین کرد.

در این سال عبیدالله بن حسن سالار حج بود.

آنگاه سال دویمت و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به
سال دو-یست و پنجم بود

از جمله آن بود که مأمون در این سال همه ولایتها را از مدینه‌السلام تا
اقصای مشرق به طاهر بن حسین سپرد. پیش از آن جزیره و نگهبانی و دو سمت
بغداد و کمکهای (معاون) سواد را به او داده بود و طاهر به کار مردم نشست.

سخن از اینکه چرا مأمون همه
ولایت‌های شرقی را به طاهر بن حسین سپرد؟

سبب آنکه مأمون طاهر را ولایتدار خراسان و مشرق کرد، در روایت بشر بن-
غیاث مریمی آمده که گوید: من و ثمامه و محمد بن ابی العباس و علی بن هشتم به نزد
مأمون بودیم. درباره شیعیگری مناظره کردند. محمد بن ابی العباس امامیه را تأیید
کرد. علی بن هشتم زیدیه را تأیید کرد. سخن در میانشان گرم شد چندان که محمد به
علی گفت: «توبك نبطی ای. ترا به گفتار متکلمان چه کار؟»

گوید: مأمون که تکیه داده بود بنشست و گفت: «ناسزا گفتن از فروماندگی
است و بدزبانی از سفلی است، ما کلام را روا دانسته‌ایم و عقاید (مقالات) را
عیان داشته‌ایم، هر که حق گوید او را ستایش کنیم و هر که جهالت کند او را ساکت
کنیم و هر که هیچک را نداند چنانکه باید درباره او حکم کنیم. اصلی را میسران
خوبش نهید که کلام را فرعه‌است و چون فرعی را پدید آوردید به اصل باز-
می‌روید.»

آنگاه گفت: «ما می‌گوییم خدایی جز خدای یگانه نیست بکنا و بی‌انبار و اینکه
محمد بنده و فرستاده اوست.»

گوید: سپس از واجبات و تشریحات اسلام سخن آوردند و پس از آن مناظره کردند و

محمد گفتار نخستین خویش را به علی بازگفت.

علی بدو گفت: «به خدا اگر شکوه مجلس وی و رأفت خدا دادش نبود و آن منع که کرده پیمانیت را به عرق می آوردم، همان جهالت ترا بس که منبر مدینه را شستی.»

گوید: مأمون که تکیه زده بود بنشست و گفت: «منبر شستنت چه بود؟ من درباره توفصوری کرده بودم! یا منصور درباره قدرت قصوری کرده بود! اگر نبود که وقتی خلیفه چیزی را بپوشد آزر کم کند که در آن باز نگیرد، سرت بخطر بود، برخیز و دیگر باز ميا.»

گوید: محمد بن ابی العباس برون شد و به نزد طاهر بن حسین رفت که شوهر خواهرش بود و گفت که حکایت من چنان و چنان شد، و چنان بود که به وقت نبیذ حاجبی مأمون با فتح خادم بود، یا سرعهده دار خطمتهها بود، حسین ساقیگری می کرد، ابو مریم غلام سعید جوهری از پی بایسته ها می رفت، طاهر برنشست و سوی خانه (خلافت) شد، فتح به درون رفت و گفت: «طاهر بر در است.»

گفت: «اینک وقت وی نیست، اجازه ورودش بده.»

گوید: طاهر در آمد و بدو سلام گفت که پاسخ سلام وی را بداد و گفت: «رطلی بدو بنوشانید.» که آنرا به دست راست خویش گرفت. بدو گفت: «بنشین.» طاهر برون شد و آنرا بنوشید و در آمد، مأمون رطلی دیگر نوشیده بود. گفت: «یکی دیگر به او بنوشانید.» و او چنان کرد که نخستین بار کسره بود. آنگاه در آمد، مأمون بدو گفت: «بنشین.»

گفت: «ای امیر مؤمنان سالار نگهبانی را نرسد که پیش روی سرور خویش بنشیند.»

مأمون بدو گفت: «این در مجلس عام است، اما در مجلس خاص رواست.»
گوید: آنگاه مأمون بگریست و چشمانش اشگبار شد.

طاهر بدو گفت: «ای امیرمؤمنان چرا می‌گیری، خدا دیدگانت را نگریند.»
به خدا ولایتها تسلیم تو شده و مردمان به اطاعت تو آمده‌اند و همه کارت به دلخواه
است.»

گفت: «برای چیزی می‌گیرم که گفتنش، زبونی است و نهفتنش مایهٔ غم، و
هیچکس از غمی بر کنار نیست، اگر حاجتی داری بگویی.»
گفت: «ای امیرمؤمنان! محمد بن ابی‌العباس خطا کرده از اودر گذر و از او
خشنود باش.»

گفت: «از او خشنودم، دستور دادم که چیزش دهند و مرتبتش را پس دادم،
اگر نبود که وی اهل انس نیست به حضورش می‌خواندم.»

گوید: طاهر باز رفت و این را با این ابوالعباس بگفت. آنگاه هارون بن-
جیفویه را خواست و گفت: «دیران را مناسبت‌هاست و مردم خراسان نسبت به
همدیگر حمیت دارند. سیصد هزار درم با خویشان برگیر، دویست هزار به حسین خادم
بده، یکصد هزار نیز به دبیرش محمد بن هارون بده و از او بخواه که از مأمون بپرسد
برای چه گریست؟»

گوید: و او چنان کرد.

گوید: و چون مأمون چاشت می‌کرد گفت: «حسین بنوشانم.»
گفت: «به خدا نمی‌نوشانم، مگر به من بگویی وقتی طاهر به نزد تو آمد
برای چه گریستی؟»

گفت: «حسین، چگونه بدین پرداختنی و از من دربارهٔ آن پرسش کردی؟»

گفت: «چون از آن غمین شدم.»

گفت: «حسین، این چیز است که اگر از سرت برون شود، می‌کشت.»

گفت: «سرور من کی راز ترا برون داده‌ام؟»

گفت: «محمد برادر مرا به یاد آوردم و آن زبونی که بدور سید و اشگم گلوگیر

شد و با گریستن آسوده شدم، اما چیزی از من به طاهر نمی‌رسد که ناخوش بدارد.»

گوید: حسین این را به طاهر خبر داد، طاهر برنشست و پیش احمد بن ابی-خالد رفت و گفت: «سپاسداری من کم بها نباشد و نیکی بنزد من کم نشود، مرا از دید او دور کن.»

گفت: «می‌کنم، فردا زود وقت به نزد من آی.»

گوید: ابن ابی‌خالد برنشست و به نزد مأمون رفت و چون به نزد وی وارد شد گفت: «دیشب نخفتم.»

گفت: «وای تو! برای چه؟»

گفت: «برای آنکه غسان را ولایتدار خراسان کرده‌ای که او و همراهانش خورندگان بک سرند، بیم دارم یکی از ترکان برضد او برخیزد و درهمش بکوبد.»

گفت: «من نیز در آنچه تو اندیشیده‌ای اندیشیده‌ام» آنگاه گفت: «وای تو به کیست؟»

گفت: «طاهر بن حسین.»

گفت: «وای تو ای احمد به خدا او خلع می‌کند.»

گفت: «من ضامن اویم.»

گفت: «روانه‌اش کن.»

گوید: پس هماندم طاهر را پیش خواند و فرمان وی را داد که هماندم روان شد و درستان خلیل بن هاشم جای گرفت و ناوقتی آنجا بیود هر روز یکصد هزار سوی او فرستاده شد. یکماه آنجا بیود و ده‌هزارهزاری را که سوی ولایتدار خراسان فرستاده می‌شد پیش وی فرستادند.

ابوحسان زیادی گوید: وچنان بود که فرمان وی را برای خراسان و جبال داده

بود، از حلوان تا خراسان. رفتن وی از بغداد به روز جمعه بسود يك روزمانده از ذی قعدة سال دویست و پنجم. دوماه پیش از آن اردو زده بود و همچنان در اردو گاه خویش مقیم بود.

ابوحسان گوید: سبب ولایتداری طاهر چنان که کسان درباره آن اتفاق دارند این بود که عبدالرحمان مطوعی در نیشابور گروههایی را فراهم آورد که بی دستور ولایتدار خراسان به کمک آنها با حروریان نبرد کند و بیم کردند که این را بر اساس منظوری کرده باشد.

گوید: غسان بن عباد ولایتداری خراسان را از جانب حسن بن سهل داشت، وی عموزاده فضل بن سهل بود.

از علی بن هارون آورده اند که حسن بن سهل طاهر بن حسین را از آن پیش که سوی خراسان رود و ولایتدار آنجا شود، برای رفتن و نبرد کردن با نصر بن شبث در نظر گرفته بود. و او گفت: «با خلیفه ای جنگ کردم و خلافت را سوی خلیفه ای کشانیدم و به چنین کاری و ادار شوم! شایسته است که یکی از سرداران من به این کار فرستاده شود.» که مایه اختلاف میان حسن و طاهر شد.

گوید: وقتی طاهر ولایتدار خراسان شد و سوی آن رفت با حسن بن سهل سخن نمی کرد. در این باب با وی سخن کردند گفت: «من آن نیستم که راهی را که برای مخالفت خویش بر من گشوده بیندم.»

در این سال عبدالله بن طاهر هنگام بازگشت از رقه وارد بغداد شد، پدرش او را بر رقه جانشین کرده بود و دستور داده بود با نصر بن شبث نبرد کند یحیی بن معاذ نیز پیامد که مأمون، او را ولایتدار جزیره کرد.

و هم در این سال مأمون، عیسی بن محمد را به ولایتداری ارمینیه و آذربایجان و بیکار بابک گماشت.

و هم در این سال سری بن حکم به مصر درگذشت. وی ولایتدار آنجا

بود.

و هم در این سال داود بن یزید عامل سند درگذشت و مأمون، بشر بن- داود را ولایت او آنجا کرد، به شرط آنکه هر سال یک هزار هزار درم برای او بفرستد.

و هم در این سال مأمون، عیسی بن یزید جلودی را به بیکار قوم زطگماشت. و هم در این سال طاهر بن حسین سوی خراسان روان شد به ماه ذی قعدة. وی دو ماه به جای مانده بود تا وقتی که خیر قیام عبدالرحمان نیشابوری مطوعی بدو رسیده. و قسی روان شد ترکان قزغزی به اشرومنه آمده بودند.

و هم در این سال فرج رنجبی، عبدالرحمان بن عمار نیشابوری را بگرفت.

در این سال عبدالله بن حسن که ولایتدار حرمین بود، سالار حج شد. آنگاه سال دویست و ششم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و ششم بود.

از جمله حادثات سال آن بود که مأمون داود بن ماسجور را به بیکار زط و اعمال بصره و ولایت دجله و یمامه و بحرین گماشت. و هم در این سال مدی بود که سواد و کسکر زیر آب رفت و بیشتر نیول ام- جعفر و نیول عباسی را برد.

در این سال یابک، عیسی بن محمد را بگشت.

و هم در این سال مأمون، عبدالله بن طاهر را ولایتدار رقه کرد، برای بیکار نصر بن شبث و مردم مضر.

سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله
ابن طاهر را ولایتدار رقه کرد

سبب این کار چنانکه گفته اند آن بود که یحیی بن معاذ که مأمون او را ولایتدار
جزیره کرده بود در این سال در گذشت و پسرش احمد را بر کار خویش جانشین
کرد.

از یحیی بن حسن آورده اند که گوید: مأمون در ماه رمضان عبدالله بن طاهر را
پیش خواند. بعضیها گفته اند این به سال دویست و پنجم بود بعضی گفته اند در سال
دویست و ششم^۱ بود. بعضی گفته اند در سال دویست و هفتم بود، وقتی به نزد وی در-
آمد بدو گفت: «ای عبدالله از یکماه پیش از خدا خیر می جویم و امیدوارم خدا
خیر پیش آرد، دیده ام که یکی وصف پسر خویش می گوید که او را به سبب رای
خویش ستایش گفته باشد و برتری دهد. ما ترا از آنچه پدرت درباره ات گفته
برتر می بینم، یحیی بن معاد در گذشته و پسر خویش احمد را جانشین کرده که چیزی
نیست، چنان دیده ام که ترا عامل مضر کنم و تبرد نصیر بن شبث.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، شنوایی و اطاعت، امیدوارم خدا برای امیر مؤمنان و
مسلمانان خیر پیش آرد.»

گوید: پس فرمان وی را بداد، آنگاه بگفت تا طنابهای کازران را از راهوی
برند و سایبانها را از راه وی دور کنند که چیزی در راه مانع پرچم وی نباشد، آنگاه
برای وی پرچمی بست که هرچه بر پرچمها می نوشتند به خط زرد بر آن نوشته بود و
مأمون «ای منصور» را بر آن بیفزود.

آنگاه عبدالله برون شد، کسان نیز با وی بودند، و سوی منزل خویش رفت.

۱- کلمه متن بضع است که بمعنی «چند است» و بر اعداد از یک تا ده اطلاق میشود که

در اینجا بقرینه قبل دیده، بمعنی شش میباید گرفت. (م)

روز بعد کسان برنشستند و سوی او رفتند. فضل بن ربیع نیز برنشست و سوی وی رفت و تا شب به نزد وی بیود. آنگاه فضل برخاست. عبدالله بدو گفت: «ای ابوالعباس بزرگواری کردی و نکویی، پدرم و برادرت به من گفته اند که کاری را بی صوابدید تو فیصل ندهم. نیاز دارم که از نظر تو مطلع شوم و از مشورت تو روشنی یابم. اگر ای تو باشد که پیش من بیاشی تا افطار کنیم چنین کن.»

گفت: «مرا وضعی هست که با وجود آن نمی توانم اینجا افطار کنم.»

گفت: «اگر غذای مردم خراسان را خوش نداری، کس به مطبخ خویش فرست که غذایت را بیارند.»

گفت: «می باید مابین عشا و تاریکی شب چند رکعت نماز کنم.»

گفت: «در حفظ خدای باشی.» و با وی به صحن خانه رفت و در کارهای خاص خویش با وی مشورت می کرد.

به قولی رفتن عبدالله برای نبرد نصرین شبث به طور دقیق ششماه از آن پس بود که پدرش سوی خراسان رفت.

و چنان بود که ظاهر وقتی عبدالله پسرش ولایتدار دیار ریعه شد نامه ای بدو نوشت که متن آن چنین است:

«از ترس خدای یگانه بی انباز و بیم او و رعایت وی و دوری از
«خشم وی و حفظ رعیت خویش غافل مباش، سلامتی را که خدایت داده
«با تذکار معاد و آن چیزها که سوی آن می روی و به سبب آن می دارندت
«و از آن می پرسند قرین کن و درباره آن چنان کار کن که خدایت به روز
«در ستاخیز از عذاب و عقاب الم انگیز خویش نجات دهد که خدای با تو
«نیکی کرده و رأفت با بندگان خویش را که کارشان سپرده به تو است بر تو
«واجب کرده و عدالت با بندگان و اجرای حق و حدود خویش را میان آنها
«و دفاع از ایشان و حریمشان و بقایشان و حفظ خونهایشان و امنیت راهشان و

«تأمین رفاه معاششان را لازم شمرده. درباره چیزها که در این باب برتسو
 «فرض کرده مؤاخذات می کند و می داردت و پرسش می کند و بر اعمال
 «آینده و گذشته! در این باب ثوابت می دهد. اندیشه و عقل و بصیرت
 «و تأمل خویش را خاص این کار کن که هیچ چیز ترا به غفلت از آن و
 «ندارد و از آن مشغول ندارد که سرکار و مفیاس اعتبارت و نخستین
 «چیزی که خدایت و سلبه آن به هدایت خویش می رساند همین
 «است.»

«می باید نخستین چیزی که خویشان را بدان وامی داری و کار-
 «های خویش را بدان منسوب می داری مواظبت نمازهای پنجگانه باشد که
 «با مردم ناحیه خویش به جماعت کنی و در اوقات نماز مطابق سنت های
 «آن از اکمال وضو و آغاز از یاد خدا و قرائت آرام و انجام رکوع و سجود
 «و تشهد عمل کنی و در کار آن برای پروردگار نیت درست داشته باشی،
 «جماعتی را که همراه تو و زیر تسلط تواند به نماز ترغیب کن و به انجام
 «آن و ادا کن که نماز چنانکه خدای فرموده به نیکی فرمان می کند و
 «از منکر منع می کند از پی این به سنت پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم
 «پابند باش و پیرو خلیفات، آن و از آثار گذشتگان پارسی که پس از وی
 «بوده اند سرمیچ. و چون کاری بر تو رخ داد درباره آن از خیرجویی و
 «ترس خدا و پای بندی بدانچه خدای در کتاب خویش نمازل کرده از
 «امرونی و حلال و حرام کسک جوی و نیز از پیروی آنچه در حدیث از
 «پیامبر آمده صلی الله علیه و سلم. آنگاه درباره حادثه حقی را که خدای بر-
 «تو دارد به پای دار، از عدالت درباره آنچه پسند یا ناپسند تو است و درباره مردم و
 «خویش و بیگانه ملالت نیار. فقه و فقیهان و دین و حاملان دین و کتاب خدا
 «و آنها را که بدان عمل می کنند برگزین که بهترین زینت مرد فقاهاست در

«دین خداست و طلب آن و ترویج آن و معرفت آن قسمت از فقه که مایه
 «تقرب خدا می شود که فقه راهنمای همه نیکبهاست و آمر آن، و منع کننده
 «از همه معاصی و بدبهاست و به وسیله آن به توفیق خدای، بندگان را
 «معرفت خدای فزونی می گیرد و به هنگام معاد مراتب و الابه دست می آید.
 «و علاوه اینکه نمایان شدن آن به نزد مردمان موجب و قر کار تو و الفت با
 «تو و اعتماد به عدالت می شود.

«در همه کارها میانه رو باش که چیزی سودمندتر و ایمنی بخش تر
 «و برتر از میانه روی نیست. میانه روی موجب رشاد است و رشاد
 «نشان توفیق است و توفیق، طریق نیکروزی است. قوام دین و
 «سنتهای هدایت بخش به میانه روی است، آن را در همه کار دنیای خویش
 «مرجع مدار.

«در طلب آخرت و ثواب و اعمال نیک و سنن متبع و آثار
 «رشاد کوتاهی میار که نیکی و فزون طلبی آن را اگر به خاطر خدای
 «و رضای وی و همدمی با دوستان خدای در خانه کرامت وی باشد نهایت
 «نیست.

«بدانکه میانه روی در کار دنیا موجب عزت است و محفوظ
 «ماندن از گناهان که، برای خوب شدن و بارانت و سامان دادن کارهایت
 «حصاری بهتر از آن نداری. به میانه روی پرداز و از آن هدایت جوی که
 «کارهایت به کمال رود و نیرویت بیفزاید و خواص و غیر خواصت به
 «صلاح آیند. به خدای عزوجل خوش گمان باش تا رعیت به استقامت آید،
 «در همه کارها به سوی وی وسیلت جوی، تا نعمت بیابد. هیچکس
 «را از صلی که بدو می سپاری از آن پیش که کار وی را معلوم داری به
 «تهمت بر مدار که تهمت زدن به بیگناهان و بدگمانی نسبت به آنها گناه

«است. رویه تو خوشگمانی با یاران بسا شد و بدگمانی نسبت به آنها را
 «از خویشتن دور کن و بر آنها مپسند تا خدایت به کاربر آوردن و
 «پرویشان یاری کند و دشمن خدای شیطان در کارتورخنه‌ای نجوید که
 «شیطان به اندک و هن تو چندان غم از بدگمانی بر تو بار می کند که لذت
 «زندگی را بر تو تیره می کند.»

«بدانکه از خوشگمانی قوت و آسایش می یابی و به کمک آن
 «کارهای خویش را که به سامان دادن آن دل بسته‌ای به سامان می بری و کسان
 «را به محبت خویش و ا می داری و اینکه در همه کارهایت با تو راست
 «باشند.»

«خوشگمانی در بساره یارانت و رأفت با رعیت مانع از آنت
 «نشود که پرسش کنی و در بساره کارهای خویش کاوش کنی و به کار
 «دوستان پردازی و احتیاط رعیت را بداری و در آنچه مایه قوام و
 «صلاح آن می شود بنگری، بلکه می باید پرداختن به کار دوستان و بداشتن
 «احتیاط رعیت و نظر در بایسته هاشان و آوردن لوازمشان به نزد تو، بر
 «غیران آن مرجح باشد.»

«در همه این کارها نیت خویش را خالص کن و خویشتن را از
 «انحراف بر کنار بدار چون کسی که می داند که از اعمال وی پرسش
 «میکند و در قبال نیکی ثواب می دهند و از بدی مؤاخذه می کنند که
 «خدای دین را حصار کرده و مایه قوت، و هر که را پیرو آن باشد و تأیید
 «آن کند به رفعت می برد پس آنها را که زیر تسلط و رعایت تواند در راه
 «دین و طریقت هدایت منسلک سازد.»

«حدود خدای را در بساره مجرمان به مقدار جرمشان و استحقاقشان
 «به پای دار و آن را معطل مدار و در بساره آن سستی مبار، در عقوبت کسانی

«که عقوبتشان باید کرد تأخیر مکن که این، گمان نیک ترا درباره خویشان
به تباهی می برد.»

«درباره کارهای خویش پای بند ستهای روان باش و از شبهت‌ها
و بدعتها برکنار باش که دینت به سلامت ماند و مروتت به جای، وقتی
پیمان کردی بدان وفا کن. وقتی وعده نیکی دادی آنرا به انجام ببر. نبکی
را بپذیر و آنرا تلافی کن. از عیب همه عینا کان رعیت چشم پوش، زبان
خویش را از سخن دروغ و نادرست بدار و دروغگویان را دشمن بدار.
سخن چنان را عقوبت کن که نخستین تباهی تو در کار حال و آینده،
تقرب دادن دروغ پرداز است و جرئت بردروغ، که دروغ سرگناهان
است و نادرست گویی و سخن چینی اوج آنست که سخن چین به
سلامت نمی ماند و یاروی از سلامت دور می ماند. آنکه دل با سخن چین دارد
هیچ کارش به سامان نمی رسد.»

«اهل صدق و صلاح را دوست بدار، مردم شریف را در کار حق
یاری کن، ضعیفان را کمک کن، خویشاوندان را رعایت کن و از این کار
رضایت خدا را بجوی، عزوجل، و ثواب وی را بخواه و خانه آخرت.
از اندیشه بد و ستم بپرهیز و رای خویش و راه آن بگردان و بیزاری
خویش را از آن بر رعیت نمایان کن. و راه بردنشان را به نعمت عدالت
قرین کن. مابین آنها مطابق حق رفتار کن و معرفتی که ترا به راه هدایت
می رساند. به هنگام خشم آوردن، خویشان دار باش و سنگینی و بردباری
را مرجع شمار از تندی و بدفالی و غرور در کارها بپرهیز، مبدا بگویی
«مرا تسلط هست و هر چه بخواهم می کنم که این موجب کاستی رای و
«سستی یقین به خدای یکتای بی نیاز است، نیت و یقین خویش را نسبت
به خدا خالص بدار.»

«بدانکه ملك از آن خداست که به هر که خواهد دهد و از هر که خواهد بر کند. نعمتداران صاحب قدرت که دست دولتشان گشاده است
 «اگر نعمت و احسان خدای را کفران کنند و بدانچه حمدایشان از فضل
 «خویش داده گردنفرای کنند، زود باشد که نعمشان دیگر شود و به جای
 «آن نکبت آید.»

«حرص جانت را از خویشتن دور کن، ذخیره‌ها و گنجهای تو
 «نیکی باشد و پرهیزگاری و عدالت و بهبود رعیت و عمران ولایت و
 «تفقد امور و حفظ جماعت و کمک به درماندگان.»

«بدانکه مالها اگر فزونی گیرد و در خزینه‌ها ذخیره شود نمر
 «ندهد و اگر در بهبود رعیت و اعطای حقوقشان و رفع حاجتشان به کار
 «رود نمو کند و بر آید و عامه به کمک آن بهی یابد و ولایتداران از آن
 «رونق گیرند و روزگار بدان خوش شود و مابۀ عزت و مناعت شود.
 «پس می‌باید که گنج‌خزینه‌های تو بخش مال در عمران اسلام و مسلمانان
 «باشد. حق‌دوستان امیرمؤمنان را که به نزد تواند به کفایت بده، سهم
 «رعیت را به تمام ادا کن و لوازم اصلاح امور و معاششان را عهده
 «کن.»

«وقتی چنین کردی نعمت برتو بماند و از جانب خدای مستحق
 «فزونی شوی و در کار گرفتن خراج و فراهم آوردن مال از رعیت
 «و قلسرو خویش توانا تر باشی و جماعت به سبب شمول عدالت و
 «احسانت به آسانی مطیع تو شوند و هر چه را خواهی کرد به خوشدلی
 «پذیرند.»

«در بارۀ آنچه گفتیم بکوش و مراقب آن باش که از این مال، تنها
 «آنچه در راه حق خرج شده باشد به جای ماند. حق سپاس، سپاسداران

«را بشناس و براین کار پاداششان بده، مبادا دنیا وغرور دنیا هراس آخرت
 «را از یاد تو ببرد و در باره آنچه بر تو فرض است تساهل کنی که تساهل مایه
 «قصور است و قصور مایه ویرانی. می باید عمل تو به خاطر خدای و در
 «راه خدای باشد، تبارک و تعالی. امید ثواب داشته باش که خدا در این
 «دنیا نعمت خویش را بر تو تمام کرده و با تو تفضل نموده. پس سپاسدار
 «باش و بدو تکیه کن تا با تو نیکی و احسان فزونتر کند که خدا پاداش،
 «به مقدر سپاس سپاسداران و رفتار نیکو کاران می دهد.

«در باره نعمتها که خدا داده حقیقتار باش از عافیت و حرمت
 «روی مپیچ. گناهی را سیک بگیر، به حسود دل میند، به بدکار رحم
 «مکن، ناسپاس را رعایت مکن، بادشمن مدارا مکن، سخن چین را باور
 «مدار، خیانتکار را امین شمار، فاسق را به کار مگمار، پیرو گمراه مشو،
 «ریاکار را سنایش مگوی، هیچکس را حقیر شمار، خواهنده فقیر را
 «نومید مکن، باطل را پذیر، به مسخره گوی دل مده، از وعده تخلف مکن،
 «از فاجر بیم مکن، خشم میار، تجمل مخواه، گرد نفرازی مکن، به سفاهت
 «مگرای، در طلب آخرت، کوتاهی مکن، با کسان عتاب میار، بساترس
 «و بیم از ظالم در مگذر، ثواب آخرت را در دنیا مجوی، با فقیهان مشورت
 «بسیار کن، خویشان را به حلم و ادب کن، از مردم مجرب و خردمند و
 «صاحب رای و حکمت پیشه پند بگیر، مردم بخیل و تنگ دیده را در
 «مشورت خویش دخالت مده و سخنشان را مشنوکه زیانشان از سودشان
 «بیشتر است، در کار رعیت که می پردازی چیزی از امساک، تباهی انگیز تر
 «نیست.

«بدانکه اگر حریص باشی کارت به استقامت نیابد، مگر اندکی.
 «اگر از اموال رعیت چشم پیوشی و با آنها ستم نکنی دل بسته تومی شوند.

«صفای دوستان یا تفضل و عطای خوب پاینده می ماند . از امساك بپرهیز و بدان که امساك نخستین عصبان بود که انسان با پروردگار خویش کرد و عصبانگر به معرض زبونی است و این، گفتار خدای تعالی است که: «و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون»^۱ یعنی : و هر که از بخشل ضمیر خویش محفوظ ماند، آنها خودشان رستگارانند پس راه بخشش را به حق هموار کن و برای همه مسلمانان از نیت خویش نصیبی بنه.

«بدانکه بخشش از بهترین اعمال بندگان است و آنرا روبه و عدل و طریقه خویش کن. سپاهیان را در دیوانهایشان و محل عملشان تفقد کن مقرریشان را بده و در کار معاششان گشادگی آر که خدای به وسیله آن حاجت از آنها ببرد و کارشان بر تو قوام گیرد و دلهاشان در اطاعت و کار تو خلوص و نشاط یابد. صاحب قدرت را همین نیکروزی بس که به سبب عدالت و مراقبت و انصاف و توجه و شفقت و نیکی و گشاده دستی مایه رحمت سپاه و رعیت خویش باشد.^۲ محنت یکی از دوبله را به تکمیل باب دیگر و عمل بدان از میان بردار که ان شاء الله توفیق و صلاح و فلاح یابی»

«بدانکه قضاوت به نزد خدای اهمیتی دارد که چیزی همانند آن نیست. قضاوت میزان خداست که اوضاع زمین به وسیله آن تعادل می گیرد و به سبب عدالت در قضاوت و هم در عمل، رعیت سامان می گیرد و راهها امن می شود و مظلوم انصاف می گیرد و مردمان حقهای خویش را می گیرند، معاش بهبود می یابد و حق اطاعت ادا می شود و خدا

۱- سوره حشر (۵۹) آیه ۹

۲- مطلب پیوسته نیست و به احتمال قوی در اینجاستن افتاده گی دارد. (م)

«عافیت و سلامت می‌دهد و دین قوام می‌گیرد و سنتها و تشریها روان
 می‌شود و حق و عدالت در کار قضاوت مطابق آن انجام می‌شود.
 «در کار دین سختگیر باش و از تباهسی پرهیز. حدود را به پای
 «دار، عجله کمتر کن، از ملالت و اضطراب به دور باش، به قسمت قناعت
 «کن، از تجربه خویش سود گیر، در خاموشی خویش اندیشمند باش،
 «گفتارت استوار باشد، با دشمن انصاف کن، در قبال شبهه تأمل کن، حجت
 «به تمام گوی، در کار هیچیک از رعیت دوستی یا حمایت یا ملامت ملامتگری
 «در تو اثر نکند، تحقیق کن، تأمل کن، مراقبت کن، بنگر، دقت کن،
 «بیندیش، با پروردگار خویش قروتن باش، با همه رعیت مهربان باش،
 «حق را بر خویش مسلط ساز، در ریختن خون شتاب میاز که خون به ناب
 «حق ریختن به نزد خدای اهمیت بسیار دارد. این خراج را که رعیت بر
 «آن استقرار گرفته و خدای آنرا مایه عزت و رفعت اسلام و وسعت و
 «مناعت مسلمانان و سرکوب و خشم دشمن خویش و مسلمانان و ذلت و
 «حقارت کافران معاهد کرده، درباره این خراج بنگر و آنرا میان صاحبانش
 «به حق و عدالت و برابری و تعمیم بخش کن، آنرا از محترم به سبب حرمت
 «و از تو انگر به سبب تو انگری و از دیر خویش و هیچیک از خاصان خویش باز
 «مگیر. بیش از آنچه تحمل پذیر باشد مگیر و تکلیف سخت منه، مردمان
 «را به حق خالص و ادا کن که این همبستگیشان را محفوظ می‌دارد و
 «رضای همگان را فراهم می‌کند.

«بدانکه تر که ولایت داده اند خازن و حافظ و رعایتگر کرده اند
 «مردم قلمرو تو را رعیت تو گفتند از آنرو که رعایتگر و سرپرست آنها می
 «که آنچه را به رضایت و توان خویش به تو می‌دهند میگیری و به قوام
 «کار و صلاح و استقامتشان خرج می‌کنی، پس در قلمرو عمل خویش، مردم

«صاحب رای و مدبر و مجرب و خبیر در کار و دانای سیاست و عقیف
 «بر آنها گمار و در کار مقرریشان گشایش آر که این، در آن کار که عهده
 «کرده‌ای و به تو سپرده‌اند از حقوق خاص تو است که نباید چیزی ترا از
 «کارت مشغول دارد و از آن منصرف کند که وقتی آنرا هدف خویش
 «کردی و به‌یابسته آن قیام کردی مستحق فزونی نعمت پروردگارت شوی
 «و بلند آوازگی در قلمرو خویش، رعیت نیکخواه تو شود و به کار صلاح
 «باریت کنند و برکات سوی شهر تو آید و آبادانی در نواحیهات رواج
 «گیرد و فراوانی در ولایت تو نمودار شود و خراجت بیشتر شود و اموات
 «بسیار شود و به وسیله آن در کار نگهداری سپاه نیروگیری و عامه را با
 «عطیه دادن از جانب خویش خشنود کنسی سپاست تو مورد ستایش و
 «عدالت پسند دشمن شود و در همه کارت عادل شوی و نیرومند و
 «صاحب ابزار و لوازم، پس در این کار بکوش و چیزی را بر آن مقدم
 «مدارتا سرانجام کارت محمود شود. ان شاء الله.

«در هر ولایت از قلمرو خویش امینی بر گمار که ترا از کار
 «اعمالانت خبردار کند و رفتار و اعمالشان را برای تو بنویسد چنانکه
 «گویی به نزد هر عامل حضور داری و همه اعمال او را معاینه می‌نگری.
 «اگر خواستی به عامل خویش دستوردهی درباره نتیجه‌ای که از آن منظور
 «داری» بیندیش. اگر آنرا قرین سلامت و عافیت دیدی و امید نیکی و خیر و
 «بهتری از آن داشتی آنرا به انجام ببر و گرنه از آن دست بسدار و با مردم
 «روشن بین و دانا مشورت کن، آنگاه لوازم آنرا فراهم آر، باشد که مرد
 «در یکی از امور خویش بنگرد و آنرا مطابق دلخواه خویش بیند و مصمم
 «شود و دلباخته آن شود و اگر در عواقب آن ننگرد مایه هلاکت او شود
 «و کارش را بشکنند.

«در هر کار که خواستی کرد دوراندیش باش و با استعانت خدا
 «نیرومندانه بدان پرداز و از پروردگار خویش در همه کارهایت خیر بجوی.
 «کار امروز را به سر بر و آنرا به فردا میفکن و بیشتر کار را به خویشتن کن؛
 «که فردا را کارها و حادثه‌هاست که ترا از کار امروزت که پس انداخته‌ای
 «مشغول می‌دارد.

«بدانکه وقتی روز گذشت، یا هر چه در آن است برود و اگر کار
 «آترا مؤخر داشته باشی کار دوروز برتو فراهم شود و چنانست مشغول
 «دارد که از آن وامانده شوی، اگر هر روز کار آتروز را به سر بری خویشتن
 «را آسوده کنی و امور حکومت را استواری دهی.

«آزادگان و محترمان قوم را بنگر، از صفای سیرت و بی‌خللی
 «مودتشان درباره خویشتن و یاری و نیکخواهی و خلوصشان یقین حاصل
 «کن و آنها را جزو خواص خویش کن و با آنها نیکی کن، مردم خاندانها
 «را که به حاجت افتاده‌اند بجوی، بار مؤنت از ایشان بر گیر و وضعشان را
 «به سامان بر، تا از رنج حاجت بیسایند. در کار مستمندان و مکینان و
 «آنکه توان عرض مظلومه به تو ندارد و حقیری که طالب حق خویش نداند،
 «به خویشتن نظر کن و از وی در کمال خفا پرسش کن و از صلاحی رعیت،
 «کسان به امثال آنان گمار و دستورشان ده که حوائج و حالاتشان را به تو
 «برسانند تا در آن بنگری به تویی که خدای کارشان را سامان برده.
 «جنگاوران و یتیمان و بیوه گانشان را بجوی برای آنها از بیت‌المال مقرری
 «بده و در کار عطوفت و نیکی به آنها به امیر مؤمنان که خدایش عزیز دارد
 «اقتدا کن، تا بدین وسیله خدای معیشت آنها را سامان دهد و ترا برکت
 «و فزونی دهد.

«فقیران را از بیت‌المال چیزی بده و حاملان قرآن را که بیشتر

«آن را به خاطر دارند در این کار بردیگران مقدم دار. برای بیماران
«مسلمانان خانه‌ها بیادار که پناهشان دهد و کسان برگمار که با آنها
«مهربانی کنند و طیبیان که بیماری‌هاشان را علاج کنند و مقاصدشان را تا آنجا
«که به اسراف بیت‌المال نینجامد بر آورده کن.

«بدان که وقتی حق کسان داده شود و تقاضاهاشان به تمامی
«بر آورده شود خشنودی نکنند و دلخوش نشوند تا حوائج خویش را به
«ولایتداران عرضه کنند به امید زیادت و افزایش رعایت، بسا باشد که
«آنکه در کار مردم نگیرد از بسیاری آنچه بدومی‌رسد و اندیشه و خاطرش
«را مشغول می‌دارد و امانده شود و آنرا مابه زحمت و مشقت داند. آنکه
«به عدالت راغب است و حاصل نیک آنرا به وقت حاضر و ثواب نیک آن
«را در آینده می‌داند همانند آن کس نیست که به موجبات تقرب خدا اقبال
«می‌کند و به وسیله آن رحمت خدا را می‌جوید.

«مردمان را بسیار بپذیر و چهره خویشان را به آنها بنمای و
«کشیکبانان خویش را از آنها به یکسو کن و با آنها تواضع و خوشرویی
«کن. در پرسش و گفتار با آنها نرمی کن، با بخشش و بزرگواری خویش
«با آنها عطف کن و چون بخشش می‌کنی، خوشدل و آسان بخش باش
«نه جویای عوض و پاداش و دلگیر منت‌گذار، که بخشش بدین ترتیب
«تجارتی سودآور است ان شاء الله.»

«از کارهای دنیا که می‌بینی و آن صاحب‌قدران و سران که در قرون
«گذشته و اقوام نابود شده بوده‌اند و پیش از تورفته‌اند عبرت بگیر. در
«همه احوال خویش به امر خدای متوسل باش و مطیع رضای وی باش
«و به شریعت و سنت وی عمل کن و دین و کتاب وی را به پادار و از هر چه
«مخالف آن باشد و موجب خشم خدای شود پرهیز.

«از اموالی که عاملان تو فراهم می آرند و از آنچه خرج می کنند
 «آگاه باش، مال حرام فراهم میار، خرج مسرفانه مکن، با دانشوران
 «مجالست و مشورت و آمیزش بسیار کن، راغب به تبعیت از سنت و
 «اجرای آن باش، فضایل و معالی را برگزین. محترمتربین همدمان و
 «وخاصان تو آن باشد که وقتی عیبی در تو دید مهابتت مانع وی نشود که
 «آن را نهانی با تو بگوید و منقصت آنرا به تو خبر دهد که اینان نیکخواه
 «ترین دوستان و یاران تو اند. عاملان و دیوران خویش را که نزدیک تواند
 «بشگر و برای هر یک از آنها به هر روز وقتی معین کن که با نامه ها و گفتگو-
 «های خویش و حوائج عاملان و امور ولایتها و رعیت پیش تو آیند، آنگاه
 «با گوش و چشم و فهم و عقل خویش بدان پرداز و مکرر در آن بیندیش
 «و تأمل کن و آنچه را موافق دوزاندیشی و خرد است به سریر، و از خدا در باره
 «آن خیرجوی و هر چه را مخالف آن بود برای تحقیق و پرسش در باره
 «آن، پرس فرست.»

«بردعیت و غیر رعیت به سبب نیکی ای که با آنها کرده ای منت منه
 «و از هیچکدامشان بجز وفاداری و ثبات و یاری در کارهای امیر و مؤمنان
 «مخواه و جز در قبال آن نیکی میار.

«این نامه مرا که به تو نوشته ام فهم کن و درباره آن بسیار بیندیش
 «و بدان کار کن و در همه کارهای خویش از خدا کمک بخواه و از او خیر
 «بجوی که خدا قرین صلاح و اهل صلاح است. بیشتر رفتار و بهترین
 «رعیت تو آن باشد که موجب رضای خدا و نظام دین و عزت و قدرت اهل
 «دین وی و عدالت با معاهد و صلاح اهل ملت باشد.

«از خدای می خواهم که ترا اعانت و توفیق و هدایت و حفاظت
 «نیکو دهد و تفضل و رحمت خویش را به تمام بر تو فرود آرد و فرزونی و

«کرم ترا از همگنانت بیشتر و آوازه و کارت را برتر کند، دشمنت را یا هر که با تو مخالفت و سرکشی می کند بکشد و ترا از جانب رعیت سلامت دهد و شیطان و وسوسه های وی را از تو بدارد تا کارت به عزت و قدرت و توفیق بالا گیرد که خدا شتواست و اجابتگر.»

وقتی طاهر این فرمان را برای پسرش عبدالله نوشت مردم درباره آن مناقشه آوردند و آنرا نویسانیدند و درباره آن بحث کردند و کار آن شهره شد تا به مأمون رسید و آنرا خواست که برای وی خواندند و گفت: «ابوالطیب از کارهای دین و دنیا و تدبیر و رای و سیاست و سامان ملک و رعیت و حفظ بنیاد و اطاعت خلیفگان و پاداشتن خلافت چیزی نگذاشته مگر آنکه، استوار داشته و درباره آن سفارش کرده است.» آنگاه بگفت و دستور داد که آنرا به همه عاملان در نواحی عمل بنویسند.

عبدالله سوی محل عمل خویش رفت و مطابق آن رفتار کرد و از دستور آن تبعیت کرد و بد آنچه دستور یافته بود عمل کرد. در این سال عبدالله بن طاهر، اسحاق بن ابراهیم را بر دوپل گماشت و او را بر همه کارهایی که پدرش طاهر بدو سپردد بود یعنی نگرهبانی و کارهای بغداد نایب خویش کرد و این به وقتی بود که برای نبرد نصر بن شبث سوی رقه می رفت. در این سال عبیدالله بن حسن سالار حج شد، وی ولایتدار حرمین بود. آنگاه سال دویست و هفتم در آمد.

سخن از حاد ثانی که به
سال دویست و هفتم بود

از جمله آن بود که عبدالرحمان بن احمد طالبی در ولایت عک یمن قیام کرد و به شخص مورد رضایت از آل محمد صلی الله علیه و سلم دعوت می کرد.

سخن از سبب قیام عبدالرحمان ابن احمد طالبی

سبب قیام وی آن بود که عاملان یمن رفتار بد پیش گرفتند و (کسان) با این عبدالرحمان بیعت کردند و چون خبر به مأمون رسید، دینار بن عبدالله را با سپاهی انبوه به مقابله وی فرستاد و اماننامه وی را همراه دینار نوشت. دینار در مراسم حج حضور یافت و حج کرد و چون از حج خویش فراغت یافت سوی یمن روان شد تا به نزد عبدالرحمان رسید و اماننامه مأمون را بنزد وی فرستاد که آنرا پذیرفت و پیامد و دست در دست دینار نهاد که وی را به نزد مأمون برد، در این وقت مأمون طالبیان را از ورود به نزد خویش منع کرد و گفت که آنها را به پوشیدن میاه و ادار کنند و این به روز پنجشنبه يك روزمانده از ذی قعدة بود.

وفات طاهر بن حسین در این سال بود.

سخن از خبر وفات طاهر بن حسین

مطهر بن طاهر گوید: وفات ذوالبیمینین از تب و حرارتی بود که دچار آن شد و او را در بسترش مرده یافتند.

گویند: دو عموی طاهر، علی و احمر، هر دو ان پسر مصعب به عیادت سوی وی رفتند، و خیر وی را از خادم پرسیدند. و چنان بود که طاهر نماز صبح را در تاریکی می کرد. خادم گفت: «او خفته و هنوز بیدار نشده لعلتی منتظر وی بمانید.» و چون سیده دم گسترش یافت و طاهر به وقتی که برای نماز برمی خاست حرکت نکرد، حیرت کردند و به خادم گفتند: «بیدارش کن.»

خادم گفت: «جرئت این کار را ندارم.»

گفتند: «برای ما در بزن تا به نزد وی رویم.» و چون به درون رفتند وی را در دواجی^۱ پیچیده یافتند که زیر خویش کشیده بود و از سر تا پا به خویشتن محکم کرده بود، وی را تکان دادند که نجسید، چهره اش را نمایان کردند و وی را مرده یافتند وقتی را که در آن مرده بود ندانستند و هیچکس از خادمان وی از وقت وفاتش خبردار نشده بود.

راوی گوید: خادم را از خبر وی پرسیدند و از آخرین خبری که درباره وی دانسته بود که گفت: «نماز مغرب و عشاء را بکردار نگاه دواج را به خویش پیچید.»
 خادم گوید: شنیدم که به پارسی سخنی می گفت که چنین بود: در مرگ نیز مردی واید.^۲

کلثوم بن ثابت که کنیه ابو سعید داشته بود گوید: من عامل بريد خراسان بودم، به روز جمعه جای نشستم زیر منبر بود، بال دوپست و هفتم، دو سال پس از ولایتاری طاهر بن حسین در مراسم جمعه حضور یافتم، طاهر به منبر رفت و سخنرانی کرد اما چون به یاد خلیفه رسید از دعا گفتن وی خودداری کرد گفت: «خدا یا، امت محمد را به همان گونه که دوستان خویش را به صلاح برده ای به صلاح بپر و زحمت کسی را که در آن سر کشی کند و بر علیه آن سپاه فراهم آرد با بستن شکاف و حفظ خونها و اصلاح فیما بین از میان بردار.»

گوید: با خویشتن گفتم: «من نخستین فضولم از آنرو که خبر را نمان نمی دارم.» پس برفتم و غسل کردم، غسل مردگان، و روپوش مردگان به تن کردم و پسرانهی پوشیدم و عباپی و پوشش سیاه بپفکندم و به مأمون نوشتم.

گوید: وقتی نماز پسین را بکردار پیش خواند در پلنگ گوشه چشم وی

۱- کلمه متن. فارسی است به معنی لحاف

۲- تمام جمله در متن به فارسی است؛ واید ظاهراً تعریف یا تعبیر دیگری از بایده

رخدادی شد که بیجان بیفتاد.

گوید: طلحه بن طاهر برون شد و گفت: «بازش آرید. بازش آرید.» که من بیرون آمده بودم.

گوید: پس مرا باز بردند، گفت: «آنچه را گفت نوشته‌ای؟»
گفتم: «آری.»

گفت: «پس درگذشت او را بنویس.» و پانصد هزار با دو بیست جامه به من داد. من درگذشت او را نوشتم و اینکه طلحه به کار سپاه پرداخته است.
گوید: صبحگاهان خریطه دربارۀ خلع طاهر به مأمون رسیده بود
ابن ابی خالد را خواست و گفت: «حرکت کن و چنانکه گفتم و ضمانت کردی او را
بیار.»

گفت: «امشب را به سر برم؟»

گفت: «به دینم قسم، نه، باید شب را بر پشت اسب به سر کنی.»
گوید: و همچنان وی را قسم می‌داد تا اجازه داد شب را به سر برد.
گوید: شبانگاه خریطه دربارۀ مرگ طاهر رسید، که وی را پیش خواند و
گفت: «مرد، رای توبه کیست؟»
گفت: «پسرش طلحه.»

گفت: «صواب همین است که گفتم، ولایتداری او را بنویس.» که این را نوشت
و طلحه در ایام مأمون از پس مرگ طاهر هفت سال ولایتدار خراسان بود آنگاه بمرد
و عبدالله ولایتدار خراسان شد. وی عهده دار جنگ با بک بود و در دینور اقامت گرفت
و سپاهها فرستاد.

وقتی خبر وفات طلحه به مأمون رسید یحیی بن اکثم را سوی عبدالله فرستاد
و از مرگ برادر تسلیمت گفت و تهنیت ولایتداری خراسان گفت و علی بن هشام را به

جنگ با بک گماشت.

از عباس آورده اند که گویند: در مجلس مأمون بودم که خبر مرگ طاهر آمد و گفت: «خدا را ستایش که او را پیش برد و ما را مؤخر داشت.»

درباره ولایتداری طلحه بر خراسان از پس پدرش طاهر گفتاری جز این آورده اند. از جمله اینکه وقتی طاهر بمرد و مرگ وی در جمادی الاولی بود سپاهیان به پا خاستند و یکی از خزینت‌های وی را غارت کردند، سلام ابرش خواجه به کارشان پرداخت و مقرری ششماهشان داده شد، آنگاه مأمون عمل طاهر را به طلحه سپرد به جانشینی عبدالله بن طاهر، زیرا به گفته اینان از پس مرگ طاهر مأمون همه عمل وی را به عبدالله داد که در رقه به کار نبرد نصرین شبک بود، شام را نیز بدو پیوست و فرمان وی را درباره خراسان و عمل پدرش برایش فرستاد. عبدالله برادر خویش را به خراسان فرستاد و اسحاق بن ابراهیم را در مدینه السلام نایب خویش کرد و طلحه به نام وی با مأمون مکاتبه داشت.

گویند: مأمون احمد بن ابی خالد را به خراسان فرستاد که کار طلحه را سامان دهد، احمد به ماوراءالنهر رفت و اشروسنه را گشود، کاوس پسر خاراخره را بایرش فضل اسیر گرفت و هر دو را به نزد مأمون فرستاد. طلحه سه هزار هزار درم به احمد بن خالد بخشید با لوازمی به بهای دوهزار هزار درم، به ابراهیم بن عباس دبیر احمد بن ابی خالد نیز پانصد هزار درم بخشید.

در این سال در بغداد و بصره و کوفه قیمت گران شد چندانکه یک کیل هارونی گندم به چهل درم رسید و کیل بزرگ به پنجاه درم.

در این سال موسی بن حفص ولایتدار طبرستان و رویان و دناوند شد.

در این سال ابو عیسی پسر رشید سالار حج شد.

آنگاه سال دوپست و هشتم در آمد.

سخن از خبر حاد ثانی که به
سال دویست و هشتم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که حسن بن حسین از خراسان به مقاومت
سوی کرمان رفت، احمد بن ابی خالد سوی وی رفت و او را بگرفت و بنزد مأمون
برد که از او درگذشت.

و هم در این سال در ماه محرم مأمون محمد بن عبدالرحمان مخزومی را
به قضای عسکر مهدی گماشت.

و هم در این سال محمد بن سماعه قاضی خواست که از کار قضا معاف شود
که معاف شد و اسماعیل بن حماد به جای او گماشته شد.

و هم در این سال در ماه ربیع الاول محمد بن عبدالرحمان که عهده دار قضا
شده بود از قضا معزول شد و بشر بن ولید کنندی عهده دار آن شد و یکی شعری گفت
به این مضمون:

«ای پادشاهی که به توحید پروردگارت قائلی

«قاضی تو بشرین ولید خر است

«شهادت کسی را که به گفتار کتاب

«و مقاد اخبار اعتقاد دارد

«رد می کند

«و کسی را که می گوید: «خدای پیری تنومند است»

«عادل می شمارد.»

در این سال موسی پسر محمد مخلوع بمرد، در شعبان، و نیز فضل بن ربیع

بمرد در ذی قعدة.

در این سال صالح بن رشید سالار حجاج شد.

آنگاه سال دویست و نهم در آمد.

سخن از خیر حادثاتی که
به سال دویست و نهم بود

از جمله حادثات سال آن بود که عبدالله بن طاهر، نصر بن شبث را به محاصره گرفت و او را به تنگنا انداخت تا امان خواست.

جعفر بن محمد عامری گوید: هارون به ثمامه گفت: «یکی از مردم جزیره را به من بنمای که عقل و بیان و معرفتی داشته باشد و پیامی را که باوی می فرستم از من به نصر بن شبث برساند.»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان یکی از بنی عامر به نام جعفر پسر محمد.»

گفت: «او را بنزد من آر.»

جعفر گوید: ثمامه مرا به حضور خواند و بنزد مأمون برد که با من بسیار سخن کرد آنگاه گفت تا آنرا به نصر بن شبث برسانم.

گوید: بنزد نصر رفتم که در کفر عزون بود به سروج، پیام مأمون را باوی بگفتم که به اطاعت آمد و شرطها نهاد از جمله آنکه پای بر فرش مأمون نهد.

گوید: بنزد مأمون رفتم و خیر را باوی بگفتم. گفت: «به خدا هرگز این را از او نمی پذیرم اگر چه کارم به فروش پیراهنم بکشد، مگر آنکه پای بر فرش من نهد، چرا از من متنفر است؟»

گوید: گفتم: «به سبب خطایش و کارها که کرده است.»

گفت: «مگر خطای وی به نزد من از فضل بن ربیع و عیسی بن ابی خالد بزرگتر است؟ می دانی فضل با من چه کرد؟ سرداران و سپاهیان و سلاح مرا با همه چیزهایی که برای من درباره آن وصیت شده بود برگرفت و پیش محمد برد و مرا در مروتها و یکس نهاد. مرا رها کرد و برادرم را با من بددل کرد چندان که کاروی

چنان شد که شد و برای من از همه سختتر بود. می‌دانی عیسی بن ابی‌خالد با من چه کرد؟ جانشین مرا از شهرم و شهر نیاکانم برون کرد، خراج من و غنیمت مرا برد، و لایتم را به ویرانی داد، ابراهیم را به جای من به خلافت نشاند و وی را به عنوان من خواند.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، آیا اجازه سخن کردن به من می‌دهی؟»
گفت: «سخن کن.»

گفتم: «فضل بن ربیع شیرپرورده شماس است و وابسته شماس است و وضع گذشتگان وی چون شماس است و وضع گذشتگان شما چون اوست و به ترتیباتی پیوسته که همه او را به تو پیوند می‌دهد. عیسی بن ابی‌خالد یکی از اهل دولت است و سابقه وی و سابقه گذشتگان وی به همین گونه است، اما این کسی است که هرگز خدمتی نداشته که بر آن تکیه کند، گذشتگان وی نیز نداشته‌اند، همه از سپاهیان بنی‌امیه بوده‌اند.»

گفت: «اگر چنین است که می‌گویی پس کینه و خشم وی از چیست؟ به هر حال دست از او بر نمی‌دارم تا پای برفرش من نهد.»

گوید: پس نصر سواران را بانگ زد که به جولان آمدند آنگاه گفت: «وای بر او به چهارصد قورباغه که زیر بال وی بودند دست نیافت - مقصودش زطها بودند به نیروی عمده عرب دست می‌یابد!»

گویند: وقتی عبدالله بن طاهر در کار تبرد نصر بن شبث سختی کرد و به محاصره اش گرفت و وی را به امان خواستن و اداشت و امانش داد، نصر از اردوگاه خویش سوی رقه روان شد، به سال دویست و نهم و به نزد عبدالله بن طاهر رفت. و چنان بود که پیش از آن، و از آن پس که عبدالله بن طاهر سپاهیان نصر را هزیمت کرده بود مأمون نامه‌ای بدو نوشته بود و او را به اطاعت و جدایی از عصیان خوانده بود که او نپذیرفته بود و عبدالله به مأمون نامه نوشته بود. نامه مأمون به

نصر بن شیبث چنین بود:

«از جانب مأمون

«عمر و بن سعده نوشته

«اما بعد، ای نصر پسر شیبث! اطاعت و عزت و سایه خنک و خوشی چراگاه
آزرا^۱ باندامت و حیرانی ای که در خلاف آن هست شتاخته ای. اگر مهلت خدای
تو دراز شده و این مهلت را به کسانی می دهد که خواهد حجت بر آنها تمام شود
و به مقدار اصرار و استحقاقشان عبرت عبرت آموزان شوند، خواستم تذکارت
دهم و روشنت کنم که امید داشتیم آنچه به تو می نویسم در تو مؤثر افتد که راستی،
راستی است و باطل، باطل است. اعتبار سخن به گوینده است و کسانی که بدان
توجه دارند. هیچکس از عاملان امیر مؤمنان برای مال و دین و جان تو از من
سودمندتر نبوده اند و برای نجات و برون آوردنت از خطا راغبتر از من نبوده اند.
ای نصر یا تکیه به کدام اول و آخر و قدرت یا امارت بر ضد امیر مؤمنان اقدام کردی
و اموالش را گرفتی و به جای وی کاری را که خدا بدو داده عهده کردی و می خواهی
در امان و آرامش و صلح و سکون بمانی! قسم به دانای نهان و آشکار، اگر به اطاعت
و تسلیم نیایی و یال عاقبت و خشم را سوی خود می کشانی، آنگاه پیش از هر کار
از تو آغاز می کنم که اگر شاخهای شیطان قطع نشود در زمین فتنه افتد و تباهی بزرگ.
من با کمک یاران دولتت بر شانه یاران سقله تو و اوباش و سفلگانی که از شهرهای
تزدیک و دور سوی تو آمده اند و مردم خرابکار^۲ که به سبب وضع بدشان که
شهر و عشیره به دورشان افکنده پای می نهم، هر که خبردار کرد عذر از میان برداشت.
و السلام.»

۱- تعبیر بسیار جالب را ببینید، مأمون پادشاه عرب و عجم و صاحب امپراطوری

بزرگ هنوز به یاد نیاکان صحراگرد شتریان از سایه خنک و چراگاه خوش سخن دارد. (م)

۲- کلمه متن: خراب با تشدید.

چنانکه گفته‌اند اقامت عبدالله بن طاهر در مقابل نصرین شبت برای نبرد وی، پنجسال بود که عاقبت امان خواست، عبدالله به مأمون نوشت که وی را به محاصره گرفته و به تنگنا انداخته و سران یارانوی را کشته که به امان پناه آورده و امان خواسته. مأمون بدو دستور داد که مکتوب امانی برای نصر بنویسد. عبدالله اماننامه ای برای او نوشت که متن آن چنین است:

«اما بعد قطع عذر در بساره حق حجت خداست که نصرت را همراه دارد. حجت گویی به عدالت، دعوت خداست که عزت بدان پیوسته است، آنکه به حق قطع عذر می کند و به عدالت حجت می گوید پیوسته در افتتاح درهای تأید می کوشد و لوازم توفیق می جوید تا خدای بگشاید که بهترین گشاینده گان است و توفیق دهد که بهترین توفیق دهان است. جز این نیست که تو در آنچه می گویی یکی از سه کسی: یا طالب دینی، یا جوینده دنیا، و یا جسوری که تسلط می خواهی بهستم. اگر آنچه می کنی برای دین می کوشی این را برای امیر مؤمنان توضیح کن که اگر حق باشد قبول آن را غنیمت شمارد که به دینم قسم که قصد بزرگ و هدف نهایی وی جز این نیست که با حق بگردد، هر کجا که باشد و با عدالت همراه باشد هر کجا رود. اگر مقصود تو دنیاست بدان که مقصد تو امیر مؤمنان است و مرجعی که به وسیله او مستحق دنیا می شوی و اگر استحقاق آن یافتی و این کار در قدرت وی باشد برای تو انجام می کنم که به دینم قسم، منع کسان را از آنچه استحقاق دارند، هر چه بزرگ باشد روانمی دارد. اگر مردی جسوری زود باشد که خدای زحمت ترا از امیر مؤمنان بردارد و در این کار تعجیل کند چنانکه زحمت قومی را که به راه تومی رفتند و نیرومندتر از تو بودند و سپاه بیشتر داشتند و جمع و شمار فراوانتر و ظفر بیشتر، با شتاب برداشت به سقوطگاه زبانکارانشان برد و بلیه ستمگران را بر آنها فرود آورد. امیر مؤمنان نامه خویش را با این شهادت به سر می برد که خدایی جز خدای یگانه بی انباز نیست و محمد بنده و فرستاده اوست، صلی الله علیه و سلم،

و این ضمانت که اگر بیامدی و از کار خویش بازگشتی با قید دین و تعهد خویش از خطاهای گذشته و گناهان سابق تو درگذرد و در منزلتهای عزت و رفعتی که در خور آن باشی جایز دهد. والسلام.»

و چون نصر بن شبث با امان سوی عبدالله بن طاهر می‌رفت کیسوم را ویران کرد و به خرابی داد.

در این سال مأمون صدقه بن علی را که لقب زریق داشت برارمینیه و آذربایجان و تبرد یابک گماشت و احمد بن جنید بن فرزندی اسکافی را برای پرداختن به کاروی فرستاد، پس از آن احمد بن جنید به بغداد آمد، آنگاه سوی خرمیان بازگشت که مالک او را اسیر کرد و مأمون، ابراهیم بن لیث را بر آذربایجان گماشت.

در این سال صالح بن عباس عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد. و هم در این سال میخائیل پسر جورجیس فرما تروای روم درگذشت. پادشاهی وی نه سال بوده بود، پس از آن رومیان پسروی توفیل را پادشاه خویش کردند.

آنگاه سال دویست و دهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دویست و دهم بود

از جمله آن بود که در این سال نصر بن شبث به بغداد رسید، عبدالله بن طاهر او را فرستاده بود، به روز دوشنبه هفت روز رفته از صفر وارد بغداد شد که در شهر ابو جعفر منزلش دادند و کسان برای حفاظت او گماشتند.

در این سال مأمون بر ابراهیم بن محمد نواده ابراهیم امام که او را ابن عایشه می‌گفتند و محمد بن ابراهیم افریقایی و مالک بن شاهی و فرج بغواری و بارانشان

که برای بیعت ابراهیم بن محمد می کوشیده بودند دست یافت. کسی که مأمون را از محل آنها و کاری که درباره آن می کوشیدند مطلع کرد عمران قطربلی بود. چنانکه گفته‌اند: مأمون به روز شنبه پنج‌روز رفته از صفر سال دویست و دهم کس از بی آنها فرستاد، آنگاه به دستور مأمون، ابن عایشه را سه روز بردر خانه مأمون در آفتاب به پا داشتند سپس به روز شنبه او را تازیانه زد، پس از آن در مطبق به زندان کرد، آنگاه مالک بن شاهی و یاران وی را تازیانه زد که نام سرداران و سپاهیان و دیگر کسانی را که با آنها در این کار دخالت داشته بودند برای مأمون نوشتند اما متعرض هیچیک از کسانی که نوشته بودند نشد که بیم داشت مردمی بیگناه را متهم کرده باشند.

و چنان بود که وعده نهاده بودند که اگر سپاه به مقابله تصرین شبت برون شود پل را ببرند که خبرشان فاش شد و آنها را گرفتند. پس از آن نصر بن شبت به تنهایی وارد شد و کمی از سپاهیان سوی وی فرستاده نشد و او را به نزد اسحاق بن ابراهیم جا دادند، سپس به شهر ابو جعفر بردند.

در این سال ابراهیم بن مهدی را گرفتند به شب یکشنبه سیزدهم ربیع الاخر، وی نقاب داشت و در لباس زنانه بود با دو زن دیگر که یک کشیکبان سیاه هنگام شب او را گرفت و گفت: «شما کیستید و در این وقت آهنگ کجا دارید؟»

چنانکه گویند: ابراهیم انگشتر یاقوتی را که به دست داشت و بسیار گرانبقدر بود بدو داد که رهانشان کند و پرسش نکند و چون کشیکبان انگشتر را دید از آنها بدگمان شد و گفت: «این انگشتر مردی معتبر است.» و آنها را بنزد فرمانده پادگان برد که بگفت تا نقاب از آنها بردارند، ابراهیم مقاومت کرد و فرمانده پادگان او را کشید که ریشش تمایان شد و او را بنزد پلدار برد که بشناختش و او را به در مأمون بردند بدو خبر دادند که دستور داد ابراهیم را در خانه (خلافت) نگهدارند و چون صبحگاه یکشنبه شد او را در خانه مأمون نشانیدند که بنی هاشم و سرداران و سپاهیان، وی

را بنگرند و سرپوشی را که بر چهره خویش افکنده بود به گردنش افکندند و روپوشی را که خویشان را بدان پوشانیده بود به سینه‌اش نهادند تا مردم آنرا ببینند و بدانند او را به چه حال گرفته‌اند.

و چون روز پنجشنبه شد مأمون ابراهیم را به خانه احمد بن ابی‌خالد انتقال داد و به نزد وی بداشت آنگاه مأمون به وقتی که سوی واسط می‌رفت به نزد سهل، او را همراه خویش برد، کسان گفتند که حسن درباره ابراهیم با مأمون سخن کرد که از او رضامند شد و رهایش کرد و او را به نزد احمد بن ابی‌خالد جای داد و پسریحی ابن معاذ و خالد بن یزید را با وی نهاد که از وی حفاظت کنند، اما گشایش داشت که مادرش و عیالش با او بودند، برمی‌نشست و به خانه مأمون می‌رفت و این کسان حفاظتش می‌کردند.

در این سال مأمون، ابراهیم بن عایشه را بکشت و بیاویخت.

سخن از اینکه چرا مأمون
ابراهیم بن عایشه را کشت؟

سبب آن بود که مأمون، ابن عایشه و محمد بن ابراهیم افریقایی و دوتن از مالربانان را یکی به نام ابومسمار و دیگری به نام عمار، و فرج بنواری و مالک بن شاهی و گروهی دیگر را که برای بیعت ابراهیم کوشیده بودند از آن پس که تازیانه‌شان زدند در مطبق به زندان کرد بجز عمار که امان یافت از آنرو که بر ضد قوم اقرار آورده بود، یکی از اهل مطبق گفته بود که آنها قصد دارند آشوب کنند و زندان را نقب بزنند.

و چنان بود که يك روز پیش از آن در زندان را از داخل بستند و نگذاشتند کسی به نزدشان وارد شود و چون شب شد و آشوب آنها را شنیدند

خبر به مأمون رسید که دردم به خویشتن برنشست و سوی آنها رقت و آن چهار کس را پیش خواند و گردنهایشان را دست بسته بزد، ابن عایشه دشنامی زشت بدو گفت.

صبحگاهان همه را برپل پایین بیاویختند و روز بعد که روز چهارشنبه بود ابراهیم بن عایشه را فرود آوردند و کفن کردند و بر او نماز کردند و در گورستان قریش به خاک کردند. ابن افریقایی را نیز فرود آوردند و در گورستان خیزران به خاک کردند و بقیه را به جای نهادند.

گویند: وقتی ابراهیم بن مهدی را گرفتند وی را به خانه ابواسحاق ابن رشید بردند، در آن وقت ابواسحاق به نزد مأمون بود، وی را پشت سر فرج ترك کردند و چون به نزد مأمون وارد کردند بدو گفت: «هی، ابراهیم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان صاحب انتقام، حاکم قصاص است و گذشت به پرهیزگاری نزدیکتر است. هر که به لوازم تیره روزی که برای وی فراهم می شود مغرور شود، حادثات دهر را به خویشتن کشانیده است. خدا سرا برتر از همه گناهکاران نهاده چنانکه همه گناهکاران را زیر دست تو نهاده، اگر عقوبت کنی به موجب حق تو است و اگر ببخشی اقتضای تفضل تو است.»

گفت: «ای ابراهیم می بخشم.» که او تکبیر گفت سپس به سجده افتاد. به قولی ابراهیم این سخنان را هنگامی که نهان بود به مأمون نوشت. مأمون در حاشیه رقعۀ او نوشت: «قدرت کینه را می برد، ندامت توبه است و میان این دو عفو خداست که بزرگترین مسألت ماست.»

آنگاه ابراهیم شعری در ستایش مأمون گفت به این مضمون:

«ای که از پی پیمبر
 «بهترین کسی، که شتریمانی
 «او را برای نومید و امیدوار
 «براه میبرد
 «ونکوترین کسی، که از سرپرهیزگاری
 «خدای را پرستش کرده
 «و حق را از همه آشکارتر میکند
 «تا وقتی اطاعت کنند
 «عسل کوهستان بلندی
 «و اگر تهییجت کنند
 «تلخی هستی که بزهر کشنده
 «مخلوط میشود
 «بیداری و محتاطی
 «که از تجاوز باک ندارد
 «و از چرت زدندهای شب
 «برکنار است
 «دلهای کسان از بیم تو مالا مال است
 «و تو با چشم نگران شب را
 «در حر است آنها بسر میری
 «در قبال رخداد هر مشکل و حادثه ای
 «پدر و مادرم و فرزندان شان
 «بقدای تو باد

«پناهگاهی که مراد آن جای دادی
 «خوش بود و برای چرندگان
 «سر سبزترین چراگاه
 «برای اعمال نیک و پرهیزگاری
 «بهترین یاوری
 «و برای فقیر قناعتکار
 «پدري مهربان
 «جانم بقدای تو باد
 «که وقتی عذر من نمائند
 «از توبه بردباری گسترده ات
 «پناه میبرم
 «و از فضل تو امید دارم
 «که بزرگواری صفتی است
 «که ترا بمقام والا برده است.
 «آنچه را که جانها از بدل آن
 «فرو میماند بدل کردی
 «و کسی را که مانند وی را
 «نمی بخشند، بخشیدی
 «در صورتیکه بنزد تو شفیع نداشت
 «جز آنکه وقتی به ناتوان خاضع
 «دست باقتی.
 «از عقوبت فراتر رفتی

«و بر کود کانی که چون جوجکان شتر مرغند

«و نالیدن زنی لرزان

«رحم آوردی

«خدای داند که چه میگویم

«که این قسم مؤکد کسی است

«که به تسلیم و تعظیم آمده است.

«وقتی گمراهان مرا میکشیدند

«و بنافرمانی تو برخاستم

«نیست اطاعت داشتم

«تا وقتی که طنابهای تیره روزی من

«به جایی آویخته شد

«که به ورطه‌های هلاکت میرسید

«ندانستم که همانند گناه مرا

«بخشنده‌ای هست

«و مینگریستم که چگونه مرگی

«مرا از پای درمی‌آورد؟

«اما تقوای امام توانای فروتن

«زندگی مرا از آن پس که رفته بود

«بمن بازگردانید.

«آنکه ترا خلافت داد

«مدتی دراز زنده‌ات بدارد

«ورگ گردن دشمنت را ببرد.

«چه منتها بر من داشتی که

«که سپاس آن داشته بودم

«اما وقتی طمع‌هایم بر من چیره شد

«خاطرم از آن سخن نیاورد

«مگر اندکی،

«اما بسیار است و نبرد حق فراموش شدنی نیست

«اگر باز ببخشی شایسته آنی

«و اگر باز داری

«گرامی‌ترین بازدارندگان

«آنکه خلافت را تقسیم کرد

«در پشت آدم، آنرا

«از آن امام هفتم کرد

«فراهم آورنده کار خلافت

«دلها را براو فراهم آورد

«و همه نیکوییها را در عباى تو

«فراهم کرد.»

گویند: وقتی ابراهیم این شعر را برای مأمون بخواند، گفت: «همان می‌گویم

که یوسف به برادران خویش گفت اکنون ملامتی بر شما نیست، خدا بیامرز دقان که

او از همه رحیمان رحیمتر است.»

در این سال در ماه رمضان مأمون پاپوران دختر حسن بن سهل زقاف کرد.

سخن از زقاف مأمون با

دختر حسن بن سهل و

آنچه در ایام زقاف وی بود

گویند: وقتی مأمون به اردوگاه حسن بن سهل رفت که در فم‌الصلح بود ابراهیم

۱- لا تشریب علیکم الیوم ینفر الله لکم و هو ارحم الراحمین (یوسف/ ۱۲ آیه ۶۲)

ابن مهدی را نیز با خویش ببرد. مأمون وقتی از بغداد آنجا رفت برای زفاف با پوران می‌رفت، بر زورقی سوار بود تا بر در حسن لنگر انداخت. عباس پسر مأمون پیش از پدر خویش بر اسب رفته بود، حسن بیرون اردوگاه خویش از او پیشواز کرد، در جایی که بر کنار دجله برای او معین شده بود و در آنجا قصری برای وی بنا شده بود. وقتی عباس او را بدید پای بگردانید که پیاده شود اما حسن او را قسم داد که چنین نکند و چون برابر او رسید، حسن پای بگردانید که پیاده شود عباس بدو گفت: «قسم به حق امیرمؤمنان که پیاده نشوی.» حسن همچنان سواره او را بپرگرفت، آنگاه بگفت که اسب وی را پیشتر برند و همگی وارد منزل حسن شدند. مأمون به وقت عشا آنجا رسید و این به ماه رمضان سال دویست و دهم بود، وی و حسن و عباس افطار کردند، دینار بن عبدالله بالای سرش ایستاده بود تا وقتی که از افطار فراغت یافتند و دستهای خویش را بشستند، مأمون شراب خواست جام طلایی برای وی آوردند که در آن ریخت و بنوشید، آنگاه دست خویش را با جامی که شراب در آن بود سوی حسن دراز کرد، حسن در گرفتن کندی کرد که از آن پیش نمی‌نوشیده بود، دینار بن عبدالله با چشم بدو اشاره کرد. حسن گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا به اجازه و دستور تومی نوشم.»

مأمون گفت: «اگر دستورم نبود دست خویش را سوی تو دراز نمی‌کردم» پس حسن جام را گرفت و بنوشید. وقتی شب دوم رسید محمد، پسر حسن بن سهل را با عباسه دختر فضل ذوالریاستین به هم پیوستند و چون شب سوم رسید، مأمون به نزد پوران رفت که حمدویه و ام جعفر و مادر بزرگش به نزد وی بودند. و چون مأمون با پوران بنشست مادر بزرگش هزار مروارید که در یک سینی طلا بود بر او تار کرد، مأمون بگفت تا آنرا جمع کنند و از وی دربارهٔ شمار مرواریدها پرسید که چیست؟ گفت: «هزار دانه است.»

پس مأمون بگفت تا آنرا شماره کنند که ده تا کم بود.

گفت: «هر کس از شما آنرا گرفته پس دهد.»
گفتند: «حسین زجمله گرفته.» و مأمون بدو دستور داد که پس دهد.
گفت: «ای امیر مؤمنان آنرا نثار کرده‌اند که بر گیریم.»
گفت: «پس ید، من عوض آنرا به نومی دهم.» که آنرا پس داد.
پس مأمون مرواریدها را در ظرف فراهم کرد چنانکه بوده بود و آنرا در کنار
پوران نهاد و گفت: «این عطیه نواست. حاجتهای خویش را بخواه.» اما پوران
خاموش ماند.

مادر بزرگش گفت: «با سرور خویش سخن کن و حاجتهای خویش را از او
بخواه که به تو دستور داد.»

پوران از او خواست که از ابراهیم بن مهدی رضامند شود.

گفت: «چنین کردم.»

از او خواست که به ام جعفر اجازه حج دهد، که بدو اجازه داد. ام جعفر يك
پیراهن بی آستین اموی بدو پوشانید و همانشب مأمون با وی زفاف کرد. در آن شب
يك شمع عنبر روشن کردند که چهل من^۱ بود در تور^۲ طلا که مأمون این را نپسندید
و گفت: «این اسرافکاری است.»

و چون فردا رسید ابراهیم بن مهدی را پیش خواند که از کنار دجله بیامد، جامه
مغزی دار زربفتی پوشیده بود، عمامه‌ای به سر داشت و به نزد مأمون در آمد. وقتی
پرده را از مقابل مأمون برداشتند. خویشتن را بینداخت، مأمون بانگ زد:
«عموجان نگران مباش.» که در آمد و سلام خلافت بدو گفت و دستش را بسوسید و
شعر خویش را بخواند.

مأمون خلعت خواست و خلعت دیگری بدو پوشانید و اسبی برای او
خواست و شمشیری بدو آویخت که برون شد و کسان را سلام گفت پس او را به

جایش بردند.

گویند: مأمون هفده روز به نزد حسن بن سهل بماند که هر روز برای مأمون و همه کسانی که با وی بودند هرچه بایسته بود فراهم می‌شد. حسن سرداران را به مقدار مراتبشان خلعت داد و اسب داد و چیز داد؛ مقدار خرجی که برای آنها شد پنجاه هزار هزار درم بود.

راوی گوید: مأمون به هنگام بازگشت به غسان بن عباد دستور داد که ده هزار هزار درم از مال فارس به حسن بدهد و صلح را نیز قبول او کرد، همانند مال راپیش حسن بردند که به نزد غسان بن عباد آماده بود، حسن بنشست و آنرا میان سرداران و یاران و اطرافیان و خادمان خویش بخش کرد. و چون مأمون بازمی‌گشت حسن او را بدرقه کرد، سپس سوی قم الصلح بازگشت.

احمد بن حسن بن سهل گوید: یاران ما می‌گفتند که حسن بن سهل رقعها نوشت که نام املاک وی در آن بود و آنرا بر سرداران و بر بنی هاشم نثار کرد و هر که رقعهای به دستش افتاد که نام ملکی در آن بود، فرستاد و آنرا گرفت.

از ابوالحسن، علی بن حسین دیر آورده‌اند که گویند: روزی حسن بن سهل از ام‌جعفر و خردمندی و فهم او بامن سخن کرد، آنگاه گفت: «بک روز مأمون که در قم الصلح پیش ما آمده بود دربارهٔ معارجی که برای پوران شده بود پرسید. از حمدونه دختر غضیض پرسید که چه مقدار بر این کار خرج کرده‌ای؟»

حسن گوید: حمدونه گفت: «بیست و پنج هزار هزار خرج کرده‌ام.»

گوید: ام‌جعفر گفت: «کاری نکرده‌ای، من میان سی و پنج هزار تاسی و هفت

هزار هزار درم خرج کرده‌ام.»

گوید: برای وی دو شمع عنبر آماده کرده بودیم.

گوید: شبانگاه مأمون به نزد پوران رفت، دو شمع عنبر را پیش روی وی روشن

کردند که دود آن بسیار شد. گفت: «برداریدشان که دود آزارمان می‌کند، شمع

بیارید.»

گوید: آنروزام جعفر صلح را به پوران بخشید.

گوید: بدین سبب صلح به ملکیت من بازگشت، پیش از آن، از آن من بود، روزی حمید طوسی به نزد من آمد و چهار شعر را که ضمن آن ستایش ذوالریاستین گفته بود به من داد که خواندم، بدو گفتم: «آنها بنزد ذوالریاستین می فرستم، عجاله صلح را قبول نمی کنم تا پاداش تو از پیش وی بیاید.» و آنرا قبول وی کردم، آنگاه مأمون آن را به ام جعفر داد که به پوران بخشید.

علی بن حسین گوید: چنان بود که پرده از مقابل حسن بن سهل بر نمی گرفتند و شمع از پیش روی او بر نمی داشتند تا خورشید بر آید که چون می نگریست آنرا ببیند. بدفال بود، خوش داشت وقتی پیش او می روند بگویند: «از خوشی و سرور آمدیم» خوش نداشت که به نزد وی از جنازه یا مرگ کسی یاد کنند.

گوید: روزی به نزد وی در آمدم، یکی گفت: «امروز علی بن حسین بر خویش حسن را به مکتب داد.»

گوید: مرا دعا گفت و برفتم، در خانه خویش بیست هزار درم یافتم که بخشیده به حسن بود و حواله ای به مقدار بیست هزار درهم.

گوید: حسن از زمین خویش در بصره مقداری به من بخشید که به پنجاه هزار دینار قیمت شد و بقای بزرگ آن را از من گرفت و به زمین خویش افزود.

از ابو حسان زیادی آورده اند که وقتی مأمون به نزد حسن بن فضل بن سهل رفت پس از زفاف با پوران روزی چند به نزد وی پیوست، مدت رفتن و برگشتن وی چهل روز بود. به روز پنجشنبه یازده روز رفته از شوال وارد شد.

محمد بن موسی خوارزمی گوید: مأمون هشت روز مانده از ماه رمضان سوی حسن روان شد که در قم المصلح بود و نه روز مانده از شوال سال دویست و دهم از قم المصلح بازگشت.

به روز عید فطر ابن سال حمید بن عبدالحمید در گذشت و عبدل کنیزوی
شعری گفت به این مضمون:

«هر که به روز فطر خرسند بود
«با انتظار سرور خویش را داشت
«ما بدان خرسند نبودیم و خدا را ستایش،
«که سرور ما در خاک گور بود.»

در این سال عبدالله بن طاهر مصر را گشود و عبدالله بن سری از او امان
خواست.

سخن از اینکه چرا عبدالله بن طاهر
از رقه به مصر رفت؟ و چگونه رفتن ابن
سری با امان به نزد وی

گویند که وقتی عبدالله بن طاهر از کنار نصر بن شیبث عقیلی فراغت یافت و وی
را بنزد مأمون فرستاد، به بغداد، نامه‌های مأمون بدو رسید که دستور می‌داد سوی
مصر رود. احمد بن مخلد به من گفت که در آنوقت به مصر بودم وقتی عبدالله بن
طاهر نزدیک شد و به یک منزلی آنجا رسید یکی از سرداران خویش را پیش فرستاد
که برای اردوگاه وی محلی بجوید که در آنجا اردو زنند. ابن سری به دور خویش
تخت‌قی زد بود، خبر به ابن سری رسید که آن سردار نزدیک وی رسیده و با کمائی از یاران
خویش که از او پذیرفتند سوی سرداری رفت که عبدالله بن طاهر او را بجستن محل
اردوگاه فرستاده بود. سپاه ابن سری با سردار عبدالله و یاران وی که اندک بودند
مقابل شد و سردار و یارانش عقب نشستند. سردار یکی سوی عبدالله فرستاد و خبر
خویش و خبر ابن سری را با وی بگفت که مردان خویش را بر استرگان نشانند، بر
هر استردومرد، بالوازم و ابزار. اسبان را بک کردند و با شتاب ره سپردند تا به سردار

و ابن سری رسیدند. از عبدالله و یارانش يك حمله بیشتر نبود که ابن سری و یارانش هزیمت شدند و بیشتر یاران وی یعنی ابن سری درخندق افتادند و کسانی از آنها که از افتادن بر روی همدیگر کشته شدند پیش از آن بود که سپاهیان با شمشیر به قتلشان رسانیده بودند.

ابن سری هزیمت شد و وارد فسطاط شد و برخویش و یاران خویش و کسانی که در آنجا بودند در بیست. عبدالله بن طاهر او را محاصره کرد و ابن سری دیگر با عبدالله نبرد نکرد تا وقتی که با امان به نزد وی رفت. از ابن ذوالقلمین آورده اند که وقتی عبدالله بن طاهر به مصر رسید و ابن سری مانع ورود او شد یک هزار خادم و خادمه به نزد وی فرستاد که با هر خادم هزار دینار بود در کیسه ای ابریشمین، آنها را هنگام شب فرستاد.

گوید: عبدالله آن گروه را به نزد وی پس فرستاد و بدو نوشت: «اگر هدیه تورا به روز می پذیرفتم به شب نیز می پذیرفتم.» شما باید که به هدیه خویش خوشدل می شوید نزد ایشان باز گرد، سپاهی به سوی شما آریم که تحمل آن نیارید و از آنجا به ذات بیرونشان می کنیم که حقیر شوند^۱.

گوید: در این وقت بود که ابن سری از عبدالله امان خواست و به نزد وی رفت.

ابوالمسرا^۲ گوید: با امیر عبدالله بن طاهر برون شدیم، به سوی مصر، وقتی ما بین رمله و دمشق رسیدیم، يك بدوی از راه رسید، پیری بود که هنوز از کار نیفتاده بود^۳ بر شتری خاکستری رنگ، به ما سلام گفت، پاسخش گفتیم.

ابوالمسرا^۴ گوید: من و ابراهیم و اسحاق بن ابراهیم رافعی و اسحاق بن-

۱- بل انتم بعدتکم تفرحون. ارجع الیهیم فلنأتینهم بجنود، لاقین اہم بہا ولنخرجہم

منہا اذلة و ہم صاعرون سزوه (نمل ۲۷) آیه ۳۶-۳۷

۲- به جای تعبیر عربی که گوید: نه بشید، یعنی باقیمانده ای داشت. (۲)

ای ربعی که با امیر همراه بودیم، اسبها و جامه‌های نکوتر از او داشتیم.

گوید: بدوی در چهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید: گفتمش: «ای شیخ، خیره می‌نگری، کسی را میشناسی یا چیزی را

ناپسند می‌بینی؟»

گفت: «نه به خدا، پیش از این روز شمارا نشناختم و بدی‌ای در شما نمی‌بینم که

ناپسندتان بدانم امامردی هستم با فراست نکو که کسان را نیک می‌شناسم.»

گوید: به ایواسحاق بن ابی ربعی اشاره کردم و گفتم: «درباره این چه

می‌گویی؟»

و او شعری خواند به این مضمون:

«دبیری می‌بینم به کار دبیری ز رنگ

» که ادب آموزی عراق بر او نمودار است.

«او را حر کتھاست که نشان می‌دهد.

» که در کار قسط بندی خراج

» داناست و بصیر.»

گوید: آنگاه در اسحاق بن ابراهیم رافعی نگریست و گفت:

«زاهد نمایی که ضمیرش هماهنگ آن نیست

» هدیه‌ها را دوست دارد و بامردان به کار است

» در او ترسی می‌بینم و بخلی

» و طبعی که معلوم می‌دارد وزیر است.»

آنگاه در من نگریست و شعری گفت به این مضمون:

«این ندیم و مونس امیر است

» که از قرب وی مسرور می‌شود.

» پندارم که راوی علم است و اشعار

«که زمانی ندیم استوگاهی قصه گوی.»
 آنگاه در امیر نگریست و شعری گفت به این مضمون:
 «این امیر است که به عطای دست او
 «امید توان داشت
 «و در میان کسانی که دیده‌ام
 «او را همانند نیست
 «پوششی از جمال و مهابت بر اوست
 «با چهره‌ای که مژده توفیق می‌دهد
 «اسلام در آغاز بدو محفوظ ماند
 «و به وسیله وی نکویی بماند و ناپسندی بمرد
 «بدانید که عبدالله پسر طاهر
 «پدر نکو کار و امیر ماست.»

گوید: ابن سخنان در عبدالله سخت مؤثر افتاد و گفتار پیر را پسندید و دستور داد پانصد دینار به او بدهند و بگفت تا مصاحب وی شود.

حسن بن یحیی فهری گویند: وقتی با عبدالله بن طاهر بودیم مابین سلمیه و حمص بطین شاعر حمصی را بدیدیم که بر راه ایستاد و خطاب به عبدالله بن طاهر شعری خواند به این مضمون:

«مرحبا مرحبا و خوش آمده‌ام

«به فرزند صاحب جود

«طاهر بن حسین

«مرحبا مرحبا و خوش آمده‌ام

«به فرزند کسی که در دو دعوت

«اثر نمایان داشت

«مرحبا مرحبا و خوش آمدا
 «به آنکس که وقتی آبگاہ دو ناحیہ بجوش آید
 «کف وی چونان دریاست
 «مأمون که خدایش مؤید بدارد
 «تا وقتی که شما برای وی بجای باشید
 «باک ندارد که چه شکافی
 «از کدام سوی آید.
 «شما که بروزگار قدیم
 «ز آن زریق و مصعب و حسین بودید
 «سزاوار بود که بسروری برسید
 زو برجهانیان برتری گیرید.»
 عبدالله گفت: «مادرت عزادارت شود تو کیستی؟»
 گفت: «بطین شاعر حمصی.»
 گفت: «ای غلام برو بین چند بیت گفت؟»
 گفت: «هفت بیت.»

گوید: عبدالله بگفت تا هفت هزار درم بدو دادند یا هفتصد درم و همچنان
 با عبدالله بود تا وارد مصر و اسکندریه شدند و در اسکندریه در راهی با اسب خویش
 فرو رفت و آنجا بمرد.

در این سال عبدالله بن طاهر اسکندریه را گشود، به قولی اسکندریه را به
 سال دویست و یازدهم گشود و آن کسان از مردم اندلس را که بر آن تسلط یافته بودند
 از آنجا براند.

سخن از کار عبدالله بن طاهر
و کار اندلسیانی که بر اسکندریه
تسلط یافته بودند

کسانی چند از مردم مصر به من گفته اند که از دریای روم از جانب اندلس
کشتیها آمد که گروهی انبوه در آن بود به روزگاری که مردم از آنها به فتنه جروی و
ابن سری مشغول بودند، کشتیهایشان در اسکندریه لنگر انداخت. در آنوقت سر-
شان یکی بود به نام ابو حفص و همچنان آنجا بودند تا عبدالله بن طاهر به مصر آمد.
یونس بن عبدالاعلی به من گفت: «از جانب مشرق جوانی نورس - منظورش
عبدالله بن طاهر بود - سوی ما آمد به هنگامی که دنیای ما پر از فتنه بود و بر هر ناحیه
از ولایت تسلط جویی تسلط یافته بود، و مردمان از آنها به محنت بودند، وی دنیا را
سامان داد، بیگانه را ایمنی داد و بدکار را به هراس افکند و رعیت به اطاعت وی آمد.»
هم او به نقل از عبدالله بن لهیعه گوید: راوی گوید: ندانم عبدالله آنرا به
راوی دیگر برده یانه که در کتابها که خوانده ایم، این را یا سخنی همانند این را
نیافته ایم) خدا را در مشرق سپاهی هست که هر کس از مخلوق بر او طغیان کند،
آنهارا فرستد که به وسیله آنها از وی انتقام گیرد.

راوی گوید: پاسخنی گفت که معنی آن چنین بود. وقتی عبدالله بن طاهر وارد
مصر شد کس به نزد اندلسیان و کسانی که به آنها پیوسته بودند فرستاد که اگر به اطاعت
وی نیابند آماده نبرد باشند.

به من گفتند که آن قوم از او پذیرفتند و به اطاعت آمدند و از او امان خواستند
که از اسکندریه به یکی از نواحی روم روند که از ولایتهای اسلام نباشد. عبدالله
براین قرار امانشان داد که از آنجا برفتند و در جزیره ای از جزایر دریا به نام اقریطش
(کرت) فرود آمدند و آنجا وطن کردند و باقیمانده ای از فرزندانشان تا کنون در

آنجا هستند.

در این سال مردم قم سلطان را خلع کردند و خراج ندادند.

سخن از اینکه چرا مردم قم
سلطان را خلع کردند؟ و
سرانجام کارشان در این باب

گوید: سلطان را از آن رو خلع کردند که خراج خویش را بسیار شمردند که خراجشان دو هزار هزار درم بود. مأمون وقتی به هنگام بازگشت از خراسان به آهنگ عراق وارد ری شده بود از خراج آنها مقداری کاسته بود که از پیش بگنتم، مردم قم نیز طمع آوردند که مأمون در کار تخفیف با آنها چنان کند که با مردم ری کرده بود. بدو نوشتند و از او تخفیف خواستند و از گرانی خراج خویش شکایت بردند، اما مأمون آنچه را خواسته بودند نپذیرفت، آنها نیز از پرداخت خودداری کردند

راوی گوید: مأمون علی بن هشام را سوی آنها فرستاد، سپس عجیب بن عنبسه را به کمک وی فرستاد، یکی از سرداران حمید به نام محمد پسر یوسف کج، از خراسان به قوص آمد که بدو نوشت سوی قم رود و همراه علی بن هشام با مردم آنجا نبرد کند.

پس علی با آنها نبرد کرد و بر آنها ظفر یافت، یحیی بن عمران را بکشت و دیوار قم را ویران کرد و از آنجا هفت هزار هزار درم خراج گرفت از آن پس که از دو هزار هزار شکایت می کرده بودند.

در این سال شهریار بمرد، وی پسر شروین بود. شاپور پسر شهریار به جایش نشست، مازیار پسر قارن با وی به نزاع برخاست و امیرش گرفت و بکشت و کوهستان به دست مازیار پسر قارن افتاد.

در این سال بن صالح بن عباس سالار حج شد، وی در آنوقت ولایتدار مکه بود.
آنگاه سال دویست و یازدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و یازدهم بود

از جمله آن بود که عبیدالله بن سری با امان به نزد عبدالله بن طاهر رفت و عبدالله بن طاهر وارد مصر شد، به قولی این به سال دویست و دهم بود.
بعضیها گفته اند که ابن سری به روز شنبه پنجروز مانده از سال دویست و یازدهم بنزد عبدالله بن طاهر رفت، هفت روز مانده از رجب سال دویست و یازدهم او را وارد بغداد کردند و در شهر ابو جعفر جای دادند و عبدالله بن طاهر در مصر به ولایتداری آنجا و دیگر ولایتهای شام و جزیره بماند.
طاهر بن خالد غسانی گوید: مأمون زیر یک نامه خویش به عبدالله بن طاهر وقتی که به مصر بود و آنجا را گشوده بود اشعاری نوشت به این مضمون:

«برادرم و مولایم
کسی که سپاسدار نعمتهای اویم
هرچه را دوست داری
به روز گاران بدان دلپسته ام
و هرچه را خوش نداری
هرگز بدان رضاندهم
خدای بر این شاهد است
خدای بر این شاهد است
خدای بر این شاهد است.»

عطا، عهده‌دار مظالم عبدالله بن طاهر گوید: عبدالله بن طاهر دل با فرزندان ابوطالب داشت، پدرش نیز پیش از او چنین بوده بود. راوی گوید: مأمون این را رد کرد و نپذیرفت، و چون باز این سخن را بدو گفتند، یکی را نهانی به نزد عبدالله فرستاد و بدو گفت: «به صورت قاریان و زاهدان به مصر برو، جمعی از بزرگان آنجا را سوی قاسم بن ابراهیم بن طباطبا دعوت کن، و از مناقب علم و فضائل وی یاد کن، پس از آن سوی یکی از خواص عبدالله بن طاهر برو، پس از آن به نزد عبدالله بن طاهر برو و دعوتش کن و ترغیب کن که دعوت را بپذیرد، و کتبه نیت وی را بجوی، چنانکه باید و با آنچه از اومی شنوی بنزد من آ.»

گوید: آن مرد چنان کرد که مأمون گفته بود و دستور داده بود و چون جمعی از سران و بزرگان را دعوت کرد، روزی بر در عبدالله بن طاهر نشست، وی از پس صلح و امان با عبدالله بن سری، برنشسته بود و سوی او رفته بود و چون باز گشت آن مرد به پانخاست و رقعهای از آستین خویش در آورد و بدو داد که آنرا به دست خویش گرفت و همین که وارد شد حاجب به نزد مرد آمد و وی را به نزد عبدالله برد که بر فرش خویش نشسته بود و میان وی و زمین چیزی جز آن نبود، پاهای خویش را دراز کرده بود و پاپوش بپا داشت.

بدو گفت: «آن مقدار سخنت را که در رقعها بود فهم کردم، بیار آنچه داری.»

گفت: «از تو امان دارم و حمایت خدای با آن»

گفت: «از آن تست.»

گوید: پس آنچه را می‌خواست بدو وانمود و او را سوی قاسم بخواند و

از فضائل و زهدوی یاد کرد.

عبدالله بدو گفت: «با من انصاف می‌کنی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «سپاس داری خدا بر بندگان واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به هنگام احسان و نعمت و فضل، سپاسداری یکی شان برد دیگری

واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در این حال که منم بنزد من می آیی! می بینی که مهر من در مشرق روان

است و در مغرب نیز، مابین مشرق و مغرب فرمان من مطاع است و گفتارم مسموع، به راست

و چپ و پشت سر و پیش روی خویش می نگرم و نعمتی می بینم از یکی که به من

داده و منی که با آن به گردنم مهر نهاده و دستی درخشان و سپید که با آن نسبت به

من فضل و کرم آغاز کرده، آنگاه مرا دعوت می کنی که این نعمت و این

احسان را کفران کنم و می گویی با آنکه آغاز و انجام این، بوده خیانت کن و در

بریدن رشته گردنش و ریختن خونس بکوش. به نظر تو اگر مرا به بهشت می خواندی

رو به رو، به تریبی که می دانم، آیا خدا خوش داشت که با اینکس خیانت کنم و احسان و

و منت وی را کفران کنم و بیعتش را بشکنم؟»

گوید: آن مرد خاموش ماند.

آنگاه عبدالله بدو گفت: «اکنون که از کار تو خبر یافتم به خدا از تو برجانت

بیمناکم، از این شهر برو که اگر شخص اولی اگر از کار تو خبر یابد، و از این

ایمن نیستم، قاتل خویشتن و غیر خویشتن باشی.»

گوید: و چون آن مرد از وی نومید شد به نزد مأمون رفت و خیر را با وی

بگفت که خوشدل شد و گفت: «این پرورده دست من است و مأمون تربیت من و

همانند طینت من.» و از این باب چیزی به کس و انعمود و عبدالله جز از پس مرگ

مأمون آنرا ندانست.

گویند: عبدالله بن طاهر وقتی عبدالله بن سری را در مصر به محاصره داشت شعری گفت به این مضمون:

«صبحگاهان اشك همی ریخت
 «که میدید رفتن من نزدیک است
 «و پیوسته روز و شب
 «در کار راه سپردنم
 «از روی جهالت پنداشت
 «که من در رنجم و آسوده نیستم.
 «از من دست بردار که من
 «سوی هدف خویش روانم.
 «من بندهٔ مأمونم
 «و در زیر سایهٔ اویم.
 «اگر روزی خدای معافیت دهد
 «!ستراحتگاه من نزدیک است
 «و اگر هلاکتی باشد
 «با ناله و فغان بگویی
 «که یکی کشته در مصر بجا ماند
 «و خویشتن را از ملامت گویی بردار.»

از عبدالله بن احمد آورده اند که وقتی عبدالله بن سری بنزد عبدالله بن طاهر

رفت پدرش، احمد به عبدالله بن طاهر به نهیست آن فتح چنین نوشت:

«خدای امیر را عزیز بدارد، از فتحی که خدا به تو داد و ابن سری بنزد تو

آمد خیر بساقتم. ستایش خدای را که دین خویش را نصرت داد و دولت خلیفهٔ

خویش را عزت بخشید و منکروی و حق او و منحرف اطاعتش را زبون کرد. از خدای می خواهیم که به نعمتها تأییدش کند و ولایتهای شرک را بروی بگشاید و ستایش خدای را بر آن ولایتها که از هنگامی که رفتی به توداد که ما و کسانی که اینجا هستند روش تو را در جنگ و صلحت به یاد می آوریم و از آن توفیق که در خشونت و نرمی هر یک به جای خود، یافته ای بسیار شگفتی می کنیم. رهبر سپاهی را نمی دانیم که چون تو با رعیت عدالت کرده باشد و یاپس از قدرت چون تو از کینه انگیز خویش درگذرد، به قدرت پسر خاندان معتبری را دیده ایم که به کار پدران خویش تکیه نکند با کسی که نصیب و توفیق و قدرتی یافته بدانچه دارد قناعت بیارد، و در تسویه آنچه به نزد وی هست خلل نیارد، رهبری را نمی شنایم که به سبب رفتار نیک و جلو گیری از آسیب تبعه چون تو شایسته توفیق باشد. هیچکس از آنها که به نزد ما هستند روا نمی داند که یکی را مقدم تر از تو داند که به هنگام حاجت یا حادثه سخت و بدو کنند. منت خدای و افزایش آن ترا خوش باد و خدای با این نعمت که به تو داده چنان کند که در تمسک به طناب امام و مولای خویش و مولای همه مسلمانان که خدا عیش ما و شما را به بقای وی کامل کند دایم بمانی می دانی که به نزد ما و آنها که به نزد ما هستند همچنان محترم و مقدم و معظمی. خدایت در دیده خاص و عام جلال و برتری افزوده که برای خویشتن به تو امیدوارند و ترا برای حادثات و بلیات خویش ذخیره می دانند. امیدوارم خدا ترا به آنچه دوست دارد موفق بدارد همچنانکه لطف و توفیق خویش را از تسودریغ نداشت که به وقت نعمت رفتار نکو داشتی و نعمت ترا به سرکشی نبرد و تواضع و خاکساری افزود. ستایش خدای را بر آنچه به تو داد و انعام کرد و در تو به ودیعت نهاد.

والسلام.

در این سال عبدالله بن طاهر از مغرب به مدینه السلام شد. عباس بن مأمون و ابواسحاق معتصم از او پیشواز کردند. تسلط جوین شاهرانیز چون ابن السرج و این-

ابی الجمل و ابن ابی الصقر را همراه داشت.

(در اینسال) موسی بن حفص در گذشت و محمد بن موسی به جای پدر ولایتدار طبرستان شد. حاجب بن صالح ولایتدار هند شد اما بشر بن داود او را هزیمت کرد که سوی کرمان رفت.

در این سال مأمون بانگزنی را گفت که نداداد: هر که از معاویه به نیکی یاد کند یاوی را بر یکی از یاران پیمبر خدا، صلی الله علیه وسلم، برتری دهد حمایت از او برداشته شود.

در این سال صالح بن عباس که ولایتدار مدینه بود در گذشت.
و هم در این سال ابوالعتاهیه شاعر در گذشت.
آنگاه سال دویست و دوازدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دویست و دوازدهم بود

از جمله آن بود که مأمون، محمد بن حمید طوسی را از راه موصل سوی یابک فرستاد و او را برای نبرد بایک نیرو داد. محمد بن حمید، یعلی بن مره و امثال وی از تسلط جوین آذر بایجان را یگرفت و آنها را بتزد مأمون فرستاد.
در این سال احمد بن محمد بن عمری، معروف به احمر العین در یمن خلع کرد.

و هم در این سال مأمون محمد بن عبدالحسید معروف به ابی الرازی را ولایتدار یمن کرد.

و هم در این سال مأمون گفتار خلق قرآن و برتری علی بن ابیطالب را، علیه السلام، عیان کرد و گفت: «وی از پی رسول خدا، صلی الله علیه وسلم، از همه یاران برتر بود.» و این به ماه ربیع الاول هسین سال بود.

در این سال عبدالله عباسی سالار حج شد.
آنگاه سال دویست و سیزدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال
دویست و سیزدهم بود

از جمله آن بود که عبدالسلام و ابن جلیس با قیسیان و یمانیان در مصر خلع کردند و در آن ولایت به پا خاستند.
در این سال طلحة بن طاهر به خراسان در گذشت.
و هم در این سال مأمون برادر خویش ابواسحاق معتصم را ولایتدار شام و مصر کرد و پسر خویش عباس را نیز ولایتدار جزیره و مرزها و عواصم کرد و بگفت تا به هر يك از آنها و نیز به عبدالله بن طاهر پانصد هزار دینار بدهند. گویند هر گز به يك روز این همه مال پخش نکرده بود.
و هم در این سال عثمان بن عباد را ولایتدار سند کرد.

سخن از اینکه چرا مأمون، عثمان
ابن عباد را ولایتدار سند کرد؟

سبب، چنانکه به من رسیده، آن بود که بشر بن داود با مأمون مخالفت کرد، خراج را گرفت اما چیزی از آن را به نزد مأمون نفرستاد.
گویند: روزی مأمون به یاران خویش گفت: «مرا از عثمان بن عباد خبر دهید که وی را برای کاری بزرگ در نظر گرفته‌ام.» و چنان بود که سبب کار بشر تصمیم گرفته بود او را ولایتدار سند کند. کسانی که حاضر داشتند سخن کردند و در ستایش او بسیار گفتند. مأمون به احمد بن یوسف نگریست که خاموش بود. بدو گفت: «احمد چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان این مردیست که نیکبهایش از بدبهایش بیشتر است، او را سوی هر گروه فرستی از آنها انصاف می‌گیرد هر چه از او بیمناک باشی کاری از او سرنمی‌زند که مایه عذرخواهی شود که وی ایام خویش را میان فضیلتها تقسیم کرده و برای هرخصلی توبتی نهاده، وقتی در کار وی ینگری ندانی کدام يك از حالات وی شگفتی آورتر است، آنچه که عتقش سوی آن هدایتش کرده یا آنچه را به ادب آموزی به دست آورده.»

گفت: «با وجود آنکه نظر بد با وی داری ستایش وی گفنی.»

گفت: «از آنرو که وی در آنچه گفتم چنانست که شاعر گوید:

«همین سپاس در مقابل نیکی تو بس که من

به هنگام دوستی و دشمنی ستایش تو گفتم.»

گوید: مأمون از گفتار احمد بن یوسف شگفتی کرد و تأدب وی را ستود.

در این سال عبدالله بن عبدالله عباس سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و چهارم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به

سال دویست و چهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن محمد بن حمید طوسی بود که بابک

او را کشت، و سپاهش را بشکست و گروهی بسیار از آنها را که همراه وی بودند

بکشت در هشتاد سر، به روز شنبه پنجروز مانده از ماه ربیع الاول.

در این سال ابوالرازی در یمن کشته شد.

و هم در این سال عمیر بن ولید بادغیسی، عامل ابواسحاق بن رشید کشته شد

در حبوف مصر به ماه ربیع الاول، آنگاه ابواسحاق سوی مصر رفت و آنجا را

بگشود و به عبدالسلام و ابن جلیس دست یافته و آنها را بکشت. مأمون ابن حروری

را تازیانه زد و سوی مصر باز فرستاد.

و هم در این سال بلال ضبایی جانفروش قیام کرد، مأمون سوی حلب روان شد آنگاه سوی بغداد بازگشت و عباس پسر خوبش را با گروهی از سرداران از جمله علی بن هشام و عجیف و هارون بن محمد فرستاد و هارون، بلال را بکشت. در این سال عبدالله بن طاهر سوی دینور رفت، مأمون اسحاق بن ابراهیم و یحیی بن اکثم را به نزد وی فرستاد که میان خراسان و جبال و ارمیتیه و آذربایجان و نبرد بابلک مخیرش کنند که خراسان را برگزید و سوی آن رفت.

و هم در این سال جعفر بن داود قمی به جنبش آمد و عزیز وابسته عبدالله بن طاهر بدودست یافت، وی از مصر گریخته بود و بدانجا پس فرستاده شد.

در این سال علی بن هشام ولایتدار جبل و قم و اصبهان و آذربایجان شد.

در این سال اسحاق بن عباس سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و پانزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به

سال دویست و پانزدهم بود

در این سال مأمون از مدینه السلام برای عزای روم حرکت کرد و این، چنانکه گفته اند، به روز شنبه سه روز مانده از محرم بود، به قولی حرکت وی از شماسبه سوی بردان به روز پنجشنبه بود پس از نماز تیمروز، شش، روزمانده از محرم سال دویست و پانزدهم.

وقتی از مدینه السلام حرکت می کرد اسحاق بن ابراهیم را بر آنجا جانشین کرد و سواد و حلوان و ولایت دجله را نیز بدو سپرد، وقتی مأمون به تکریت رسید، محمد بن علی رضا، رحمه الله از مدینه پیش وی آمد در ماه صفر همین سال، شب جمعه، و او را بدید که جایزه اش داد و بگفت تا به نزد دخترش ام الفضل

در آید که ام‌الفضل را زن وی کرده بود. پس او را به نزد ام‌الفضل بردند، در خانه
احمد بن یوسف که برکنار دجله است و آنجا بود و چون ایام حج رسید با کسان
و عیال خویش روان شد تا به مکه رسید آنگاه به منزل خویش رفت در مدینه و
آنجا بود.

آنگاه مأمون از راه موصل برفت تا به منبع رسید، آنگاه به دابق آنگاه به
انطاکیه، آنگاه به حصیصه، سپس از آنجا به طرسوس رفت، سپس از طرسوس وارد
بلاد روم شد، در نیمه جمادی الاولی.

عباس بن مأمون نیز از ملطیه حرکت کرد، مأمون مقابل قلعه‌ای به نام قره
بماند تا آن را به جنگ بگشود و بگفت تا آنرا ویران کنند و این به روز یکشنبه بود
چهار روز مانده از جمادی الاولی، پیش از آن نیز قلعه‌ای را به نام ماجده گشوده بود
و بر مردم آن منت نهاده بود.

به قولی وقتی مأمون مقابل قره اردو زد و با مردم آنجا پیکار کرد امان خواستند و
مأمون امانشان داد، آنگاه اشناس را سوی قلعه سندس فرستاد که سالار آنرا به نزد
وی آورد. عجیف و جعفر خیاط را نیز سوی فرمانروای قلعه سنان فرستاد که شنوایی
و اطاعت آورد.

در این سال ابواسحاق بن رشید از مصر بناز آمد و مأمون را از آن پیش
که وارد موصل شود بدید، متویل و عباس پسر مأمون نیز در رأس العین او را
بدیدند.

در این سال مأمون از آن پس که از سر زمین روم بیرون شد سوی دمشق
رفت.

در این سال عبدالله بن عبیدالله عباسی سالار حج شد.
آنگاه سال دویمت و شانزدهم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال
دویست و شانزدهم بود

از جمله بازگشت مأمون بوده سرزمین روم.

سخن از اینکه چرا مأمون
به سرزمین روم بازگشت؟

در این باب اختلاف کرده اند: به قولی سبب آن بود که مأمون خبر یافت که شاه روم گروهی از مردم طرسوس و مصیصه را کشته و این جمله چنانکه گفته اند یکهزار و ششصد کس بود و چون این خبر بدورسید روان شد تا وارد سرزمین روم شد، به روز دوشنبه یازده روز از جمادی الاول همین سال و همچنان تا نیمه شعبان آنجا بیود.

به قولی سبب آن بود که توفیل پسر میخائیل بدو نوشت و از خویشان آغاز کرد و چون نامه بدو رسید آنرا بخواند و سوی سرزمین روم رفت. فرستادگان توفیل پسر میخائیل در اذنه به نزد وی آمدند و پانصد کس از اسیران مسلمان را به نزد وی فرستاده بود. وقتی مأمون وارد سرزمین روم شد و در انطیقا فرود آمد مردم آنجا به صلح آمدند، از آنجا سوی هرقله رفت که مردم آنجا نیز به صلح آمدند، مأمون برادر خویش ابواسحاق را فرستاد که سی قلعه و انبار غله را گشود، یحیی بن اکثم را نیز از طوانه فرستاد که حمله کرد و بکشت و بسوخت و اسیر گرفت و سوی اردوگاه بازگشت.

آنگاه مأمون سوی کیسوم رفت و دو یا سه روز آنجا بماند آنگاه سوی دمشق رفت.

در این سال عبدوس فهری قیام کرد و با کسانی که همراه وی بودند به عاملان ابواسحاق تاخت و یکیشان را بکشت و این به ماه شعبان بود، مأمون به روز چهارشنبه چهارده

روز مانده از ذی‌حجه از دمشق حرکت کرد و سوی مصر رفت.
 و هم در این سال افشین از برقه باز آمد و در مصر اقامت گرفت.
 در این سال مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت و دستور داد که سپاهیان را
 وادار کند وقتی نماز می‌کنند، تکبیر گویند، این کار را به‌روز جمعه چهارده روز
 مانده از ماه رمضان همین سال در مسجد مدینه و رصافه آغاز کردند و چون
 نماز به‌سر رفت به پا خاستند و سه تکبیر گفتند آنگاه این کار را در همه نمازها
 بکردند.

در این سال مأمون بر علی بن هشام خشم آورد و عجیف بن عنسه را
 سوی وی فرستاد با احمد بن هشام و دستور داد که اموال و سلاح وی را بگیرند.
 در این سال ام‌جعفر درگذشت، به بغداد در ماه جمادی‌الاول.
 و هم در این سال غسان بن عباد از سند بیامد، بشر بن داود مهلبی از او امان
 خواسته بود و کارسند را سامان داده بود و عمران بن موسی برمکی را بر آنجا
 گماشته بود. و شاعر درباره‌ی شعری گفت به این مضمون:

«شمشیر غسان، مایه رونق جنگ است

«و زهر مرگ در دودم آنست

«وقتی آنرا بدیارسند بکشد

«بشر تسلیم وی شود

«و قسم یاد کند که تا وقتی

«نماز گزاری به حج خدای رود

«و در دو محل سنگ اندازی کند

«بخیانت باز نرود

«و شاهان را خلع نکند

«و به سپاهیان که سوی او میروند

«تاخت تبارد.»

آنگاه غسان به نزد مأمون باز آمد.

جعفر بن داود قمی نیز سوی قم گریخت و آنجا خلع کرد.

در این سال سرمای سخت بود.

در این سال به گفته بعضیها سلیمان بن عبدالله عباسی سالار حج بود. به گفته

بعضی دیگر در این سال سالار حج عبدالله بن عبدالله عباسی بود. و چنان بود

که مأمون وی را ولایتدار یمن کرده بود، و ولایتداری هر شهری را که تا هنگام ورود

به یمن، وارد آن می شد به او داده بود. وی از دمشق روان شد تا به بغداد رسید به

روز عید فطر در آنجا با کسان نماز کرد، و به روز دوشنبه دوزخ رفته از ذی قعدة از

بغداد برفت و مراسم حج را برای کسان به پاداشت.

آنگاه سال دویست و هفدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دویست و هفدهم بود

از جمله آن بود که اقلین بریما تسلط یافت که از سرزمین مصر بود، و

مردم آنجا با امان، به دآوری مأمون تسلیم شدند. مکتوب فتح آنجا یکروز مانده از

ماه ربیع الآخر خوانده شد.

در این سال در ماه محرم مأمون وارد مصر شد، عبدوس فهری را به نزد وی

آوردند که گردن او را بزد و سوی شام بازگشت.

در این سال مأمون دو پسر هاشم، علی و حسین، را گشت، در اذنه به ماه

جمادی الاول.

سخن از اینکه چرا مأمون علی بن هشام را کشت؟

سبب آن بود که مأمون ولایت‌های جبال را بدو سپرده بود و چون از بدرفتاری وی با مردم قلمرو خویش خبر یافت که کسان می‌کشت و اموال می‌گرفت، عجیب را سوی وی فرستاد که می‌خواست وی را به غافگیری بکشد و به نزد بابک رود، اما عجیب بدو دست یافت و او را به نزد مأمون برد که بگفت تا گردنش او را بزنند و این جلیل به کشتن وی پرداخت.

قتل حسین به دست حسین بن محمد برادرزاده ابن جلیل انجام گرفت در اذنه به روز چهارشنبه چهارده روز مانده از جمادی الاول، پس از آن سر علی بن هشام را به بغداد و خراسان فرستادند که در آنجا گردانیدند، آنگاه به شام و جزیره باز بردند و ولایت به ولایت بگردانیدند که در ذی‌حجه به دمشق رسانیدند، سپس آنرا سوی مصر بردند، پس از آن به دریا افکندند.

گویند که وقتی مأمون علی بن هشام را کشت بگفت تارقه‌ای بنویسند و به سروی آویزند تا کسان آنرا بخوانند که چنین نوشتند:

«اما بعد، چنان بود که امیر مؤمنان به روزگار مخلوع، علی بن هشام را نیز جزو دیگر مردم خراسان به یاری و قیام به حق خویش دعوت کرده بود، و از جمله کسان بود که پذیرفت و ز پذیرفتن شتاب آورد و کمک کرد، کمک نیکو. امیر مؤمنان ابن را در باره وی منظور داشت و او را بر آورد که پنداشت اگر کاری بدو سپرده شود مطیع خداست و متقی و به دستور امیر مؤمنان پای بند، رفتارش نکوست و طماع نیست. امیر مؤمنان تفضل با وی آغاز کرد و کارهای معتبر به او داد و بخششهای سنگین کرد آنگاه امیر مؤمنان بگفت تا در مقدار آن نظر کنند و آنرا بیشتر از پنجاه هزار هزار درهم یافت اما دست به خیانت گشود و امانتی را که سپرده بدو بود تباہ کرد که وی را از

خوبستن دور کرد و فاصله داد. آنگاه از امیرمؤمنان بخشش خواست که از خطای وی درگذشت و جبل و آذربایجان و ولایت ارمینیه و بیکار دشمنان خدا، خرمیان، رایدو سپرد به شرط آنکه بد آنچه از او سرزده بود بازنگردد، اما باز گشت، بیشتر از آنچه بوده بود و دینار و درم را بر عمل به خاطر خدای و دین وی مقدم داشت و روش بد پیش گرفت و بارعیت ستم کرد و خونهای ناروا ریخت. امیرمؤمنان عجیب بن-عنبه را سوی او فرستاد که به کار وی پردازد و از او بخواهد که اعمال خویش را جبران کند اما به عجیب تساخت و میخواست او را بکشد. خدا عجیب را به سبب نیت درست وی در اطاعت امیرمؤمنان نیرو داد که وی را از خوبستن براند، اگر آنچه درباره عجیب میخواست کرد انجام می شد جبران ناپذیر بود و نابخشودنی، ولی خدا وقتی چیزی را بخواهد انجام پذیرد. و چون امیرمؤمنان حکم خدای را بر علی ابن هشام روان کرد چنین دید که باقیماندگان وی را به گناهی نگیرد و بگفت تا فرزند و عیال وی و پیوستگان و وابستگان را، همان مقرری دهند که در زندگانی وی می داده بودند. اگر نبود که علی بن هشام درباره عجیب قصد گناه عظیم داشته بود در شمار کسانی از سپاهیان خویش می بود که مخالفت کرده اند و خیانت آورده اند چون عیسی بن منصور و امثال وی. والسلام.»

در این سال مأمون وارد سرزمین روم شد و یکصد روز مقابل لؤلؤه بماند آنگاه از آنجا برفت و عجیب را به جا گذاشت، مردم لؤلؤه با وی خدعه کردند و اسیرش گرفتند که هشت روز در دست آنها اسیر بود، آنگاه رهایش کردند، پس از آن توفیل سوی لؤلؤه رفت و عجیب را در میان گرفت، مأمون سپاه سوی وی فرستاد و توفیل پیش از رسیدنشان برفت و مردم لؤلؤه با امان به نزد عجیب آمدند.

و هم در این سال توفیل فرمانروای روم به مأمون نامه نوشت و از او صلح خواست و در نامه خویش از خوبستن آغاز کرد، نامه را فصل، وزیر توفیل بیاورد که صلح میخواست و پیشنهاد مبادله اسیران کرد، متن نامه توفیل به مأمون چنین

بود:

«اما بعد، توافق دو مختلف بر نصیب خویش، درستتر از آن است که مایهٔ ضرر هردو شان شود، در خور تو نیست که به سبب نصیبی که به دیگری می‌رسد نصیبی را که برای خویشتن داری واگذاری. دانشت از هرگونه توضیح کفایت آور است. از پیش به تو نوشته بودم و دعوت به مسألت کرده بودم و به فضیلت مصالحه رغبت آورده بودم که عواقب پیکار از ما برداشته شود و هر کدام دوست و یار دیگری باشد و فوائد عام به هم پیوند و بازرگانی گسترش باید و اسیران آزاد شوند و راهها و شهرها امنیت یابد.

«اگر پذیرفتی، نهانی کار نمی‌کنم و بگفتار نمی‌پردازم، جنگه سوی تو می‌اندازم و راهها را بر تو می‌بندم و سوارگان و پیادگان روانه می‌کنم و اگر چنان کنم، از بی آنست که عذر از میان برداشته‌ام. و میان خویشتن و تونشانه حجت‌پا داشته‌ام. والسلام.»

مأمون بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تو بمن رسید در باره صلح و منار که که خواسته بودی و نرمی و درشتی را بهم آمیخته بودی و از گفتگوی بازرگانی و پیوستن راهها و رهایی اسیران و متروک ماندن کشتار و جنگ، بدان وسیله جسته بودی اگر نبود که اعمال رویه و توسل به اندیشیدن زبروری کار را خوش دارم و اینکه در رخدادی رایبی نیارم مگو بمنظور اصلاح دنیا له آن، پاسخ نامه ترا اسبها می‌کردم که مردانی دلیر و نیرومند و بصیر بیارند که شما را تا حد مرگ در هم بکوبند و بخونهایتان بخدای تقرب جویند، و رنج شوکت شما را که به آنها میرسد ناچیز شمارند، سپس کمک‌ها برای شان می‌فرستادم و لوازم و تجهیزات بآنها می‌رساندم، مردانی که بمرگ دل بسته‌تر از آن باشند که شما سلامت از هول بلیه آنها دل بسته‌اید که بیکدی از دونه‌کویی می‌رسند: غلبه حاضر یا سرانجام. نیک. اما چنان دیدم که ترا اندرزی دهم که خدای بوسیله

آن حجت بر تو تمام کند و ترا و پیروانت را به وحدانیت و شریعت اسلام بخوانم،
 و اگر نپذیرفتی فدیهای که موجب حمایت شود و اثبات رعایت و اگر این را نکردی
 آنچه از اوصاف ما به یقین معاینه خواهی دید ما به بی نیازی از ابلاغ گفتار و توضیح
 اوصاف است و سلام بر آنکس که پیروی هدایت کند.»

در همین سال مأمون به سلوس رفت.

و هم در این سال علی بن عیسی قمی، جعفر بن داود قمی را فرستاد که ابواسحاق
 ابن رشید گردن او را بزد.

در این سال سلیمان بن عبدالله سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و هیجدهم در آمد.

سخن از خیر حادثاتی که

به سال دویست و هیجدهم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که مأمون از سلغوس سوی رقه رفت و در
 آنجا خواهرزاده داری را کشت.

و هم در این سال یگفت تارافقه را خالی کنند که اطرافیان وی در آن جای
 گیرند، و مردم از این بنا لیدند که معافشان داشت.

در این سال مأمون پسر خویش عباس را به سرزمین روم فرستاد و به او
 گفت که در طوانه بماند و آنجا را بسازد، فعلگان و مزدوران فرستاده بود، بنا آغاز
 شد و آنرا بساخت، يك ميل در يك ميل، و حصار آن را سه فرسنگه کرد. چهار در
 برای آن نهاد و بر هر دری قلعه ای بود، عباس پسر خویش را برای اینکار در نخستین روز
 جمادی فرستاد.

مأمون به برادر خویش اسحاق نوشت که از ولایت دمشق و حمص و اردن و
 فلسطین، چهار هزار مرد سپاهی مزدور بگیرد، سوار را یکصد درم می دهد و پیاده

را چهل‌درم، در مصر نیز گروهی را مزدور کرد، کسانی را که از قنسرین و جزیره گرفته بود به نزد عباس فرستاد و کسانی را که از بغداد گرفته بود و دوهزار بودند بنزد اسحاق فرستاد، بعضی از آنها نیز برون شدند و به طوانه رفتند و آنجا به نزد عباس جای گرفتند.

آغاز امتحان دربارهٔ مخلوق بودن قرآن

در این سال مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت که قاضیان و محدثان را بیازماید و دستور داد که جمعی از آنها را به رقه بنزد وی فرستد و این نخستین نامه در این باب بود. متن نامه وی به اسحاق چنین بود:

«اما بعد، حق خدای بر امامان مسلمانان و خلیفگانشان آن است که در کار پاداشتن دین که حفاظت آنرا از ایشان خواسته و مسواریت بسیمبری که به ارثشان داده و برتری علمی که به نزدشان سپرده کوشش کنند و به اطاعت خدای بکوشند. «امیر مؤمنان از خدای می‌خواهد که به رحمت و منت خویش وی را به‌تأیید و استواری رشاد و عدالت در امور رعیت که بدو سپرده موفق بدارد.

«امیر مؤمنان بدانست که در همه اقطار و آفاق گروه بیشتر از اوساط رعیت و طبقهٔ عوام که به دلالت و هدایت خدای، نیروی نظر و تدبیر و استدلال ندارند و از نور و برهان علم روشنی نگرفته‌اند، جاهل خدایند و دربارهٔ وی کور و از حقیقت دین و توحید و ایمان به دور و گمراه، و از آثار واضح و راه واجب وی و امانده‌اند و از اینکه خدای را به مرحله‌ای که باید برند و به‌کنه معرفت اورسند و میان وی و مخلوقش امتیاز نهند قاصرند که آرایشان ضعیف است و عقولشان ناقص و از تفکر و تذکر بنورند، چنانکه میان خدای تبارک و تعالی و قرآنی که نازل کرده مساوات آورده‌اند و اتفاق کرده‌اند که قرآن قدیم و ازلیست و خدای آنرا خلق و ابداع و ایجاد نکرده

در صورتی که خدای عزوجل در کتاب محکم خویش که آنرا مایه شفای سینه‌ها و رحمت و هدایت مؤمنان کرده فرموده: ما این کتاب را قرآنی عربی کردیم^۱.

«و هر چه را خدای کرده مخلوق اوست. و هم فرموده: ستایش خاص خدای یکتاست که آسمانها و زمین را بیافرید و تاریکیها و روشنی پدید کرد^۲. و هم او عزوجل فرموده: چنین از اخبار حوادث گذشته بر تو می خوانیم^۳. و خیر داده که این حکایت چیزهایی است که بعداً ابداع کرده و به دنبال آن قدیم آمده و هم فرموده: الف، لام، راء این کتابی است که آبهای آن از طرف فرزانه‌ای کاردان استوار شده آنگاه توضیح شده است^۴.

«و هر محکم تفصیل یافته‌ای محکم کننده و تفصیل دهنده‌ای دارد و خدای است که کتاب خویش را محکم کرده و تفصیل داده، پس خدای خالق و مبدع است.

«و آنها کسانی هستند که بر سر باطل مجادله کرده‌اند و به گفتار خویش دعوت کرده‌اند و خویشان را به سنت منسوب داشته‌اند. اما در هر فصل از کتاب خدای حکایتهاست که مبطل گفتار آنهاست و مکذب دعوتشان، که گفتار و طریقه آنها را رد می کند معذک چنین نموده‌اند که اهل حق و دین و جماعتند و اغیارشان اهل باطل و کفر و نفاقند و با این سخنان بر کسان گردن افراخته‌اند و جاهلان را فریفته‌اند چندان که گروهی از اهل روش باطل و که خشوع میکنند نه برای خدا و از اهدی مینمایند، نه برای دین، به آنها متمایل شده‌اند و با آرای نادرستان موافقت کرده‌اند که بدینوسیله به نزدشان رونق گیرند، وزی ریاست و عدالت گیرند، بدین سان حق را به خاطر باطل آنها رها

۱- انا جعلناه قرآنا عربیا. سوره زخرف (۴۳) آیه ۳

۲- الحمد لله الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور. سوره انعام (۶) آیه ۱

۳- كذلك نقص علیکم من انباء ما قمسب. سوره طه (۲۵) آیه ۹۹

۴- الر، کتاب احکمت آیات ثم ضلت من لندن حکیم خیر. سوره هود (۱۱) آیه ۱

کرده‌اند در قبال خدای برضالات خویش یاران گرفته‌اند که چون عادلشان شمرده‌اند با وجود خلل دینشان و بدی طینتشان و تباهی نیتشان و یقینشان، شهادتشان مقبول افتاده و احکام کتاب به وسیله آنها روان شده که از متابعت آنها همین مقصود را داشته‌اند و همین را می‌خواستند که بر مولای خویش دروغ بندنند در صورتی که به موجب کتاب از آنها پیمان گرفته شده که درباره خدای بجز حق نگویند و مندرجات آنرا خوانده‌اند، اینانند که خدایشان کور کرده و چشمانشان را کور کرده.

«خدا کرشان کرده و دیدگانشان را کور کرده، مگر درباره این قرآن اندیشه نمی‌کنند و یابردلهایی قفلهاست»^۱

«امیر مؤمنان چنان دید که اینان بدترین امتند و سران ضلالت که نصیبتان از توحید کاستی گرفته و از ایمان نصیبی سخت ناچیز دارند. ظروف جهالتند و نشانه‌های دروغ و زبان ابلیس که بادوستانش گویاست و برای دشمنانش اهل دین خدای هم‌اس انگیز، و پیش از همه در خور این‌اند که راست‌گویی شان مورد گمان باشد و شهادتشان مردود شود و به گفتار و کردارشان اعتماد نباشد که عمل درست نیست، مگر از بی یقین و یقین نیست مگر پس از تکمیل حقیقت اسلام و خلوص توحید و هر که از رشاد و نصیب خویش از ایمان و توحید خدای کورماند از دیگر اعمال و صحت شهادت کورتر و گمراه‌تر باشد.

«به دین امیر مؤمنان قسم که نزدیکترین کسان به دروغ در گفتار و باطل‌گویی در کار شهادت آن کس است که درباره خدا و وحی وی دروغ گوید و خدا را به حقیقت معرفت، نشناسد، آنکه شهادت وی درباره کتاب مردود باشد و حق خدا را به باطل خویش منحرف کند در خور آنست که شهادت وی درباره حکم خدا و دین وی مردود شود.

۱- اصمهم (الله) و اعمی ابصارهم. افلا یبصرون القرآن اعملی قلوب افعالها. سوره

«قاضیانی را که به نزد تواند فراهم آر و این نامه امیرمؤمنان را که به تو نوشته بر آنها بخوان و درباره آنچه می گویند امتحانشان کن و عقیدتشان را درباره اینکه خدای قرآن را خلق کرده و ابداع کرده کشف کن و خبرشان ده که امیرمؤمنان در کار خویش از کسی که بسه دینش و خلوص توحید و یقینش اعتماد نباشد کمک نمی گیرد و در کار رعیت که خدای بدو سپرده و به حفاظت وی آورده بدو اعتماد ندارد. اگر بدین مقرر شدند و در مورد آن یا امیرمؤمنان موافق بودند و به راه هدایت و نجات بودند به آنها بگویی درباره شهود محضرشان که درباره کسان شهادت می دهند تحقیق کنند و نظرشان را درباره قرآن پرسند و هر که مقرر نباشد که قرآن مخلوق و حادث است و بدان قائل نباشد و به نزد وی آنرا تأیید نکند، از قبول شهادت وی خود داری کنند.

«به امیرمؤمنان درباره آنچه از پرسش قاضیان حوزه عملت و دستور پرسش که به آنها می دهی معلومت می شود بنویس. آنگاه مراقبت کن و کارشان را بجوی تا احکام خدای جز با شهادت کسانی که در کار بدین بصیرند و در کار توحید مخلص، روان نشود، آنچه در این باب می شود به امیرمؤمنان بنویس. انشاءالله.

«نوشته شد در ماه ربیع، الاول سال دویست و هیجدهم.»

مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت که هفت کس از قاضیان را بفرستد محمد بن سعد کاتب واقدی و ابو مسلم مستملی، یزید بن هارون و یحیی بن معین و ابو خنیسه، زهیر بن حرب، و اسماعیل بن داود و اسماعیل بن ابی مسعود و احمد بن دورقسی.

اینان سوی مأمون فرستاده شدند که امتحانشان کرد و درباره مخلوق بودن قرآن از آنها پرسش کرد که هنگامی پاسخ دادند که قرآن مخلوق است پس سوی مدینه السلامان فرستاد که ابراهیم بن اسحاق آنها را به خانه خویش

خواتد و کارشان را در حضور فقیهان و مشایخ اهل حدیث شهره کرد و بدینچه به پاسخ مأمون گفته بودند مقرر شدند که ره‌اشان کرد، آنچه اسحاق بن ابراهیم در این باب کرده بود به دستور مأمون بود.

پس از آن مأمون به اسحاق بن ابراهیم نوشت:

«اما بعد، خدای را بر خلیفگان خویش در زمین و امنای وی بر بندگان که برای اقامه دین خویششان پسندیده و رعایت حلق و روان کردن حکم و سنت و اقتدا به عدالت خویش را به عهده‌شان نهاده، این حق هست که درباره آنچه خدای به حفاظت آنها سپرده و به عهده ایشان نهاده، به خاطر وی خویشان را به کوشش و ادارند و نیکخواهی کنند و به برکت علمی که خدایشان به ودیعت داده و معرفتی که در آنها نهاده بدو، که نامش مبارک و والابساد، دلالت کنند و هر که را از او برگشته هدایت کنند و هر که را به کاروی پشت کرده باز آرند و برای رعیت خویش سمت نجاتشان را معین کنند و به حدود ایمان و راه فلاح و مصون ماندنشان واقفشان کنند و خفایای امورشان را با آنچه در آن به شبهه افتاده‌اند مکشوف دارند و شک را از ایشان ببرند و روشنی و برهان را به همگی‌شان باز آرند و این گونه او شاد و بصیرت افزودنشان را مرجح بدانند که جامع مصالحشان است و نظام بخش امور دنیا و آخرتشان. و به یاد داشته باشند که خدای از آنها درباره آنچه به عهده داشته‌اند پرسش می‌کند و بر آنچه از پیش به نزد وی فرستاده‌اند پاداششان می‌دهد. توفیق امیرمؤمنان جز به وسیله خدانیست و خدای او را پس است و کافی.

«از جمله چیزها که امیرمؤمنان به تدبیر و اندیشه خویش بدانسته و خطر عظیم و زیان انگیز آن را در کار دین معلوم داشته گفتاری است که مسلمانان در میان خویش دارند درباره قرآن که خدای آنرا پیشوایشان کرده و نشانی است که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، برگزیده او محمد صلی الله علیه و سلم، برای آنها بجای مانده و این گفتار برای بسیاری از مسلمانان شبهه آورده و به نزدشان نیک افتاده و در

عقولشان زینت گرفته که قرآن مخلوق نباشد و با این گفته به معروض رد خالقیت خدا رفته اند، صفتی که خدای بدان از مخلوق خویش جداست، که به اقتضای عدالت وی ابداع همه اشیا به حکمت و ایجاد آن به قدرت و تقدم بر آشیایه ازلیت که به آغاز آن نمی توان رسید و مدت آنرا درک نمی توان کرد خاص اوست که هر چه جز اوست مخلوق اوست و حادث است و او ایجاد کننده آن است. با وجود آنکه قرآن بدین ناطق است در این باب مدل و قاطع اختلاف است این گفته همانند گفتار نصاری است که درباره عیسی بن مریم دعوی کرده اند که مخلوق نیست.

اما خدای عزوجل می گوید: «ما آنرا قرآنی عربی کرده ایم»^۱ و توضیح آن این است که ما آنرا آفریده ایم، و هم او جل جلاله گوید: «و همسرش را از او آفرید تا بدو آرام گیرد»^۲ و گوید: «و شب را پوشنی کرده ایم. و روز را (وقت) معاش کرده ایم»^۳ و هر چیز زنده ای را از آب آفرید»^۴ و او عزوجل قرآن را با این مخلوقات مذکور در ترتیب برابر گرفته و خبر داده که او تنها خالق آن است و گفته: «این قرآنی ارجمند است که در لوحی محفوظ است»^۵ و این را درباره احاطه لوح بر قرآن گفته و احاطه جز به مخلوق نشاید. به پیغمبر خویش صلی الله علیه و سلم فرموده: «زبان خویش به تلاوت قرآن مجتبان که نزول آنرا به شتاب خواهی»^۶ و نیز فرموده: «بند تازهای از پروردگارشان سویشان نیاید»^۷ و فرموده: «ستمگرتر از آنکه درباره خدا دروغی ساخته و آبهای او را دروغ شمرده کیست»^۸ از قسمی خبر آورده به سبب دروغ

۱- انا جعلناه قرآنا عربيا. سورة زخرف (۴۳) آیه ۳

۲- وجعل منها زوجها يسكن اليها. سورة اعراف (۷) آیه ۱۸۹

۳- وجعلنا الليل لباسا وجعلنا النهار معاشا. سورة نباء (۷۸) آیه ۱۵ و ۱۱

۴- وجعلنا من الماء كل شئ حي. سورة انبياء (۲۱) آیه ۳۰

۵- بل هو قرآن مجيد، في لوح محفوظ. سورة بروج (۸۵) آیه ۲۱-۲۲

۶- لا تحرك به لسانك لتعجل به. سورة القیامه (۷۵) آیه ۲۶

۷- ما يأتيهم من ذكر ربهم محدث. سورة انبياء (۲۲) آیه ۳

۸- ومن اظلم ممن افترى على الله كذبا او كذب بآياته. سورة انفصام (۴) آیه ۲۱

گفتنشان و نکوهشان کرده که گفته‌اند: «خدا بر بشری چیزی نازل نکرده»^۱ آنگاه به زبان پیمبر خویش فرموده: «بگو کی کتابی را که به موسی آمده بود نازل کرد؟»^۲ خدای تعالی قرآن را قرآن و ذکر و ایمان و نور و هدایت و مبارک و عربی و قصص نامیده و فرموده: «ما که این قرآن را به توحی می‌کنیم، ضمن آن بهترین یقین خیرها را برایت می‌خوانیم»^۳ و نیز فرموده: «بگو اگر همه جن و انس فراهم آیند که نظیر این قرآن را بیارند هرگز نظیر آن نیارند»^۴ و نیز فرموده: «بگو شما نیز سوره ساخته شده‌ای مثل آن بیارید»^۵ و نیز فرموده: «باطل از پیش رویش و از پشت سرش بدان در نیاید»^۶ که برای قرآن اول و آخری نهاده و مدلل داشته که محدود است و مخلوق.

«این جاهلان به سبب گفتارشان درباره قرآن رخنه‌ای بزرگ در دین خویش آورده‌اند و امانت خویش را موهون کرده‌اند و برای دشمن اسلام راه گشوده‌اند و به تغییر والحاد دلهاشان مقرر شده‌اند تا آنجا که مخلوق خدا و عمل وی را به صفتی که خاص خدای یگانه است وصف کرده‌اند و شتاسانیده‌اند و بدو مانند کرده‌اند که مانند گی در خور مخلوق اوست.

«امیرمؤمنان برای گوینده این مقالت نصیبی از دین و سهمی از ایمان و خواند و کارشانرا در حضور فقیهان و مشایخ اهل حدیث شهره کرد و بد آنچه به پاسخ

۱- ما انزل الله علی بشر من شیئی سوره انعام (۶) آیه ۹۱

۲- قل من انزل الكتاب الذی جاء به موسی سوره انعام (۶) آیه ۹۱

۳- نحسن تقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن (سوره یوسف (۱۲)

آیه ۳

۴- قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا لقرآن لایاتون بمثلہ (سوره

بنی اسرائیل (۱۷) آیه ۸۸

۵- قل فأتوا بمثل سور مثلہ مقتربات (سوره هود (۱۱) آیه ۱۳)

۶- لایاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه سوره حم سجده (۴۱) آیه ۴۲

یقین نمی‌شناسند و رای وی چنانست که هیچیک از آنها را نیاید به محل وثوق و امانت و عدالت و شهادت و صدق گفتار و نقل و تعهد چیزی از امور رعیت برد اگر چه بعضیشان معتدل باشند و به استقامت معروف و مورد تأیید، اما فروع را به اصول باید برد و درستایش و نکوهش همسانند آن باید کرد، هر که به کار دین خویش و وحدانیت خدا که خدایش دستور داده جاهل باشد درباره غیر آن جاهلتر است و از ارشاد درباره آن کورتر و گمراهتر.

پس این نامه امیر مؤمنان را که به تومی نویسد بر جعفر بن عیسی و عبدالرحمان ابن اسحاق قاضی بخوان و رای آنها را درباره قرآن کشف کن و بگویشان که امیر مؤمنان در چیزی از امور مسلمانان کمک نمی‌گیرد مگر از آنکس که به اخلاص و توحید وی اعتماد داشته باشد و هر که مقرر نباشد که قرآن مخلوق است از توحید بری است. اگر در این باب به گفتار امیر مؤمنان قائل شدند به آنها بگوی تا کسانی را که در مجلسشان برای شهادت درباره حقها حاضر می‌شوند امتحان کنند و گفتارشان را درباره قرآن کشف کنند، هر کس از آنها که نگفت قرآن مخلوق است شهادت وی را باطل شمارند و حکمی را به گفته او فیصل ندهند اگر چه امانت و استقامت وی معلوم باشد. درباره آنها مراقبتی کن که خدای، بصیرت بصیر را بدان بیفزاید و مشکوک الحال را از بی‌اعتنایی بدین خویش باز دارد و آنچه را که در این باب می‌کنی به امیر مؤمنان بنویس. ان شاء الله.»

گوید: اسحاق بن ابراهیم به این منظور جمعی از فقیهان و قاضیان و محدثان را احضار کرد: ابواحسان زبیدی را احضار کرد با پرسش ولید کندی و علی ابن مقاتل و فضل بن غانم و ذیالبن هیشم و سجاده و قواریری و احمد بن حنبل و قتیبه و سعدویه و اسطی و علی بن جعد و اسحاق بن ابی اسرائیل و ابن هرش و ابن علیه اکبر و یحیی بن عبدالرحمان عمری و پیری دیگر از فرزندان عمر بن خطاب که قاضی رقه بود و ابونصر تمارو ابومعمر قطیعی و محمد بن حاتم و محمد بن-

نوح مضروب و ابن فرخان با جمعی دیگر از جمله نصر بن شمیل و ابن علی بن-عاصم و ابوالعوام بزاز و ابن شجاع و عبدالرحمان بن اسحاق که همه را به نزد اسحاق وارد کردند و این نامه مأمون را دوبار بر آنها خواند که آنها فهم کردند. پس از آن اسحاق به بشر بن ولید گفت: «در باره قرآن چه می گویی؟»

گفت: «گفتار خویش را بارها معلوم امیر مؤمنان داشته‌ام.»

گفت: «چنانکه می بینی نامه امیر مؤمنان تازه آمده.»

گفت: «می گویم: قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از این پرسیدم، آیا مخلوق هست؟»

گفت: «خدا خالق همه چیز است.»

گفت: «قرآن چیز نیست.»

گفت: «قرآن چیز است.»

گفت: «پس مخلوق است؟»

گفت: «خالق نیست.»

گفت: «ترا از این نمی پرسم، آیا مخلوق هست؟»

گفت: «جز آنچه به تو گفتم نمی دانم با امیر مؤمنان قرار کرده‌ام که درباره آن

سخن نکنم و جز آنچه به تو گفتم سخنی ندارم.»

پس اسحاق بن ابراهیم رقعهای را که پیش روداشت برگرفت و بر او بخواند

و از مضمون آن واقفش کرد. گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه

نیست یکتای فرد که پیش از وی چیزی نبود و پس از وی چیزی نخواهد بود

چیزی از مخلوق وی به هیچ معنی از معانی و به هیچ وجه از وجوه همانند وی نیست.»

گفت: «بله، من کسان را به سبب گفتاری جز این تازیانه می‌زده‌ام.»

به‌دیر گمت: «آنچه را گفت بنویس.»

سپس به‌علی بن ابی‌مقاتل گفت: «ای علی چه می‌گویی؟»

گفت: «سخنی را که در این باب با امیرمؤمنان گفته‌ام بارها شنیده‌ای و جز آنچه از من شنیده‌ای سخنی ندارم.»

گوید: پس او را بارقه امتحان کرد که به مضمون آن مقرر شد، آنگاه بدو گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از آن نپرسیدم.»

گفت: «قرآن کلام خداست و اگر امیرمؤمنان ما را به چیزی فرمان دهد شنواییم و مطیع.»

به‌دیر گفت: «گفتار وی را بنویس.»

آنگاه به ذیال همانند آن گفت که به علی بن مقابله گفته بود. و او نیز با وی چنان گفت. سپس به ابوحسان زیادی گفت: «توجه داری؟»

گفت: «هر چه می‌خواهی پرس.»

گوید: پس رقه را بر او خواند و از آن واقفش کرد که به مضمون آن مقرر شد و گفت: «هر که این سخن نگوید کافر است.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست و خدا خالق همه چیز است و هر چه جز خدا باشد مخلوق است امیرمؤمنان امام ماست و بیشتر علم را به وسیله او شنیده‌ایم، او چیزها شنیده که ما نشنیده‌ایم و چیزها دانسته که ما ندانسته‌ایم، خدای کار ما را بدو سپرده که حج ما و نماز ما را به پا می‌دارد و زکات اموال خویش را بدو می‌دهیم و همراه وی جهاد می‌کنیم و امامت وی را امامت می‌دانیم اگر امرمان دهد اطاعت کنیم و اگر نهیمان کند بس کنیم اگر دعوتمان کند اجابت کنیم.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گوید: اما ابوحسان گفتار خویش را تکرار کرد.

گفت: «این گفتار امیر مؤمنان است.»

گفت: «شاید گفتار امیر مؤمنان باشد اما مردم را بدان امر نکنند و بدان دعوت نکنند، اگر به من بگویی که امیر مؤمنان دستور داده که بگویم آنچه را دستور دهمی می گویم که تودر مورد هرچه که از جانب وی با من بگویی موثقی و مؤتمن و اگر چیزی از جانب وی به من بگویی بر آن می روم.»

گفت: «به من نگفته چیزی با تو بگویم.»

علی بن مقاتل گفت: «شاید گفتار وی چون اختلاف یاران پیمبر خدا باشد، صلی الله علیه وسلم، درباره فرایض و مواریث که مردم را بدان وادار نکردند.»
ابو حسان بدو گفت: «به نزد من چیز شنوایی و اطاعت نیست دستور دهم تا اطاعت کنم.»

گفت: «به من نگفته که دستور دهم، به من گفته امتحان کنم.»

آنگاه به احمد بن حنبل پرداخت و بدو گفت: «درباره قرآن چه می گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

گفت: «مخلوق هست؟»

گفت: «کلام خداست، بر این نمی افزایم.»

گوید: پس او را به مضمون رقعہ امتحان کرد و چون به آنجا رسید که «چیزی همانند او نیست و شتواویناست» از پذیرفتن از اینکه «چیزی از مخلوق وی به هیچ معنی از معانی و هیچ وجه از وجوه همانند او نیست» خود داری کرد.

گوید: ابن بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد او

می گوید: شنواست با گوش و بیناست با چشم.»

اسحاق به احمد بن حنبل گفت: «معنی گفته خدا که شتواویناست چه باشد؟»

گفت: «او چنان است که خویشتن را وصف کرده؟»

گفت: «معنی آن چیست؟»

گفت: «ندانم، چنانست که خوبستن را وصف کرد.»

گوید: پس آنها را یکی یکی خواند که همه می‌گفتند: «قرآن کلام خداست.»

جز این چند کس: قتیبه و عبیدالله بن محمد و ابن علیہ اکبر و ابن بکاء و عبدالمنعم بن-

ادریس، دخترزاده وهب بن منبه و مظفر بن مرجأ و بك مرد نایبنا که اهل فقه نبود و به

چیزی از این باب شناخته نبود، اما وی را آنسجا آورده بودند و یکی از فرزندان

عمر بن خطاب که قاضی رقه بود و ابن احمر.

گوید: ابن بکاء اکبر گفت: «قرآن نهاده شده است که خدای تعالی گوید: آنرا

قرآنی عربی نهادیم^۱ و قرآن حادث است که گوید: پند حادثی از پروردگارشان

سویشان نیاید^۲»

اسحاق گفت: «نهاده شده مخلوق است؟»

گفت: «نمی‌گویم مخلوق است بلکه نهاده شده است.»

گوید: پس گفتار او را نوشت.

گوید: وقتی از امتحان قوم فراغت یافت و گفتارهایشان را نوشت، ابن-

بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این دو قاضی پیشوایانند

چه شود که به آنها دستور دهی که این مقالت را تکرار کنند.»

اسحاق بدو گفت: «آنها حجت امیر مؤمنان را به پامی دارند.»

گفت: «چه شود اگر دستورشان دهی که مقالت خویش را به ما بشنوند

که این را آنها نقل کنیم.»

اسحاق بدو گفت: «اگر به نزد آنها شهادتی بدهی گفتارشان را خواهی دانست.

ان شاء الله.»

۱- انا جعلناه قرآنا عربيا. سورة زخرف (۴۳) آیه ۲۴

۲- ما یا آتیهم من ذکر ربهم محدث. سورة انبیا (۲۱) آیه ۲۴

گوید : گفتار قوم را یکی یکی نوشت که به نزد مأمون فرستاده شد آن قوم نروزی بودند ، سپس آنها را پیش خواند که نامه مأمون به پاسخ نامه اسحاق بن- ابراهیم درباره کارشان آمده بود که متن آن چنین بود :

«به نام خدای رحمان رحیم

اما بعد ، نامه تو به امیر مؤمنان رسید به پاسخ نامه وی که درباره متظاهران اهل قبله و طالبان بی صلاحیت ریاست از اهل ملت به تو نوشته بود در مورد مقال درباره قرآن که امیر مؤمنان به تو دستور داده بود که امتحان نشان کنی و احوالشان را کشف کنی و آنها را به جایشان نهی. گفته بودی که هنگام رسیدن نامه امیر مؤمنان جعفر بن عیسی و عبدالرحمان بن اسحاق را احضار کرده ای با احضار شدگان دیگر از آنها که به فقه انتساب دارند و برای حدیث گفتن می نشینند و خوب شدن را در مدینه اسلام به مقام فتوی دادن نهاده اند و نامه امیر مؤمنان را برای همگی شان خوانده ای و از آنها و از انتقادشان درباره قرآن پرسش کرده ای و اقبالشان را به آنها و انموده ای که در لفظی تشبیه و سخن درباره قرآن متفق شوند و آنها را که نگفته اند قرآن مخلوق است دستور داده ای که در نهان و عیان از حدیث گفتن و فتوی دادن خود داری کنند و دستوری را که مطابق گفته امیر مؤمنان درباره آنها به دو قاضی در مورد امتحان شاهدان مجلس خویش داده ای و به سندی و عباسی و ایسته امیر مؤمنان نیز در این باب چنان گفته ای که به آنها گفته ای و نامه ها به قاضیان نواحی قلمرو خویش فرستاده ای که به نزد تو آیند که در مورد آنچه امیر مؤمنان معین کرده امتحان نشان کنی و بدان و ادارشان کنی. در آخر نامه حاضر شدگان را با گفتار هایشان نوشته بودی امیر مؤمنان آنچه را حکایت کرده بودی فهم کرد. امیر مؤمنان^۱

۱- از تکرار این کلمه در مکاتبات عباسیان و امویان به وضوح می توان دریافت که این مردم عیاش میگسار که روشی چون مستبدان خوشخوار و فسق و فجوری چون بدترین نمونه های تاریخ داشته اند در خاطر خویش بلیه ای داشته اند که به تعبیر فروید می توان آن را عقده امیر مؤمنان بودن نام داد. (م)

خدای را بسیار ستایش می کند، چنانکه در خور اوست و از او مسئلت دارد که به بنده و فرستاده خویش محمد، صلی الله علیه وسلم، درود فرستد و از او می خواهد که به رحمت خویش وی را توفیق اطاعت دهد و بر نیت صالح خویش باری کند. امیر مؤمنان در نامه های کسان که نوشته ای و درباره قرآن از آنها پرسش کرده ای و آنچه هر کدامشان گفته اند و تفصیل گفتارشان را آورده ای نظر کرد.

«اما آنچه آن مغرور، بشر بن واید، درباره نقی تشبیه گفته و خودداری از اینکه قرآن مخلوق است و دعوی کرده که در این باب سخن نمی کند و با امیر مؤمنان قرار دارد -

«بشر در این باب دروغ گفته و کفر آورده و نادرست و ناروا گفته که میان وی و امیر مؤمنان در این باب و غیر آن قرار و نظری نبود، جز آنکه به امیر مؤمنان گفته که به کلمه اخلاص اعتقاد دارد و این مقالت که قرآن مخلوق است، پس او را به نزد خویش بخوان و آنچه را امیر مؤمنان از این باب با تومی گوید با وی بگویی. مقالت وی را درباره قرآن کشف کن و وی را به توبه از آن و ادار که امیر مؤمنان چنان می بیند که هر کس به مقالت وی گویا باشد به توبه و اداری که این مقالت کفر خالص است و شرك محض، اگر از آن توبه کرد کارش را شهره کن و دست از وی بدار و اگر يوشرك خویش اصرار ورزید و به سبب کفر و الحاد خویش نپذیرفت که قرآن مخلوق باشد گردنش را بزن و سرش را به نزد امیر مؤمنان فرست ان شاء الله.

«و همچنین ابراهیم بن مهدی را نیز چنانکه بشر را امتحان می کنی، امتحان کن، که وی به مقالت بشر قابل بوده و از مقالت وی چیزها به امیر مؤمنان رسیده. اگر گفت که قرآن مخلوق است کارش را آشکار کن و مکشوف دار و گرنه گردنش را بزن و سرش را پیش امیر مؤمنان فرست، ان شاء الله.

«اما علی بن مقاتل، به او بگو، مگر نسو نبودی که به امیر مؤمنان مسی گفتی: «تو حلال می کنی و حرام می کنی» و سخنانی با وی گفتی که هنوز یاد آن از خاطر وی

نرفته.

«اما ذیال بن هبشم، به او بگویی خوراکی که در انبار می دزدید و دزدی در کاری که از شهر امیر مؤمنان ابوالعباس به دست داشت وی را بس، اگر از آثار گذشتگان تبعیت می کرد و به راه آنها می رفت و طریق آنها می گرفت، از پس ابرمان به شرك نمی گرایید.

«اما احمد بن یزید معروف به ابوالعوام و اینکه گفته نداند درباره قرآن چه پاسخ گوید، وی را بگویی که کودک است و جاهل به عقل نه به سال، و اگر پاسخ گفتن درباره قرآن را نداند وقتی به معرض تأدیب آمد بداند و اگر نکرد از پی آن شمشیر باشد، انشاءالله.

«اما احمد بن حنبل و آنچه درباره او نوشته ای به او بگویی که امیر مؤمنان مفاد مقاتل وی و طریق او را بداند و آنرا دلیل جهالت و آفت وی گرفت.

«اما فضل بن غانم، بدو بگویی که آنچه در مصر کرد و آن مالها که در کمتر از يك سال اندوخت و اختلافی که در این باره میان وی و مطلب بن عبدالله افتاد از امیر مؤمنان نهان نمانده. کسی که کارش چون او باشد و همانند وی به درهم و دینار دابسته باشد عجب نیست اگر ایمان خویش را به طمع آن بفروشد و نفع عاجل درم و دینار را مرجح بدارد. بعلاوه وی همانست که به علی بن هشام آن سخنان را گفته بود و با وی مخالفت کرده بود چه شد که از آن بگشت و به حال دیگر رفت؟

«اما زیادی، به او بگویی که نسب او ساختگی است و نخستین مدعی نسب در اسلام نیست که به خلاف حکم پیمبر خدای، صلی الله علیه و سلم، بوده و سزاوار وی همین است. ابوحسان منکر بود که وابسته زیاد یا وابسته یکی دیگر باشد (گویند که انتساب وی به زیاد به سبب چیزی بود).

«اما آنکه ابونصر تمار نام دارد امیر مؤمنان پستی عقل وی را به پستی کسبش مانند می کند.

«اما فضل بن فرخان بدوبگویی؛ منظورش از این مقالت که درباره قرآن می گوید این است که سپرده‌هایی را که عبدالرحمان بن اسحاق و دیگران بدو سپرده‌اند برگردد و انتظار مرگ و دیهه سپاران را می برد و اینکه آنچه به دست دارد بیشتر شود؛ و به سبب گذشت زمان و دراز شدن روزگاران راهی بدان نباشد.

«به عبدالرحمان بن اسحاق بگویی خدایت پاداش خیر ندهد اگر کسی چون این را تأیید کنی و امین شماری که معتقد شرک است و برون شده از توحید.

«اما محمد بن حاتم و ابن نوح و آنکه ابو معمر نام دارد به آنها بگو که به کار رباخواری، از وقوف به توحید مشغولند، اگر امیر مؤمنان به خاطر خدای محاربه و مجاهدت با آنها را جز به سبب رباخواری و آنچه در کتاب خدا درباره امثالشان آمده روانمی دانست روا می نمود چه رسد به اینکه شرک را بسا رباخواری جفت کرده‌اند و همانند نصاری شده‌اند.

«اما احمد بن شجاع، به او بگویی که حریف دیروزی اویی که مالی را که از مال علی بن هشام روا دانسته بود از او بیرون کشیدی و او از جمله کسانی است که دینشان دینار و درهم است.

«اما سعدویه واسطی، به او بگویی خدا زشت بدارد آنکه را تظاهر به حدیث و زینت جویی از آن و حرص ریاست در زمینه حدیث به آنجایش بکشاند که آرزو کند وقت امتحان برسد و به منظور تقرب به وسیله آن بگوید: «کی امتحان می کنند؟» که برای حدیث گویی بنشیند.

«اما آنکه سجاده نام دارد و منکر شده که از مجالسان حدیث گویی و اهل فقه خویش شنیده باشد که قرآن مخلوق است به او بگویی که اشتغال وی به مهیا کردن هسته خرما و تراشیدن آن برای اصلاح سجاده‌اش و نیز به سپرده‌هایی که علی بن یحیی و دیگران به او داده‌اند از توحید غافل و بیخبرش داشته، آنگاه از او بپرس اگر یوسف بن ابی یوسف و محمد بن حسن را دیده و با آنها هم نشین بوده آنها

چه می‌گفته‌اند؟

«اما قواریری آنچه از احوال وی معلوم شده که رشوه‌پذیر است و مال‌اندوز، مسلک و روش و سخافت عقل و دین او را عیان می‌دارد. امیرمؤمنان خیر یافته که وی مسائل جعفر بن عیسی حمنی را به‌عهده دارد، به‌جعفر بن عیسی بگوی وی را رها کند و بدو اعتماد و تکیه نکند.

«اما یحیی بن عبدالرحمان عثری، اگر از فرزندان عمر بن خطاب باشد جوابش معلوم است.

«اما محمد بن حسن، اگر از گذشتگان خویش تبعیت می‌کرد طریقی را که از او حکایت کرده‌ای پیش نمی‌گرفت، هنوز او کودک است و محتاج نعلم.

«امیرمؤمنان آنکه را ابو مشهر نام دارد سوی توفرساد. امیرمؤمنان درباره قرآن امتحانش کرد که من و من کرد تا امیرمؤمنان برای وی شمشیر خواست و باز بونی اقرار کرد درباره اقرارش از او پرس، اگر بر آن باقی است این را شهره کن و آشکار کن. ان‌شاء الله.

«اگر به‌جز بشر بن ولید و ابراهیم بن مهدی کسی از آنها که در نامه خویش برای امیرمؤمنان نام برده‌ای و امیرمؤمنان برای تو یاد کرده یا در این نامه خویش نیاورده از شرک خویش باز نگردد و نگوید که قرآن مخلوق است همه را در بند همراه کسانی که حفاظتشان و حراستشان کنند سوی اردو گاه امیرمؤمنان روانه کن تا به اردو گاه امیرمؤمنان برسانند و به کسی که امین در باقیشان باشد تسلیم کنند که امیرمؤمنان تحقیق کند و اگر باز نگشتند و توبه نیاوردند همه را به شمشیر سپارد، ان‌شاء الله و قوت و نیرویی جز وسیله خدا نیست.

«امیرمؤمنان این نامه را در خریطه بنداری^۱ می‌فرستد و منتظر فراهم آمدن

۱- در متون فارسی که بدست داشتیم، معنی درباره بنداز که با این مورد سازگار باشد نیافتیم. اقرب‌الموارد کلمه را با قید دخیل فارسی بمعنی حافظ گرفته یعنی نگهبان بنا بر این خریطه بنداری کیه‌ای بوده که با پیک خاص فرستاده می‌شد. سیاق عبارت نیز حکایت از این معنی دارد. (م)

نامه‌های خریطه‌ای نمی‌ماند که باشتاب بیارند که از این حکم که صادر کرده به‌خدا عزوجل تقرب می‌جوید و امید ثواب بسیار از آن دارد دستور امیرمؤمنان را که به تو می‌رسد روان‌دار و آنچه را می‌کنی زودتر به‌پاسخ امیر مؤمنان بنویس. در خریطه بنداری جدا از خریطه‌های دیگر که امیرمؤمنان بدانند آنها چه می‌کنند. ان‌شاءالله. نوشته شده به‌سال دویست و هیجدهم.

راوی گوید: وقتی سخن به آنها بازگفته شد همگیشان پذیرفتند که قرآن مخلوق است مگر چهار کس: احمد بن حنبل و سجاده و قواریری و محمد بن نوح مضروب. اسحاق بن ابراهیم بگفت که آنها را بند آهتین نهادند و چون روز بعد شد همه آنها را پیش خواند که در بند آهتین بیاوردندشان و امتحان را برایشان تکرار کرد سجاده از او پذیرفت که قرآن مخلوق است و بگفت تا بند وی را بکشایند و آزادش کرد. گوید: احمد بن حنبل و محمد بن نوح بر مخالفت خویش اصرار داشتند و باز نیامدند که هر دورا در بند آهتین کردند و سوی طرسوس فرستاده شدند. نامه‌ای درباره فرستادن آنها همراهشان نوشت و نامه‌ای جداگانه فرستاد به توضیح آنچه آن جمع پاسخ داده بودند. چند روز پیوند آنگاه پیششان خواند در آن وقت نامه‌ای از مأمون به اسحاق بن ابراهیم رسید که امیرمؤمنان آنچه را جمع پاسخ داده‌اند فهم کرد، سلیمان بن یعقوب متصدی خبر گفته که بشر بن ولید آیه‌ای را که خدای تعالی درباره عمار یا سرنازل کرده که «نه آنکه مجبور شده و دلش با ایمان قرار دارد» تأویل کرده اما در این تأویل خطا کرده که مقصود خدای عزوجل از این آیه آن بوده که کسی معتقد ایمان باشد و اظهارشک کند اما آنکه معتقد شرک باشد و اظهار ایمان کند این مربوط بدو نیست همه آنها را به طرسوس فرست که تا به وقت برون شدن امیرمؤمنان از سرزمین روم آنجا نگاهشان بدارند.

گوید: اسحاق بن ابراهیم از آن قوم کفیلان گرفت که در طرسوس به اردوگاه

روند ابو حسان و بشر بن ولید و فضل بن غانم و علی بن ابی مقاتل و ذیال بن هیشم و یحیی بن عبدالرحمن عمری و علی بن جعد و ابوالعوام و سجاده و قواریری و ابن حسن بن علی و اسحاق بن ابی اسرائیل و نصر بن شمیل و ابونصر تمار و سعدویه و اسطی و محمد بن حاتم و ابن هرش و ابن فرخان و احمد بن شجاع و ابوهارون یکاء روان شدند. و چون به رقه رسیدند خبر درگذشت مأمون به آنها رسید. عنبسه ابن اسحاق که ولایتدار رقه بود به آنها گفت به رقه بازگردند، سپس آنها را به مدینه الاسلام سوی اسحاق بن ابراهیم فرستاد با همان کس که سوی امیر مؤمنان می برده بود، که آنها را بدو تسلیم کرد. اسحاق به آنها گفت در منزلهایشان بمانند، پس از آن اجازه شان داد که برون شوند.

اما بشر بن ولید و ذیال و ابوالعوام و علی بن مقاتل بی آنکه اجازه شان دهند روان شدند تا به بغداد رسیدند و از اسحاق بن ابراهیم آزار دیدند، دیگران با فرستاده اسحاق بن ابراهیم بیامدند که آزادشان کرد.

در این سال نامه های مأمون به نزد عاملان وی در ولایات فرستاده شد به این مضمون:

«از بنده خدایا، عبدالله، امام مأمون امیر مؤمنان و برادرش ابواسحاق بن امیر مؤمنان رشید، که پس از وی خلیفه است.»

به قولی این نامه را مأمون چنین نوشت بلکه هنگامی که در بدندون از بیخودی ای که به سبب بیماری دچار آن شده بود به خود آمد، به دستور مأمون به عباس ابن مأمون و اسحاق و عبدالله بن طاهر نوشته شد که اگر در این بیماری حادثه مرگ بر او رخ نمود، پس از وی، خلیفه ابواسحاق پسر امیر مؤمنان رشید است. محمد بن داود ابن را نوشت و نامه ها را مهرزد و فرستاد.

راوی گوید: پس از آن ابواسحاق به عاملان خویش نوشت: «از ابواسحاق برادر امیر مؤمنان و خلیفه از پی امیر مؤمنان به اسحاق بن یحیی عامل وی بر ولایت

دمشق» به روز شنبه سیزده روز رفته از رجب.

گوید: وعتوان نامه چنین بود: از بند خدا، عبدالله، امام مأمون امیر مؤمنان و خلیفه از پی امیر مؤمنان، ابواسحاق بن امیر مؤمنان رشید.

اما بعد، امیر مؤمنان دستور داده به تونوشته شود که به عاملان خویش دستور دهی که رفتار نکوداشته باشند و مخارج را بکاهند و از آزار مردم ناجیه عمل تو دست بدارند، به عاملان خویش در این باب دستور مؤکد بده و به عاملان خراج نیز همانند این بنویس.

گوید: به همه عاملان خویش در ولایستهای شام، ولایت حمص واردن و فلسطین، نیز همانند این نوشت. و چون روز جمعه یازده روز رفته از رجب رسید، اسحاق بن یحیی در مسجد دمشق نماز جمعه گرد و در سخنرانی خویش از پی دعای امیر مؤمنان گفت: «خدا یا امیر برادر امیر مؤمنان و خلیفه، از پی امیر مؤمنان ابواسحاق پسر امیر مؤمنان رشید را قرین صلاح بدار.»
در این سال مأمون درگذشت.

سخن از سبب بیماری ای
که مأمون از آن درگذشت

سعید علاف قاری گوید: مأمون به وقتی که در بلاد روم بود، به طلب من فرستاد - وی از طرسوس وارد بلاد روم شده بود، به روز چهارشنبه سیزده روز مانده از جمادی الاخر - مرا به نزد وی بردند که در بدندون بود، چنان بود که از من قرائت می خواست، وقتی برفتم، او را دیدم که بر ساحل بدندون نشسته بود، ابواسحاق معتصم نیز پهلوی راست وی نشسته بود، مرا بگفت تا پهلوی وی نشستم، دیدم که وی و ابواسحاق پاهای خویش را در آب بدندون آویخته بودند. گفت: «ای سعید پای خویش را در این آب بنه و از آن بنوش، ترا به خدا هرگز آبی خشک تر و گوارا تر و

زالا، تر از آن دیده‌ای؟»

گوید: چنان کردم و گفتم: «ای امیرمؤمنان، هرگز چنین چیزی ندیده‌ام.»

گفت: «چه چیز خوش است که بخورند و از این آب روی آن بنوشند؟»

گفتم: «امیرمؤمنان بهتر دانند.»

گفت: «رطب آزاد.»

گوید: به‌هنگامی که این سخن را می‌گفت، صدای لگامهای بریدرا شنید،

روی بگردانید و نظر کرد، چند استر از استران برید بود که بردنبال آن جعبه‌ها بود

که در آن تحفه‌ها بود. به یکی از خادمان خویش گفت: «برو بین آبا در این تحفه‌ها

رطب هست؟ و اگر رطب در آن میانه هست بین اگر آزاد هست بیار.»

گوید: پس او شتابان بیامد و دوسید می‌آورد که رطب آزاد در آن بود، گویی

هماندم از نخل چیده شده بود، وی سپاس خدای تعالی کرد و ما از آن بسیار شگفتی

کردیم.

گفت: «نزدیک شو و بخور.» او و ابواسحاق بخوردند، من نیز با آنها

بخوردم و همگی از آن آب بنوشیدیم. هیچکداممان از جای برنخاستیم مگر آنکه

تبدار بودیم و مرگ مأمون از این بیماری بسود، معتصم نیز همچنان بیمار بود تا

وارد عراق شد، من نیز هنوز بیمارم و نزدیک مرگ رسیده‌ام.»

گوید: وقتی بیماری مأمون سخت شد کس از پی عباس پسر خویش فرستاد،

پنداشت که سوی روی نمی‌آید، اما بیامد. مأمون سخت بیمار بود و عقلش آشفته بود،

نامه‌ها درباره ابواسحاق بن رشید فرستاده شده بود. عباس روزی چند به نزد پدر

خویش بماند. مأمون پیش از آن به ابواسحاق وصیت کرده بود. به قولی وقتی وصیت

می‌کرد عباس و فقیهان و سرداران و دیران حضور داشتند، وصیت وی چنین

بود:

«این چیزی است که عبدالله بن هارون به نزد کسامی که پیش وی حضور داشتند بر آن شاهد گرفت، همه آنها را شاهد خویش کرد که وی و همه حاضران شهادت می‌دهند که خدای عزوجل، یگانه است و در ملك خویش بی‌انبار و هیچ کس جز او مدبر کارش نیست. وی خالق است و جز او مخلوق، قرآن از این به‌دور نیست که چیزی همانند آن باشد، اما چیزی همانند او تبارک و تعالی نیست، و اینکه مرگ حق است و رستاخیز حق است، و حساب حق است، پاداش نکوکار بهشت است و عقوبت بدکار جهنم، و اینکه محمد صلی الله علیه وسلم شرایع دین خدا را از جانب وی رسانید و نیکخواهی خویش را نسبت به امت برسر برد، تا وقتی که خدا او را به سوی خویش برد، خدا بر او درود فرستد، بهترین درودی که به یکی از فرشتگان مقرب یا پیمبران مرسل خویش می‌فرستد. من معترفم و گنهکار، امیدوارم و بیمناک، اما وقتی عفو خدای را به یاد آرم امیدوار می‌شوم. وقتی بمردم مرا روبه‌قبله کنید و دیدگانم را ببندید و وضو و طهارت مرا کامل کنید، آنگاه سپاس خدا بسیار گوید، درباره اسلام و شناخت حق خدا بر خودتان در مورد محمد که ما را از امت رحمت یافته‌ی وی کرده است. آنگاه مرا بر تختم بخوابانید، آنگاه در کارم شتاب آرید. وقتی برای نماز نهادید، آن کس از شما که به من نزدیکتر است و سنش بیشتر پیش ایستد و پنج تکبیر گوید، در تکبیر اول از ستایش و سپاس خدای و درود بر سرور من و سرور همه پیمبران آغاز کند، پس از آن زنان و مردان مؤمن را، زندگان و مردگان را دعا گوید، آنگاه کسانی را که در کار ایمان از ما پیشی گرفته‌اند دعا گوید، آنگاه تکبیر چهارم را بگوید و ستایش خدا کند و تهلیل و تکبیر او گوید و در تکبیر پنجم سلام گوید. آنگاه مرا بردارید و به گورم برسانید، آنگاه آن کس از شما که نزدیکترین خویشاوند من است و دوستانترین دوست، در گورم قدم نهد، ستایش و یاد خدا بسیار گوید، آنگاه مرا به پهلوی راست نهد، و رویم را به قبله کنید و کفنم را از سرم و پایم بکشاید، آنگاه لحد را باخشت ببندید و خاک بر من

بریزید و از نزد من بروید و مرا با علمم و اگذارید که همگیتان کاری برای من نمی‌سازید و ناخوشابندی را از من دور نمی‌کنید. آنگاه همگیتان بایستید و اگر نیکی ای می‌دانید بگویند و اگر بدی ای دانسته‌اید از تذکار آن بازمانید، که از میان شما من بدانچه گویند و به‌زیان آرید مؤاخذه می‌شوم. گریه کنی را مگذارید که به‌تزد من بگرید که بر هر که بگریند عذاب بیند. خدای رحمت آرد بر آنکه اندرز گیرد و در آنچه خدای بر همه مخلوق خویش مسلم کرده، یعنی فنا و مرگ که از آن چاره نیست بیندیشد. ستایش خدایی را که در بقایکتاست و فنا را بر همه مخلوق خویش مقرر کرده، آنگاه در آن عزت خلافت که من داشتم بنگرد که وقتی فرمان خدای آمد کاری برای من نساخت، نه به‌خدا، بلکه به‌سبب آن حساب من مضاعف شد. ای کاش عبدالله هارون بشر نبود، بلکه ای کاش مخلوق نبود. ای ابواسحاق نزدیک من شو و از آنچه می‌بینی عبرت بگیر، به‌روش برادرت درباره قرآن عمل کن. وقتی خدا خلافت را به تو داد درباره آن چون آن کس عمل کن که قصد خدای دارد و از عقوبت و عذاب وی هراسان است. از خدای و مهلت وی مغرور مباش و چنان باش که مرگت رسیده. از کار رعیت غافل مباش، رعیت را، رعیت را رعایت کن. عامه را، عامه را رعایت کن که بقای ملک به آنهاست و رعایت مسلمانان و منافعشان، خدا را، خدا را درباره آنها و دیگر مسلمانان به‌یاد آر، و هر کاری که پیش تو آرند که صلاح مسلمانان و سودشان در آن است، آن را بر دیگر کارها که دلخواه تست مقدم دار و مرجح شمار، از نیرومندانشان برای ضعیفانشان بگیر، و به آنها تحمیل مکن، انصافشان را از همدیگر بگیر، مطابق حق تفریشان ده و با آنها ملایمت کن. در حرکت از نزد من و رفتن سوی خانه ملک خویش به عراق شتاب کن، این قوم را که در عرصه آنها بی‌نگر و هیچ وقت از آنها غافل مباش، باخرمیان مصمم و قاطع و دلیرانه نبرد کن و از مال و سلاح و سپاهیان سوار و پیاده در این باب کمک گیر. اگر مدتشان به‌دراز کشید یا کسانی از یاران و دوستانت که با تو اند، کارشان را

به خویشتن آماده شو و در این باب با همت عمل کن و به ثواب خدا امیدوار باش. بدان که وقتی اندرزدراز شود برشنوننده و آنکه بدو سفارش کنند حجت محقق شود. در همه کارهای خویش از خدا ترسان باش و از راه حق مرو.»

گوید: از پس لختی ابواسحاق را پیش خواند، و این به وقتی بود که دردش سخت شده بود و حس کرده بود که فرمان خدای رسیده، بدو گفت: «ای ابواسحاق پیمان و قرار خدا و نعهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به گردن تو که حق خدای را میان بندگان وی پیاداری و اطاعت وی را بر معصیت مرجع داری که من این کار را از دیگری به توانغال دادم.»

گفت: «خدایا، بله»

گفت: «بنگر هر کس را شنیده‌ای که من به زبان خویش تقدیم می‌دهم، تقدیم وی را دو برابر کن، عبدالله بن طاهر را به کارش واگذار و تحریکش مکن. می‌دانی در ایام زندگی من و به حضور من میان شما چه رفته، باوی به دل مهربانی کن و او را خاص نیکی خویش کن که تلاش و کارسازی وی را در باره برادرت دانسته‌ای. اسحاق بن ابراهیم را نیز، در این ترتیب انباز کن که شایسته ایتست و از خاندان تست که از آنها مردم معتبر نمانده، اگر چه بعضیشان خودی می‌نمایند. از میان کسانت عبدالوهاب را بگیر و بر آنها تقدم ده و کارشان را به او سپار. عبدالله بن ابی داود از تو جدا نشود، وی را در همه کارهای خویشتن در مشورت انباز کن که شایسته این است. از پس من وزیری مگیر که کاری به وی سپاری، می‌دانی که یحیی ابن اکثم، در رفتار با مردم و خبث‌طینت چه بلیه‌ای برای من پدید آورد و عاقبت خدای این را عیان کرد و مرا به سلامت داشت که از او جدا شدم و دشمنش داشتم و از آنچه در مالها و زکاتهای خدا کرده بود خشنود نبودم، خدایش از اسلام سزای نیک ندهد. ابن عموزادگان خویش فرزندان علی بن ایطالب رضی الله عنه، صحبشان را نیکو بسدار، از بسدشان در گذر و از نیکو کارشان پذیر، از جسایزه‌هاشان غافل

مشو و هر سال به موقع بده که حقشان از جهات گونه‌گون واجب است. از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از اوست بترسید و نعیرید جز اینکه مسلمان باشید. از خدا بترسید و به خاطر وی کار کنید. در همه کارهایتان از خدا بترسید، شمارا و خودم را به خدا می‌سپارم و از آنچه گذشته از خدا آمرزش می‌خواهم و از آنچه از من سرزده از خدا آمرزش می‌خواهم که وی بخشنده است. او می‌داند که پشیمانی من از گناهانم چگونه است، از بزرگی گناهان خویش بدون تکیه می‌برم و سوی او تو به می‌برم که قوت و نیرویی جز به وسیله خدا نیست، خدای مرا بس است و نیکو تکیه‌گاه و درود خدای بر محمد پیامبر هدایت و رحمت.»

سخن از وقت وفات مأمون
و جایی که در آن دفن شد
و کسی که بر او نماز کرد و مدت
سنش و مقدار خلافتش

در باره وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب، بعد از پسینگاه سه سال دو بیست و هیجدهم درگذشت. کسان دیگر گفته‌اند: در آن روز هنگام نیمروز درگذشت. و چون در گذشت پسرش عباس و برادرش ابواسحاق، محمد بن رشید، وی را به طرسوس بردند و در خانه‌ای که از آن خاقان خادم رشید بود به گور کردند. برادرش ابواسحاق معتصم بر او نماز کرد، آنگاه کشیکبانانی از فرزندان مردم طرسوس و دیگران، یکصد کس، بر او گماشتند و برای هر کدامشان نود درم مقرری تعیین شد.

خلافت وی بیست سال و پنجاه و بیست و سه روز بود و این بجز دوسالی بود که در اثنای آن در مکه وی را دعا می‌گفتند و برادرش امین، محمد بن رشید، در

۱- اتقوا الله ربکم حق تقاته ولا تموتن الا دانتن مسلون. سوره آل عمران (۳) آیه ۱۰۲

بفداد محصور بود.

تولدش به نیمه ربیع الاول سال صد و هفتادم بود، کنیه اش، چنانکه ابن کلبی آورده، ابوالعباس بود، میانه بالا بود و سپید چهره و نکوروی با ریش بلند که نشان پیری در آن افتاده بود. به قولی سبزه بود، مایل به زردی، با انحطایی در پشت و چشمانی درشت، باریش دراز و تنگ و سپید، با پیشانی کوتاه، خالی سیاه نیز بر گونه داشت. به روز پنجشنبه پنجم روز مانده از محرم به خلافت رسید.

سخن از بعضی اخبار مأمون و روشهای او

ابراهیم بن عیسی گوید: وقتی مأمون می خواست سوی دمشق آید، سخنی برای وی آماده کردم که در روز و پاره ای از روز دیگر را بر آن صرف کردم و چون پیش روی او رفتم گفتم: «خدای بقای امیر مؤمنان را دراز بدارد بساعت دایم و حرمت کامل و مرا از هر بدی فدای او کند. هر که به سبب نظری که امیر مؤمنان که خدایش مؤید بدارد باوی و موافقت وی دارد به صبح و شب از نعمت خدای سپاس بسیار بر خویش فرض می بیند، می باید دوام این نعمت را بخواهد و با سپاسداری خدای و سپاسداری امیر مؤمنان که خدای عمرش را دراز کند، جویای افزایش آن باشد. دوست دارم امیر مؤمنان که خدایش مؤید بدارد بداند که اگر او که خدایش مؤید بدارد زحمت سفر و خشونت حرکت را تحمل می کند، من به سبب آرامشجویی از رغبت خدمت وی که خدایش مؤید بدارد، به دور نیستم و بیشتر از همه درخور همراهی و جانبداری در این راه هستم که خدای رای او را به من شناسانیده و حق اطاعت وی را بر من فرض کرده، اگر رای امیر مؤمنان که خدایش گرامی بدارد چنان باشد که مرا به ملازمت خدمت و همراهی خویش گرامی بدارد چنان کند.»

گوید: به بدیهه و بی تأمل به من گفت: «امیر مؤمنان در این باب تصمیمی ندارد،

اگر کسی از مردم خاندان تو را همراه ببرد از تو آغاز می‌کند و تو در این باره به نزد وی تقدم داری بخصوص که خوبشتن را در خور آن کرده‌ای که به نزد امیر-مؤمنان منزلت یافته‌ای، اگر این را واگذارد به سبب ناخوشایندی حضور تو نیست، بلکه موکول به نیاز به تو است»

گوید: به خدا بدیده‌ی وی از رویه‌ی من نیکتر بود.

محمد بن علی سرخسی گوید: یکی در شام مکرر پیش مأمون آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان، عربان شام را نیز نظر کن چنانکه عجمان خراسان را نظر کرده‌ای.»

مأمون گفت: «ای برادر شامی، بامن بسیار گفتی به خدا قیسیان از پشت اسب فرود نیامدند مگر آنکه دیدم که در بیت المال من یکدم برایم نمانده، یمانیان نیز، به خدا هرگز آنها را دوست نداشته‌ام، آنها نیز مرا دوست نداشته‌اند، اما قضاعه سرور- نشان منتظر سفیانی و قیام او هستند که از یاران وی شوند، اما ربیعه از آن وقت که خدای پیمبر خویش را از مضر برانگیخته نسبت به خدای خشمگینند و همین که دو کس قیام کند یکی از آنها به جانفروشی قیام می‌کند، برو که خدایت نیکروز نکند.»

سعید بن زیاد گوید: وقتی مأمون به دمشق به نزد من وارد شد گفت: «نامه‌ای را که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای شما نوشته به من بنمای.»

گوید: «نامه رایه او نمودم.»

گوید: گفت: «خوش دارم بدانم این پوشش بر روی این مهر چیست؟»

گوید: ابواسحاق گفت: «گره را بگشای تا بدانی چیست.»

گوید: گفت: «تردید ندارم که این گره را پیمبر خدای صلی الله علیه بسته، و من کسی نیستم که گره‌ای را که پیمبر خدای صلی الله علیه بسته بگشایم»، آنگاه به واثق گفت: «آنها برگیر و برچشمان خویش بنه شاید خدایت شفا دهد.»

گوید: مأمون نیز آن را بردیدگان خویش می‌نهاد و می‌گریست.

از عیسی یار اسحاق بن ابراهیم آورده‌اند که گوید: «با مأمون به دمشق بودم، مال به نزد وی کم شده بود چندان که به تنگی افتاد و در این باب به ابواسحاق معتصم شکایت برد، معتصم گفت: «ای امیر مؤمنان، گویی پس از يك جمعه مال به دست تو می‌رسد.»

گوید: و چنان بود که سه هزار هزار از خراج ولایتی که معتصم از جانب مأمون داشت سوی او حمل کرده بودند.

گوید: و چون آن مال وارد شد مأمون به یحیی بن اکثم گفت: «برویم به این مال بنگریم.»

گوید: «پس رفتند تا به صحرا رسیدند و به نظاره آن ایستادند، به وضعی نکو آماده شده بود، شتران آن زینت شده بود، روکش‌های مزین و جلای رنگین بر آن پوشیده بودند و مهار از پشم رنگین داشت. کیسه‌ها از ابریشم چینی قرمز و سبز و زرد بود که سر آن را نمایان کرده بودند.

گوید: مأمون چیزی نکودید و آن را بسیار شمرد و در دیده‌اش بزرگ نمود. مردمان بر آمده بودند و در آن می‌نگریستند و از آن شگفتی می‌کردند، مأمون به یحیی گفت: «ای ابو محمد! این یاران ما که هم‌اکنون می‌بینشان نوید به منزل‌هایشان روند و ما این مالها را که مالک آن هستیم بنهایی بریم، در این صورت لثیمان باشیم.»

گوید: آنگاه محمد بن بز داد را پیش خواند و بدو گفت: «برای خاندان فلان هزار هزار بنویس و برای خاندان فلان همانند آن و برای خاندان فلان همانند آن.»

گوید: به خدا چنین بود تا بیست و چهار هزار هزار درم را بخش کرد و

همچنان پایش در رکاب بود، سپس گفت: «باقی را به معلی بسده که به سپاه ما بسدهد.»

عیسی گوید: برفتم تا جلو دیده او ایستادم و چشم از او برنداشتم، هر دم مرا می نگرست مرا بدانحال می دید که گفت: «ای ابو محمد برای این نیز پنجاه هزار درهم از شش هزار هزار بنویس که در چشم من خیره نشود.»
گوید: دو روز نگذشت که آن مال را گرفتم.»

از محمد بن ایوب آورده اند که یکی از بنی تمیم در بصره بود که شاعری بود ظریف و خبیث و نابکار. من ولایتدار بصره بودم، باوی انس داشتم و صحبتش را شیرین می دانستم، خواستم باوی خدعه کنم و تنزلش دهم بدو گفتم: «تو شاعری و ظریفی، مأمون بخشنده تر از ابر پر بار و باد تند است چرا پیش او نمی روی.»
گفت: «چیزی ندارم که مرا ببرد.»

گفتم: «اسب خوب باخرجی کافی به تو می دهم، وقتی سوی وی می روی و سنایش او گفته باشی اگر دیدارش نصیبت شد به آرزو رسیده ای.»
گفت: «به خدا ای امیر، گمان ندارم که چندان دور رفتی، آنچه را گفتمی برای من آماده کن.»

گوید: اسبی خوب برای وی خواستم و گفتم: «بگیر و مرکوب خویش کن»
گفت: «این یکی از دونیکویست، آن دیگر کو؟»

سیصد درم برای او خواستم و گفتم: «این خرجی تو.»

گفت: «ای امیر، گمان دارم در کار خرجی کوتاهی آوردی.»

گفتم: «اگر از اسراف چشم پوشی نه، این بس است.»

گفت: «کی دیده ای که بزرگان تمیم اسراف کنند، چه رسد به کوچکترانشان»

گوید: اسب و خرجی را از من گسرفت، آنگاه ارجوزه ای ساخت نه چندان

دراز و برای من خواند و باد و ستایش مرا از آن بینداخت که مردی سرکش بود.

بدو گفتم: «کاری نکردی.»

گفت: «چگونه؟»

گفتم: «پیش خلیفه می روی و ستایش امیر خویش نمی گوئی؟»

گفت: «ای امیر خواسته ای بامن خدعه کنی اما مرا خدعه گردیده ای و این مثل را برای این مورد آورده اند که هر که گورخر را بگاید گاینده ای را گاده باشد.»
به خدا به حرمت من نبود که مرا براسب خوب خویش برنشاندی و مال خویش را که هر کس قصد آن می کرد خدا چانه اش را پایین می نهاد، به من بخشیدی، بلکه برای آنکه ترا در شعر خویش یاد کنم و ترا به نزد خلیفه ستایش کنم، این را فهم کن.»

گفتم: «راست گفتی.»

گفت: «اکنون که آنچه را که به خاطر داری وانمودی، پس ترا یاد کرده ام و ستایش تو گفته ام.»

گفتم: آنچه را گفته ای برای من بخوان که برای من خواند و گفتم: نکو گفته ای»

گوید: آنگاه با من بدرد گفتم و برفت و به شام رسید، معلوم شد مأمون در سلغوس بود.

گوید: برای من نقل کرد و گفتم: «در آن اثنا که در نبرد گاه قره براسب خویش بودم و جامه های کوتاهم را به تن داشتم و قصد اردوگاه داشتم، یکی کهنسال را دیدم بر استری خوب که شتابان می رفت و بدو نمی شد رسید.»

گوید: بامن رو برو شد، من از جوزه خویش را همی خواندم، با صدای بلند و زبان گشاده به من گفتم: «سلام بر شما باد»

گفتم: بر شما نیز سلام باد با رحمت و برکات خدای.»

گفت: «اگر می خواهی توقف کن.»

گوید: بوی عبیر و مشک از او برخاست، گفت: «اصلت چیست؟»

گفتم: «یکی از مضموم.»

گفت: «مانیز از مضمومیم.»

سپس گفت: «بعد چی؟»

گفتم: «یکی از بنی نمیم.»

گفت: «پس از نمیم؟»

گفتم: «از بنی سعد.»

گفت: «به، برای چه به این ولایت آمده‌ای؟»

گفتم: «آهنگ این شاه دارم که کسی را بخشنده‌تر و بلند نظرتر از او نشنیده‌ام.»

گفت: «باچه چیز به نزد او می‌روی؟»

گفتم: «شعری نکو که بر دهانها خوش باشد و او یان روایت آن کنند و در گوش

مستمعان شیرین نماید.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: خشم آوردم و گفتم: «ای رکیک به تو گفتم که آهنگ خلیفه دارم با

شعری که گفته‌ام و ستایشی که پرداخته‌ام، به من می‌گویی برای من بخوان!»

گوید: به خدا آنرا نشنیده گرفتم و تحمل کرد و پاسخ آن را نداد.

گفت: «ازوی چه چیز امیدداری؟»

گفتم: «اگر چنان باشد که درباره‌ی وی به من گفته‌اند هزار دینار.»

گفت: «من اگر شعر ترا نکو دیدم و سخن را شیرین، هزار دینار به تو می‌دهم

و زحمت و طول رفت و آمد را از تو بر می‌دارم، کی به خلیفه توانی رسید که میان

تو و او ده هزار نیزه‌دار و تیردار هست؟»

گفتم: «خدای شاهد من باشد چنین می‌کنی؟»

گفت: «بله، خدای شاهد تو باشد که چنین می‌کنم.»

گفتم: «اینک مال همراه داری؟»

گفت: «اینک استرمن که بهتر از هزار دینار است، و برای تو از پشت آن پیاده می‌شوم.»

گوید: باز خشمگین شدم و تند خویسی و سبک‌خردی سعدیان بر من افتاد و گفتم: «این استر مساوی این اسب نیست.»

گفت: «از استر بگذر، خدای شاهد تو باشد که متعهدم که هم اکنون هزار دینار به تو بدهم.»

گوید: پس شعر خویش را برای او خواندم.

«مأمون، ای صاحب نعمتهای شریف

و صاحب مرتبت و الا

و سردار سپاه انبوه

«ارجوزه‌ای ظریف‌رامی خواهی؟

«که از فقه ابوحنیفه ظریف‌تر باشد،

«قسم به آنکه تو خلیفه‌اویی

«هیچ ضعیفه‌ای در سرزمین ماستم ندیده

«خرج امیر ماسبک است

«چیزی بجز مقرری نمی‌گیرد

«گرگ و میش زیر یک طاق است

«و دزد و بازرگان در یک قطیفه‌اند...»

گوید: هنوز خواندن خویش را به سر نبرده بودم که نزدیک به ده هزار سوار افق را

پر کردند، و می‌گفتند: «سلام بر توای امیر مؤمنان با رحمت و برکات خدای»

گوید: لرزشی سخت مرا بگرفت و او که مرا در اینحال بدید گفت: «برادرم

نگران مباش.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدای تو کند لغت‌های عرب را می‌شناسی؟»

گفت: «قسم به دین خدای آری.»

گفتم: کدامشان کافر را به جای قاف آورده‌اند؟»

گفت: «این را قوم حمیر است.»

گفتم: «خدایش لعنت کند و کسی را نیز که از این پس این کلمه را به کاربرد

لعنت کند.»

گویند: مأمون بختداید و مقصود مرا بدانست، به خادمی که پهلوی وی بود

روی کرد و گفت: «هرچه همراه تست به او بده.» و او کیسه‌ای در آورد که سه هزار

دینار در آن بود.

گفت: «بگیر» سپس گفت: «سلام بر تو باد.» و برفت و دیگر او را ندیدم.

ابوسعید مخزومی درباره مأمون گویند:

«مگر ستارگان یا ملک استوار مأمون

برای وی کاری ساخت؟»

«وی را در دو عرصه طرسوس به‌جا نهادند

«چنانکه پدرش را در طوس به‌جا نهادند»

علی بن عبیده ربحانی گویند:

«اشکها برای مأمون ناچیز است

«جز بدین رضا نمی‌دهم

«که از دیده‌ام خون بریزد.»

علی بن صالح گویند: روزی مأمون به‌من گفت: «یکی از مردم شام برای من

بجوی که اهل ادب باشد و با من همنشین شود و برایم سخن کند»

۱- شاعر باظرافتی شاعرانه و بدیعه خاص، کلمه رکبک را که در گفتگو به‌مأمون گفته

بود به کلمه رفیق بدل می‌کند. ۲.

گوید: چنان کسی را همی جستم تا یافتم و او را خواندم و گفتم: «ترا به نزد امیرمؤمنان می برم، چیزی از او می پرس تاوی آغاز کند که من پرسش کردن شما مردم شام را بهتر از همه می شناسم.»

گفت: «از آنچه به من گفتی تجاوز نمی کنم.»

گوید: به نزد مأمون رفتم و گفتم: «ای امیرمؤمنان چنان مردی را پیدا کرده ام.»
گفت: «به درونش آر.»

و چون وارد شد سلام گفت، مأمون وی را پیش خواند و همچنان سرگرم شراب خویش بود، بدو گفت: «ترا برای همنشینی و گفتگوی خویش خواسته ام.»

گوید: شامی گفت: «ای امیرمؤمنان وقتی لباس همنشین پست تر از لباس همنشین وی باشد به سبب آن دچار زبونی شود.»

گوید: «مأمون بگفت تا وی را خلعت بپوشانند.»

گوید: از این رفتار به من آن رسید که خدا بهتر داند.

گوید: وقتی خلعت به او پوشانیدند و به جای خسویش بازگشت گفت:

«ای امیرمؤمنان وقتی دلم به عیالم مشغول باشد از صحبت من سودی نمی-

بیری.»

گفت: «پنجاه هزار به منزلش ببرند.»

پس از آن گفت: «ای امیرمؤمنان و سومی»

گفت: «چیست؟»

گفت: «مرا به چیزی خوانده ای که میان مرد و عقلش حایل می شود، اگر خطایی

از من سرزد آن را ببخش.»

گفت: «چنین باشد»

علی گوید: گویی سومی آشفتنگی مرا ببرد.

ابو خشیبه، محمد بن علی گوید: در دمشق پیش روی مأمون بودیم، علویه

آوازی خواند به این مضمون:

«از اسلام بیزار باشم اگر

«آنچه سخن چینان از من بنزد تو آورده‌اند

«چنان باشد که گفته‌اند.

«ولی آنها چون ترا

«نسبت به من راغب دیده‌اند

«همدیگر را به سخن چینی واداشته‌اند

«و به حیلہ چنگ زده‌اند»

مأمون گفت: «ای علویه این شعر از آن کیست؟»

گفت: «از آن قاضی.»

گفت: «وای تو، کدام قاضی؟»

گفت: «قاضی دمشق.»

گفت: «ای ابواسحاق معزولش کن.»

گفت: «معزولش کردم.»

گفت: «همیندم احضار شود.»

گوید: شیخی خضاب کرده و کوتاه قد را حاضر کردند، مأمون بدو گفت:

«کی باشی؟»

گفت: «فلان پسر فلان از فلان قوم.»

گفت: «شعر می‌گویی؟»

گفت: «می‌گفتم.»

گفت: «علویه آن شعر را بز او بخوان»

و چون شعر را بخواند گفت: «این شعر از تو است؟»

گفت: «آری ای امیر مؤمنان، و زناش طلاقى باشند و هرچه دارد در راه

خدا باشد اگر از سی سال پیش شعری گفته باشد مگر درباره زهد یا عتاب يك دوست.»

گفت، «ای ابواسحاق معزولش کن، من کسی را که هزل خویش را با بیزاری از اسلام آغاز می کند برگردن مسلمانان نمی گمارم.»

آنگاه گفت: «بنوشانیدش.»

گوید: جام شرابی برای وی آوردند که بگرفت و سخت می لوزید گفت:

«ای امیرمؤمنان هرگز آنرا نجشیده‌ام.»

گفت: «شاید چیز دیگری خواهی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان هرگز چیزی از این گونه نجشیده‌ام.»

گفت: «حرام است؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «برای تو بهتر، به همین سبب نجات یافتی، برو»

آنگاه گفت: «ای علویه مگو از اسلام بیزار باشم بلکه بگو:

«از آرزویی که از تو دارم محروم بمانم اگر

«آنچه سخن چینان از من بنزد تو آورده‌اند

«چنان باشد که گفته‌اند.»

گوید: با مأمون در دمشق بودیم، روزی بر نشست و آهنگ کوه برف داشت،

به برکه بزرگی از برکه‌های بنی امیه گذشت که بر اطراف آن چهار سرو بود و آب

وارد آن می شد و برون می شد، مأمون آنجا را نکو یافت و بزم آورد خواست و رطلی

چند، از بنی امیه سخن آورد و تحقیرشان کرد و نکوهش کرد، علویه عود برگرفت

و آواز خواندن آغاز کرد. می گفت:

«آنها قوم من بودند»

«که از پس عزت و ثروت ناپود شدند

«چرا از غم اشک نریزم.»

گوید: مأمون غذا را به پای خویش زد و برخاست و به علویه گفت: «ای پسر

زن بدکاره، وقتی دیگر جز این نبود که مولاهایت را یاد کنی؟»

گفت: «زریاب وابسته شما بنزد مولاهاى من با یکصد غلام بر می نشیند، اما

من به نزد شما از گرسنگی می میرم.»

گوید: مأمون به وی خشم آورد، نایبست روز، سپس از او رضایت آورد.

گوید: زریاب وابسته مهدی بود که به شام رفت، سپس به مغرب رفت به نزد

بنی امیه که آنجا بودند.

عمارة بن عقیل گوید: قصیده‌ای برای مأمون خواندم متضمن ستایش وی که

یکصد بیت بود، همینکه صدر بیت را شروع می کردم او دنباله آن را پیش از من می گفت،

چنانکه من آورده بودم.

گفتمش: «به خدا ای امیر مؤمنان، هرگز کسی این را از من نشنیده.»

گفت: «مگر نشنیده‌ای که عمر بن ابی ربيعة قصیده خویش را برای عبدالله بن

عباس خواند که ضمن آن گوید:

«فردا از خانه همسایگان ما کناره می گیری...»

و این عباس گفت:

«و پس فردا همان خانه دورتر است.»

«و همچنانکه قصیده را می خواند و ابن عباس دنباله هر بیت را می گفت.

آنگاه گفت: «من پسر او هستم.»

از ابو مروان، کازربن هارون آورده اند که مأمون شعری گفت به این مضمون:

«ترا به جستجو فرستادم که نگاهی نصیب تو شد

«و از من غافل ماندی چندان که به تو بد گمان شدم

«بادلدار من آهسته سخن کردی و من دور بودم
 «ای کاش می دانستم که نزدیکی تو چه کاری ساخت؟
 «نشانی آشکار از او در چشمان تو می بینم
 «چشمانت از چشمان وی نکویی گرفته است.»
 ابومروان گوید: مأمون در گفته خویش در این معنی بر گفته عباس بن احنف
 تکیه کرده و ابداع از اوست که گوید:
 «اگر دیدگان من از او شوربخت باشد
 «چشمان فرستاده ام نیکبخت
 «هروقت فرستاده ای که سوی وی رفته بیاید
 «عمدادیده به دیده او می افکنم
 «که نکویهای وی در چهره اش نمودار است
 «که دیدار در او اثر نکو داشته است
 «ای فرستاده دیده مرا به عاریت گیر
 «و با آن نظر کن، و با چشم من داوری کن.»
 ابوالعاصیه گوید: روزی مأمون از بی من فرستاد، او را دیدم سر به زیر افکنده
 و اندیشناک، از نزدیک شدن به او در آن حال که بود خود داری کردم. سر برداشت
 و به من نگریست و به دست خویش اشاره کرد که نزدیک بیا، که نزدیک شدم. آنگاه
 دیر باز سر فرو افکنده بود، سپس سر برداشت و گفت: «ای ابواسحاق، کار
 خاطر، ملالت است و نوجویی، به تنهایی انس می گیرد چنانکه به الفت انس می-
 گیرد»

گفتم: «آری ای امیر مؤمنان، و مرا در این باب شعری هست.»

گفتم: «چیست؟»

گفتم:

«خاطری که پراکنده است سامان نگیرد

«مگر به انتقال از حالی به حالی.»

ابونزار زاینای شاعر گوید: علی بن جبلة مرا گفت: «حمید بن عبدالحمید را گفتم: ای ابوغانم امیر مؤمنان را ستایشی گفته‌ام که هیچ کس از مردم زمین همانند آن نداند، به نزد وی یاد کن.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: برای وی خواندم، گفت: «شهادت می‌دهم که راست می‌گویی. ستایش را گرفت و پیش مأمون برد که گفت: ای ابوغانم پاسخ این روشن است اگر خواهد او را ببخشیم و این را پاداش او کنیم، اگر خواهد شعر او را درباره تو درباره ابودلف، قاسم بن عیسی، فراهم آریم، اگر آنچه درباره وی و تو گفته بهتر از آن باشد که به ستایش ما آمده به پشتش نازیانہ زنیم و دیربازش بداریم و اگر آنچه درباره ما گفته بهتر باشد به هر بیت از ستایش وی هزار درهم بدهم و اگر خواهد از این بگذریم.»

گفتم: «سرور من، من و ابودلف که باشیم که ما را بهتر از ستایش تو ستایش گفته باشد.»

گفت: «این سخن به جواب این گفتار ارتباط ندارد، این را باوی بگوی.»

علی بن جبلة گوید: حمید به من گفت: «رای تو چیست؟»

گفتم: «گذشتن از این را خوشتر دارم.»

گوید: و چون به مأمون خبر داد گفتم: «او بهتر داند.»

حمید گوید: به علی بن جبلة گفتم: «به کدام شعر از ستایش تو درباره ابودلف و ستایش تو درباره من نظر دارد؟»

گفت: «به این شعر که درباره ابودلف گفته‌ام:

«همه دنیا از صحرائشین و شهرنشین

«ابودلف است

«و چون ابودلف برود

«دنیا از پی وی برود.»

و به این شعر که درباره تو گفته‌ام:

«اگر حمید نبود

«نه حرمتی در خور اعتنا بود و نه نسبی

«ای یگانه عرب که عرب

«از عزت وی عزت یافته است.»

گوید: حمید لختی بپندیشید. آنگاه گفت: «امیرمؤمنان شعر ترا نقادی کرد» و

بگفت تا ده هزار درم و مرکب و خلعت و خادمی به من دادند. این خبر به ابودلف

رسید و مرا دو برابر داد و هیچ کس آن را ندانست تا این را، ای ابونزار، برای

تو نقل کردم.»

ابونزار گوید: پندارم که این بیت درباره ابودلف بسرای مأمون عقده شده

بود که گوید:

«آب بخشش از پشت آدم سرازیر شد

«و خدا آن را در پشت قاسم نهاد.»

سلیمان بن رزین خزاعی برادر زاده دهبل گوید: فرزدق، مأمون را هجا کرد

و گفت:

«مأمون بامن چنان می کند که باعاجز کنند

«مگر دیروز سر محمد را ندیده.

«بوسر خلیفگان حادثه می بارد

«چونان که از کوهها بر ارتفاعات می بارد

«بر کناره‌های هر مرتفعی می رسد

«چندان که ارتفاع صعب العبور را هموار می کند

«انقامجویان بیدارند

«از ما بزرگ حذر کن.»

گوید: به مأمون گفتند «عبل ترا هجا کرد.

گفت: «او ابو عباد را هجا می کند مرا هجا نمی کند.» می خواست ابو عباد را

به خشم آورد.

گوید: و چنان بود که هر وقت ابو عباد به نزد مأمون می رفت غالباً مأمون می-

خندید و می گفت: «دعبل درباره توجیه منظور دارد آنجا که گوید:

«گویی آواز دیر هر قل^۱ گریخته

«و دور افتاده ای است که زنجیر قیدها را می کشد.»

گوید: و چنان بود هر وقت ابراهیم بن شکله به نزد مأمون می رفت بدومی گفت:

«دعبل سخت به دردت آورده در آن شعر که گوید:

«اگر ابراهیم در کار آوازه خوانی ماهر بود

«از پی وی در خور مخارق است

«و از پی مخارق در خور زلزل

«و از پی زلزل در خور مارق

«و هرگز نبوده و نخواهد بود

«که بدکاره ای آنرا از بدکاره ای نگیرد.»

قاسم بن محمد طیفوری گوید: یزیدی از تنگدستی خویش و قرضی که داشت،

به نزد مأمون شکایت کرده گفت: «این روزها چیز قابلی به نزد ما نیست که اگر

بدهیمت به وسیله آن به مقصود خویش برسی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، کار بر من سخت شده و طلبکارانم به زحمتم

۱ - دیر هر قل، جایگاه مجانین بود.

انداخته اند.»

گفت: «برای خویش راهی بجوی که به وسیله آن سودی به دست آوری.»
گفت: «ترا همنشینان هست که میانشان کس هست که اگر او را به هیجان آرم آنچه را می خواهم از او بدست می آرم، مرا در تدبیر آزاد گذار.»
گفت: «هرچه به نظرت می رسد بگویی.»
گفت: «وقتی حضور یافتند، و من نیز حضور یافتم، به فلان خادم بگوی رقعۀ مرا به تو برساند، وقتی آنرا خواندی به من پیام بده که در این وقت ورود تو میسر نیست، اما هر که را خوش داری برای خویشتن برگزین.»
گوید: وقتی ابو محمد خبر یافت که مأمون نشسته و همنشینانش بر او فراهم آمده اند و به یقین دانست که از نوشیدنشان سرمست شده اند به درخانه رفت و رقعۀ ای را که نوشته بود به آن خادم داد که آنرا به مأمون رسانید که بخواند و مضمون آن چنین بود:

«ای بهترین برادران و یاران من

«اینک طفیلی به نزد دراست

«خبر یافته که قوم بلذتی درند

«که هر یابنده ای بدان آرزومند است

«مرا یکی از خودتان کنید

«یا یکی از همگنان مرا به نزد من فرستید.»

گوید: مأمون آن را برای بعضی از آنها که حضور داشتند بخواند که گفتند:

«روانست این طفیلی در این حال، در آید.»

گوید: مأمون بدو پیام داد که در این وقت ورود تو میسر نیست، هر که را

خوش داری برگزین که باوی همنشینی کنی.»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن طاهر برای خویشتن بر نمی گزینم.»

مأمون به عبّاس بن طاهر گفت: «انتخاب وی بر تو افتاد، به نزد وی برو.»
گفت: «ای امیر مؤمنان انماز طفیلی باشم!»
گفت: «ابو محمد را از دو چیز رد نمی توان کرد، اگر خوش داری برو و گرنه از خویش فدیّه بده.»

گفت: «ای امیر مؤمنان ده هزار درم پیش من دارد.»
گفت: «گمان ندارم به این مقدار از تو و همنشینی تو دست بدارد.»
گویند: و همچنان ده ده می افزود و مأمون می گفت: «به این مقدار برای وی رضا نمی دهم.» تا به صد هزار رسید.

گویند: مأمون گفت: «زودتر به او بده.»
گویند: حواله آن را برای وی به نمایندۀ خویش نوشت و یکی را همراه وی فرستاد. مأمون بدو پیغام داد: «در این حال گرفتن این برای تو از همنشینی وی در این حال که هست بهتر است و سودمندتر.»

صالح بن رشید گویند: به نزد مأمون وارد شدم، دو بیت از حسین بن ضحاک بامن بود، گفتم: «ای امیر مؤمنان خوش دارم که دو بیت از من بشنوی.»
گفت: «بخوان.»

راوی گویند: پس صالح برای وی چنین خواند:

«ای امیر مؤمنان، خدا را ستایش می کنم

«که نصرت ترا به ما عطا کرد

«که تو به حق، خلیفۀ رحمانی

«که بزرگواری و دینداری را

«بایکدیگر فراهم آورده ای.»

گویند: مأمون آنرا پسندید و گفت: «صالح، این دو بیت از کیست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، از بنده تو حسین بن ضحاک.»

گفت: «نکو گفته.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، شعری دارد که از این نکوتر است.»

گفت: «چیست؟»

گوید: این شعر را برای او خواندم:

«چرایکتهای زیبایی، صفت یکتای خویش را

«از من دریغ می دارد

«در صورتی که من دلبستگی بکنارا

«خاص وی کرده ام.»

«خدا عبدالله را بهترین بندگان خویش دید

«و او را شاهی داد که خدای بندگان را بهتر شناسد.»

عمار بن عقیل گوید: عبدالله بن ابی السمیط به من گفت: «دانسته ام که مأمون

در باره شعر بصیرت ندارد.»

گفتم: «کی در مورد شعر از او داننا تر است؟ به خدا چنان می شود که آغاز

شعر را بر او می خوانیم و آخر آن را زودتر از مامی گوید.»

گفت: «من شعری بر او خواندم که نکو گفته بودم اما ندیدم که از آن به طرب

آید.»

گوید: گفتم: «شعری که خواندی چه بود؟»

گفت: «چنین خواندم:

«امام هدایت مأمون، به کار دین مشغول مانده

«و کسان به دنیا مشغولند.»

گوید: گفتم: «به خدا کاری نساخته ای، مگر بیشتر از این است که او را پیرزنی

کرده ای در محراب خویش که سبحة خویشان را به دست دارد، اگر او از کار دنیا

که بر آن تسلط دارد مشغول باشد پس کی به کار دنیا می پردازد؟ چرا در باره او چنان

نگفتی که عمویت جریر دربارهٔ عبدالعزیز بن ولید گوید:

«نه نصیب خویش را از دنیا تباہ می کند

«و نه لوازم دنیا وی را از دین مشغول می دارد.»

گفت: «اکنون بدانستم که خطا کرده ام.»

از محمد بن ابراهیم سبّاری آورده اند که: وقتی عتابی در مدینه السلام به نزد مأمون رسید، بدو اجازهٔ ورود داد که به نزد وی در آمد، به وقتی که اسحاق بن ابراهیم موصلی نیز، که پیری گرانمایه بود، به نزد وی بود. به مأمون سلام گفت، که سلام وی را پاسخ گفت و او را نزدیک کرد و پیش خواند تا بدو نزدیک شد و دستش را ببوسید، آنگاه دستور نشستنش داد که بتشت و روی بدو کرد و از حالتش پرسیدن گرفت و او با زبانی گشاده جواب همی داد، مأمون این را جالب دید و با وی طیبت گفتن و مزاح کردن گرفت. پیر پنداشت که مأمون وی را سبک گرفته و گفت: «ای امیر مؤمنان، پیش از مؤانست مماشانی باید.»

گوید: کلمه مماشات^۱ برای مأمون مشتبه ماند. به اسحاق بن ابراهیم نگر بست و سپس گفت: «بله، ای غلام هزار دینار بیار.» که بیاوردند و پیش عتابی ریختند، آنگاه به گفتگو پرداختند، اسحاق بن ابراهیم با چشم اشاره ای به مأمون کرد آنگاه بنا کرد عتابی به هر چه می پرداخت با چیزی بیشتر از آن به معارضهٔ وی می شتافت که شگفتی زده شد. آنگاه عتابی گفت: «ای امیر مؤمنان، اجازه می دهی از این پیر پرسش کنم؟»

گفت: «آری، از او پرسش کن.»

گفت: «ای پیر کیستی و نامت چیست؟»

گفت: «از مردم و نامم کل بصل^۲ است.»

۱- کلمه متن، اباس که از کلمات مهجور است. (م)

۲- در اینجا گوینده به تقلید از کلمه کلنوم به فرض تفکیک، بازی کلمه آورده و معادل

آن کل بصل را ساخته است. م

گفت: «نسبت معروف است اما نام شناخته نیست که کل بصل جزو نامها نیست.»

اسحاق بدو گفت: «چه کم انصافی! مگر کل ثوم (کلثوم) جزو نامها نیست بصل (پیاز) که از ثوم (سیر) خوشتر است.»

عتابی گفت: «خدا خوب کرده به حجت گویی چه ماهری! ای امیر مؤمنان هرگز همانند این پیرندیده‌ام، اجازه می‌دهی جایزه‌ای را که امیر مؤمنان به من داده بودهم که به خدا به من غلبه یافت.»

مأمون گفت: «این از آن تو باشد، برای وی نیز همانند آن را دستور می‌دهیم.»

اسحاق گفت: «اکنون که بدین مقرر شدی درباره من حدس بزن تاییدی.»
گفت: «به خدا پندارم همان پیری که خبر وی از عراق به ما می‌رسد و به نام ابن موصلی شهره است.»

گفت: «من همانم که پنداشتی.»
گوید: عتابی بدو پرداخت و خوشامد و سلام گفت، و چون گفتگو در میانشان دراز شد. مأمون گفت: «اکنون که بر صلح و دوستی اتفاق کردید بر خیزید و به همتشینی بروید.»

گوید: پس عتابی به منزل اسحاق رفت و به نزد وی اقامت گرفت.
عمار بن عقیل گوید: یکروز که به نزد مأمون می‌نوشیدم، به من گفت: «ای بدوی چه زرنگی؟»

گوید: غمین شدم و گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟»
گفت: «چگونه گفته‌ای:

«وقتی مفداة سبب بیداری مرا دید
 «که صبح غم مرا رهانمی کرد
 «گفت: مال خویش را
 «چندان میان خویشاوندان و غیر خویشاوندان
 «پراکندی که به نداری افتادی
 «اکنون که جدایی گرفته اند
 «آن نیکی ها را که با آنها کرده ای بخواه
 «گفتم: ملامت بگذار که بسیار ملامت کرده ای
 «که نه حاتم و نه هرم از لاغری نمردند.»
 به من گفت: «خویشتن را به کجا انداخته ای، به همسنگی هرم بن سنان سرور
 عرب و حاتم طایی که چنان کردند و چنان کردند» و همچنان برتری آنها را بر من
 می ریخت.
 گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، من از آنها بهترم که من مسلمانم و آنها کافر
 بوده اند، من نیز یکی از مردم عربم.»
 محمد بن زکریا فرغانی گوید: «مأمون به محمد بن جهم گفت: «سه بیت درباره
 ستایش و هجا و رثا برای من بخوان و برای هر بیت ولایتی خواهی داشت.»
 گوید: وی درباره ستایش یثی خواند به این مضمون:
 «اگر بخشنده ای از جان دریغ کند
 «او جان خویش را می بخشد
 «و بخشیدن جان
 «والا ترین مرحله بخشش است.»
 درباره هجا نیز یثی خواند به این مضمون:
 «دیدارشان زشت بود و چون بیار خود مشتاق

«از زشتی باطن دیدارشان نکویی گرفت.»

و درباره رثا بیتی خواند به این مضمون:

«خواستند قبر وی را از دشمن نهان دارند

اما خوشبویی خاک قبر، قبر را وانمود.»

حسین بن ضحاک گوید: علویه به من گفت: «خبرت می‌دهم که بسک بار بر من

چیزی گذشت، که اگر کرم مأمون نبود امیدی به بقای خویش نداشتم، ما

را پیش خوانده بود، وقتی نبیذ در او اثر کرد، گفت: «برایم آواز بخوانید.» مخارق

از من پیشی گرفت و خواندن آهنگی را از ابن سریح با شعر جریر آغاز کرد به این

مضمون:

«وقتی دودیر را به یاد آوردم

صدای مرغان وزدن ناقوس

«مرا بیخواب کرد

«و چون کاروان در بردن ما تلاش می‌کرد

«گفتم: بیرین از در فرادیس چه دور است.»

گوید: نوبت به من رسید، وی قصد داشت سوی دمشق رود که آهنگ مرز

داشت، چنین خواندم:

«مرگ سوی دمشق کشانید

«و دمشق برای مردمش شهر نبوده است.»

گوید: مأمون جام را به زمین زد و گفت: «چه می‌کنی، لعنت خدای بر تو

باد.»

آنگاه گفت: «غلام سه هزار درم به مخارق بده.» دست مرا گرفت و بر خیزانید،

چشمانش اشکبار بود و به معصم می‌گفت: «به خدا این سفر آخر است، گمان ندارم

دیگر عراق را بینم.»

گوید: به خدا وقتی می‌رفت، چنانکه گفته بود آخرین دیدار وی از عراق

بود.

خلافت ابواسحاق معتصم محمد بن هارون الرشید

در این سال، با ابواسحاق، محمد بن هارون الرشید، بیعت خلافت کردند و این به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم بود. گویند: کسان بیم داشتند عباس بن مأمون در کار خلافت با وی منازعه کند ولی از این به سلامت ماندند.

گویند: وقتی با ابواسحاق بیعت خلافت کردند، سپاهیان بشور بدند که عباس را می‌خواستند و وی را به عنوان خلافت خواندند. ابواسحاق کس از پی عباس فرستاد و او را احضار کرد که با ابواسحاق بیعت کرد، پس از آن عباس پیش سپاهیان رفت و گفت: «این دوسنی خنک چیست؟ من با عمویم بیعت کرده‌ام، و خلافت را بدو تسلیم کرده‌ام.» و سپاه آرام گرفت.

در این سال معتصم بگفت تا آنچه را به دستور مأمون در طوانه بنیان کرده بودند ویران کنند و آنچه سلاح و لوازم و دیگر چیزها آنجا بود به مقداری که توانست ببرد، و آنچه را که نتوانست برد بسوخت، و دستور داد کسانی را که مأمون در آنجا سکونتشان داده بود سوی ولایتشان روانه کنند.

در این سال معتصم سوی بغداد باز گشت، عباس بن مأمون نیز با وی بود و چنانکه گویند روز شنبه هلال ماه رمضان به آنجا رسید.

در این سال چنانکه گفته‌اند گروهی بسیار از مردم جبال، از همدان و اصبهان و ماسبدان و مهرگان کلک به دین خرمیان گرویدند و فراهم آمدند در ولایت همدان اردوزدند، معتصم سپاههایی به مقابله آنها فرستاد، آخرین سپاهی که سوبشان

فرستاد، سپاهی بود که با اسحاق بن ابراهیم روانه کرد و فرمان جبال را بدو داد در شوال همین سال. ابراهیم در ذی قعدة سوی آنها رفت و نامه وی درباره فتح بهروز ترویج خوانده شد. در ولایت همدان شصت هزار کس کشته شد و باقیمانده شان به دیار روم گریختند.

در این سال صالح بن عباس سالار حج شد. مردم مکه به روز جمعه قربان کردند و مردم بغداد به روز شنبه. آنگاه سال دویست و نوزدهم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و نوزدهم بود

از جمله آن بود که محمد بن قاسم علوی طالابی در طالقان خراسان قیام کرد و سوی شخص مورد رضا از خاندان محمد، صلی الله علیه و سلم، دعوت می کرد، در آنجا مردم بسیار بر او فراهم آمدند و میان وی و سرداران عبدالله بن طاهر در ناحیه طالقان و کوههای آن نبردها بود که محمد و یارانش هزیمت شدند، و او به آهنگ فرار به یکی از ولایتهای خراسان که مردمش بدو نامه نوشته بودند روان شد و چون به نسا رسید پدر یکی از همراهان وی آنجا بود. آن مرد نسائی که با وی بود، پیش پدر خویش رفت که بدو سلام گوید و چون پدر خویش را بدید خبر از او پرسید که کار محمد و یاران را بدو خبر داد و اینکه آهنگ فلان ولایت دارند. پدر آن مرد بنزد عامل نسا رفت و کار محمد بن قاسم را بدو خبر داد، گویند که عامل ده هزار درم برای او معین کرد که قاسم را بدو بنماید و چون او را بنمود عامل برفت و محمد بن قاسم را بگرفت و به بند کرد و بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد. عبدالله بن طاهر نیز وی را سوی معتصم فرستاد که روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع الاخر به نزد وی رسید و چنانکه گویند در سامرا به نزد مسرور خادم کبیر به زندان شد، در زندانی

تنگ که به مقدار سه ذراع در دو ذراع بود که سه روز آنجا بود، سپس او را به جایی گشاده‌تر از آن بردند و غذا برای او معین کردند و گروهی را بدو گماشتند که حفاظتش کنند. اما چون شب فطر رسید و مردم به عید و تهنیت گویی مشغول شدند برای برون شدن تدبیر کرد.

گویند: محمد شبانه از زندان گریخت، از روزنی که بالای اطاق بود و نور از آن به درون می‌شد طنابی برای وی آویختند. صبحگاهان که غذای برای ناشتا بردند او را نیافتند.

گویند: برای کسی که او را بنماید یکصد هزار معین شد و این را بانگ زدن اما خبری از او به دست نیامد.

در این سال، اسحاق بن ابراهیم از جبل به بغداد آمد به روز يك شنبه یازده روز رفته از جمادی الاولی. اسیران و امان یافتگان خرمیان نیز به همراه وی بودند. گویند که اسحاق بن ابراهیم در پیکاری که با آنها داشته بود، بیرون از زنان و کودکان نزدیک یکصد هزار کس را کشته بود.

در این سال، در ماه جمادی الآخر، معتصم، عجیف بن عنبسه را برای پیکار قوم زط فرستاد که در راه بصره تباهی کرده بودند و راه را بریده بودند و غلات را از خرمین‌ها به کسکر و دیگر جاهای مجاور آن از ولایت بصره برده بودند و راه را ناامن کرده بودند. در هر يك از مراکز بريد اسبان نهاده شد که با خبرها بتازند و چنان بود که خبر از نزد عجیف برون می‌شد و همان روز به نزد معتصم می‌رسید، آنکه از جانب معتصم عهده‌دار مخارج عجیف بود، محمد بن منصور بود و نیز ابراهیم بن یختری.

راوی گوید: وقتی عجیف به واسط رسید، در دهکده‌ای زیر واسط به نام صافیه یا پنجهزار کس اردوزد، خود عجیف سوی نهری رفت که از دجله می‌آمد به نام بردودا، و همچنان آنجا بود تا آن را بست.

گویند: عجیف در دهکده‌ای زیر واسط به نام نجیدا اردوزد و هارون بن نعیم بن -
وضاح سردار خراسانی را با پنجهزار کس به محلی فرستاد، به نام صافیه. و عجیف
با پنجهزار کس سوی بردودارفت و آنجا بیود تا نهر را بست و چند نهر دیگر را که
از آن آمد و شد می کردند نیز بست و حریفان را از هر سوی محاصره کرد. از جمله
نهرها که عجیف بست نهری بود به نام عروس و چون راهپیشان را گرفت، با آنها
پیکار کرد و پانصد کس از ایشان را اسیر گرفت و سیصد کس را در نبرد بکشت، گردن
اسیران را بزد و سر همگیشان را به در معتمم فرستاد، پس از آن عجیف پانزده روز
در مقابل زطها بیود و بر بسیار کس از آنها دست یافت، رئیس زطها مردی بود به
نام محمد پسر عثمان، کاردار و مباشر پیکار سملق بود، چنانکه گویند عجیف نه‌ماه با
آنها به پیکار بود.

در این سال صالح بن عباس سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و بیستم در آمد.

سخن از حادثاتی که

به سال دویست و بیستم بود

از جمله آن بود که عجیف زطها را به بغداد آورد، وی چنان مقهورشان
کرده بود که از او امان خواستند که امانشان داد و بتزد وی رفتند، به ماه ذی حجه
سال دویست و نوزدهم، به شرط آنکه خونها و مالهاشان در امان باشد. شمارشان
چنانکه گفته اند بیست و هفت هزار کس بود که جنگاوران شان دوازده هزار کس بودند.
عجیف بیست و هفت هزار کس از آنها را بشمار آورده بود از مرد و زن و کودک.
آنگاه در کشتیهاشان نهاد و بیاوردشان را وقتی به زعفرانیه رسید به هر یک از یاران
خویش دودینار جایزه داد و یک روز آنجا بیود. زطها را در زورقهاشان به ترتیب نبرد
آرایش داد که بوقها را نیز همراه داشتند تا به بغداد رسیدند به روز عاشورا به سال

دویست و ششم. در آنوقت معنصم در شماسیه بود در زورقی به نام زو. زطها بسا آرایش از مقابل وی گذشتند و در بوقها می‌دمیدند، آغازشان در قفس بود و آخرشان در مقابل شماسیه، سه روز در کشتیهایشان بی‌بودند، سپس آنها را به سمت شرقی عبور دادند و به بشرین سمیدع تسلیمشان کردند که آنها را به خانقین برد، آنگاه به مرزشان بردند به عین زربه که رومیان به آنها حمله بردند و نابودشان کردند که یکی از آنها جان نبرد.

شاعر زط شعری دارد به این مضمون:

وای اهل بغداد بمیرید

«که از شوق حرمای برنی و شهریز

«خشتان پاینده باد.

«ما بودیم که شما را آشکارا زدیم

«نعمتهای پیشین خدای را سپاس نداشتید

«و بخششهای وی را حرمت نکردید

«از بندهای از اینای دولت خویش

«از یازمان و بلج و توز

«و شناس و افشین و فرج

«یاری بجوید.

«آنها که به دیبا و طلا آراسته‌اند

«و جامه منقش چینی به تن می‌کنند

«و تازیانه چرمین به کمرها آویخته دارند

«و بنی بهله و فرزندان فیروز

«کله‌هاشان را با شمشیرهای هندی

«می‌شکافند.

«وقتی در جایگاه ما قصد ما کنید

«حذر کنید که شکار مامی شوید.

«اعتراف کنید که پیکار زط

«چون خوردن ثرید آسان نیست.

«ما جنگ آزموده‌ایم و چنان‌تان بگویم

«که صاحب تخت زبون‌شود.

«در عید قربان و فطر و نوروز

«بر خرما بگریید که خدا

«چشمانتان را بگریاند.»

در این سال معتصم، افشین، حیدر پسر کاوس، را ولایتدار جبال کرد و او

را برای پیکار بابک روانه کرد، و این به روز پنجشنبه بود، دویز روز رفته از جمادی-

الآخر، وی در نماز گاه بغداد اردوزد، سپس سوی برزند روان شد.

سخن از کار بابک

و قیام وی

گویند که قیام بابک به سال دویست و یکم بود، دهکده و شهر وی بد بود، سپاههای

سلطان را هزیمت کرد و گروهی از سرداران وی را بکشت. وقتی کار به معتصم رسید

ابوسعید محمد بن یوسف را به اردبیل فرستاد و دستور داد قلعه‌های مابین زنجان و

اردبیل را که بابک ویران کرده بود بسازد و برای حفاظت راه مردان در آنجا پادگان‌نهد.

ابوسعید برای این، روان شد و قلعه‌هایی را که بابک ویران کرده بود تیباد کرد. بابک

ضمن یکی از تاخت و تازهای خویش یک‌دسته سوار فرستاد و یکی را به نام معاویه

سالارشان کرد، وی برون شد و بر یکی از ناحیه‌ها هجوم برد و بازگشت این خبر به

ابوسعید محمد بن یوسف رسید که کسان را فراهم آورد و برون شد و راه او

را گرفت و باوی نبرد کرد و جمعی از یاران وی را بکشت و جمعی را اسیر گرفت و آنچه را به دست آورده بود پس گرفت. این نخستین هزیمت یاران بابک بود. ابوسعید سرها را یا اسیران به نزد المعتصم بالله فرستاد.

هزیمت دیگر را محمد بن بعث کرد. و چنان بود که محمد بن بعث در قلعه‌ای استوار بود از آن خویش به نام شاهی که ابن بعث آن را از وجناء بن رواد گرفته بود که پهنای آن نزدیک به دو فرسنگ بود. وی را در ولایت آذربایجان قلعه‌ای دیگر نیز بود به نام تبریز، اما شاهی استوارتر بود. ابن بعث با بابک به صلح بود، وقتی بابک دسته‌های خویش را می‌فرستاد به نزد وی جا می‌گرفتند که ضیافت می‌کرد و نکویی می‌کرد، چندان که باوی انس گرفتند و برای آنها عادت شد.

پس از آن چنان شد که بابک یکی از یاران خویش را به نام عصمه که از اسپهبدان وی بود پادسته‌ای فرستاد که به نزد ابن بعث جا گرفت، ابن بعث به عادت جاری گوسفند و پایسته ضیافت برای وی فرستاد و به عصمه پیام داد که با خواص و سران یاران خویش به نزد وی بالا رود، که برفت، ابن بعث غذاشان داد و بنوشانید تا مستشان کرد، آنگاه به عصمه تاخت و او را به بند کرد و کسانی از یاران وی را که همراهش بودند بکشت و بدو گفت که یاران خویش را یکایک به نام بخواند، مرد را به نام می‌خواندند که بالا می‌رفت و می‌گفت تا گردنش را بزنند، تا وقتی که این را بدانستند و فراری شدند.

این بعث، عصمه را به نزد معتصم فرستاد. بعث پدر محمد، اوباشی از اوباشان ایی دواد بود. معتصم از عصمه درباره ولایت بابک پرسش کرد، که راههای آنجا و ترتیب نبرد در آن را باوی بگفت. پس از آن عصمه همچنان تا به روزگار واثق به زندان بود.

وقتی افشین به برزند رسید قلعه‌های ما بین برزند و اردبیل را مرمت کرد و محمد بن یوسف را در محلی به نام نخس جای داد که خندق آنجا بکند. هشتم غنوی

را نیز که سرداری از مردم جزیره بود، در روستایی به نام ارشق نهاد که قلعه آنجا را مرمت کرد و خندقی اطراف آن بکند. علویه یکچشم را که از سرداران اینا بود در قلعه‌ای مجاور اردبیل نهاد به نام قلعه نهر. و چنان شد که رهگذران و کاروانها از اردبیل برون می‌شدند و کس با آنها بود که بدرقه‌شان^۱ می‌کرد تا به قلعه نهر رسند، آنگاه صاحب قلعه نهر آنها را بدرقه^۱ می‌کرد تا به نزد هیثم غنوی، هیثم یا کسی که از ناحیه وی آمده بود برون می‌شد تا او را به سالار قلعه نهر تسلیم کند و کسانی را که از جانب وی اردبیل می‌آمدند بدرقه^۱ کند، وقتی هیثم و سالار قلعه نهر به نیمه راه می‌رسیدند، سالار قلعه نهر همراهان خویش را به هیثم تسلیم می‌کرد. هیثم نیز همراهان خویش را به سالار قلعه نهر تسلیم می‌کرد و این با اینان و آن با آنان روان می‌شدند، اگر یکیشان زودتر از یار خویش به محل می‌رسید از آنجا نمی‌گذشت تا دیگری بیاید و هر کدام همراهان خویش را به یار خویش دهند که این، سوی اردبیل بدرقه‌شان^۱ کند و آن، سوی اردوگاه افشین. آنگاه هیثم غنوی همراهان خویش را به طرف یاران ابوسعید بدرقه می‌کرد که برون شده بودند و در نیمه راه مانده بودند، ابوسعید و یارانش همراهان خود را به هیثم تسلیم می‌کردند، هیثم نیز همراهان خویش را به یاران ابوسعید تسلیم می‌کرد که ابوسعید و یارانش با مردم کاروان سوی خش می‌رفتند و هیثم و یارانش با کسانی که در دستشان بودند سوی ارشق می‌رفتند تا روز بعد آنجا رسند و آنها را به علویه یکچشم و یارانش تسلیم کنند که آنها را به جایی که آهنگ آن داشتند برسانند. ابوسعید و همراهانش سوی خش و سپس سوی اردوگاه افشین می‌رفتند کاروان سالار افشین به نزد وی می‌آمد و مردم کاروان را از وی می‌گرفت و آنها را به اردوگاه افشین می‌رسانید. کاربندین گونه روان بود. وقتی یکی از جاسوسان به نزد ابوسعید یا یکی از پادگانها راه می‌یافت وی را به نزد افشین می‌فرستادند، افشین جاسوسان را نمی‌کشت و آنها را تازیانه نمی‌زد بلکه بخشش می‌کرد و جایزه

۱ - کلمه متن، از بدرقه فعلی ساخته به صورت بیدرق. (م)

می‌داد و از آنها می‌پرسید که بابک به آنها چه می‌داده بود و آن را دو برابر می‌کرد و به جاسوس می‌گفت: «جاسوس ما باش.»

در این سال نبردی میان بابک و افشین رخ داد، در ارتش، که در آن نبرد افشین از یاران بابک بسیار کس بکشت، به قولی بیش از هزار، بابک سوی موقان گریخت سپس از آنجا سوی شهر خویش رفت که بد نام داشت.

سخن از سبب وقوع نبرد میان بابک و افشین

گویند: سبب آن بود که معتصم همراه بغای بزرگ مالی برای افشین فرستاد، برای مقرری سپاه و مخارج. بغا با آن مال به اردبیل رسید و چون در اردبیل فرود آمد، خبر وی به بابک و یارانش رسید و آماده شدند که پیش از آنکه بغا به نزد افشین رسد راه وی را بپوشند. صالح جاسوس پیش افشین رفت و بدو خبر داد که بغای بزرگ مالی آورده و بابک و یارانش آماده شده‌اند که راه وی را از آن پیش که به تورسد ببرند. به قولی صالح به نزد ابوسعید رفت و ابوسعید او را به نزد افشین فرستاد، بابک در چند جاساکمین نهاد. افشین به ابوسعید نوشت که حیلۀ کند و درستی خبر بابک را بداند. ابوسعید ناشناس با گروهی از یاران خویش برفت و آتش‌ها و سوختها را در جاهایی که صالح برایشان وصف کرده بود بدیدند. پس افشین به بغا نوشت که در اردبیل بماند تا رای او به نزدش رسد، ابوسعید نیز درستی خبر صالح را به افشین نوشت. افشین به صالح وعده خوب داد و با وی نکویی کرد آنگاه افشین به بغا نوشت که چنان وانماید که قصد حرکت دارد و مال را بر شتران ببندد و آن را قطاراً کند و از اردبیل روان شود چنانکه گویی آهنگ برزند دارد و چون به پادگان نهر رسید یادر حدود دوفرسنگ راه سپرد، قطار را نگهدارد تا آنها که همراه مانند به طرف برزند

۱ - کلمه متن، یقطرها، از قطار فعلی ساخته. (م).

عبور کنند و چون کاروان عبور کرد با مال به اردبیل بازگردد.
 بغا، چنان کرد، کاروان برفت تا بر کنار نهر فرود آمد جاسومان بابک سوی وی رفتند و بدو خبر دادند که مال حمل شده و دیده اند که به نهر رسیده. بغا با مال به اردبیل بازگشت، افسین در روزی که با بغا وعده کرده بود، هنگام پسین از برزند برنشست. با غروب آفتاب به خش رسید و فرود آمد و بیرون خندق ابوسعید اردوزد، وقتی صبح شد نهانی برنشست، طلی نزد و پرچی نفراشت. بگفت تا پرچمها را ببینند و کمان را بگفت که خاموش باشند و شتابان برفت. کاروانی که آنروز از نهر به جانب هیشم غنوی روان بود، حرکت کرد، افسین نیز از خش به جانب هیشم روان شد که در راه بدو رسد اما هیشم نمی دانست و با کاروانیانی که همراه وی بودند حرکت کرد و آهنگ نهر داشت.

بابک نیز با سوار و پیاده و سپاهیان خویش آرایش گرفت و از راه نهر روان شد، گمان داشت که مال به طرف او می آید، سالار نهر کسانی را که در سمت وی بودند به طرف هیشم بدرقه می کرد، سپاه بابک سوی وی می رفت و تردید نداشتند که مال با او است. سالار نهر با آنها تبرد کرد که وی را بکشند، همراهان وی را نیز از سپاهی ورهگذر کشتند و هرچه را با آنها بود از اثاث و غیره گرفتند و بدانستند که مال از دسترستان رفته است، پرچم سالار نهر را گرفتند و لباس مردم نهر و زرهها و نیم نیزهها و خفتانهایشان را برگرفتند و به تن کردند که شناخته نشوند تا هیشم غنوی و همراهان وی را نیز بگیرند. در این وقت از برون شدن افسین خبر نداشتند و بیامدند چنانکه گویی مردم قلعه نهر بودند و در غیر محل سالار نهر توقف کردند. هیشم بیامد و در جای خویش توقف کرد و از آنچه دید شگفتی کرد و پسر عموی خویش را فرستاد و گفت: «سوی این منظور برو و بگو برای چه توقف کرده ای؟» پسر عموی هیشم برفت و چون آن قوم را بدید نزدیکشان شد و آنها را شناخت، سوی هیشم بازگشت و گفت: «من این قوم را نمی شناسم.»

هیثم بدو گفت: «خدایت زبون کند چه تر سویی؟» و پنج سوار از جانب خویش فرستاد کسه چون برفتند و نزدیک بابک رسیدند، دو کس از خرمیان برون شدند که پیش روی آنها رفتند و متعرضشان شدند و گفتند که آنها را شناخته اند آن دو سوار به تاخت پیش هیثم باز گشتند و گفتند: «کافر، علویه و یاران وی را کشته و (خرمیان) پرچمها و بیرقهاشان را گرفته اند.» هیثم برای بازگشت حرکت کرد و به نزد قافله ای که همراه آورده بود رسید و بگفت تا بتازند و باز گردند که گرفته نشوند، وی و یارانش بماندند که آنها را اندک اندک راه می برد و اندکی متوقفشان می کرد که خرمیان را از کاروان مشغول بدارد و همانند عقیدارشان شد تا وقتی که کاروان به قلعه ای رسید که هیثم در آن می بود که قلعه ارشق بود و به یاران خویش گفت: «کی از شما به نزد امیر و به نزد ابوسعید می رود که خبرشان دهد و ده هزار درهم از آن وی باشد با یک اسب به جای اسبش، که اگر اسبش ترکید همانند اسب خود را به جای آن بگیرد.»

دو کس از یاران هیثم بر دو اسب خوب به تاخت بسرفتند، هیثم وارد قلعه شد، بابک با همراهان خویش برفت و مقابل قلعه فرود آمد، کرسی ای برای وی نهادند، بر بلندی ای رو به روی قلعه نشست و کس پیش هیثم فرستاد که قلعه را خالی کن و برو که من آنرا ویران کنم، اما هیثم نپذیرفت و با وی نبرد کرد، ششصد پیاده و چهارصد سوار در قلعه با هیثم بودند و خندقی استوار داشت، پس با وی نبرد کرد. بابک با همراهان خویش بنشست و شراب پیش روی خود نهاد که چنانکه عادت وی بود به وقت درگیری جنگ بنوشد.

آن دو سوار در کمتر از یک فرسخی ارشق به افشین رسیدند، هماندم که آنها را از دور دید به مقدمه دار خویش گفت: «دو سوار می بینم که سخت می تازند.» آنگاه گفت: «طبل بزنید و پرچمها را برافرازید و سوی آن دو سوار بتازید،» یاران وی چنین کردند و شتابان برفتند، به آنها گفت: «به آن دو سوار بانگ بزنید: آماده ایم، آماده ایم.»

کسان به يك حرکت می‌تاختند و بهم می‌خوردند تا به بابك رسیدند که نشسته بود و فرصت جا به جا شدن و بر نشستن نیافت تا وقتی که سپاه و کسان بدو رسیدند و جنگ در گیر شد، از پیادگان بابك هیچکس جان به در نبرد، وی با تثنی چند بگریخت و وارد موقان شد و یارانش از او پراکنده شدند. افشین در آنجا بماند و شب را به سربرد، سپس سوی اردوگاه خویش در برزند بازگشت.

بابك چند روزی در موقان بماند، آنگاه کس سوی «بد» فرستاد که شبانگاه سپاهی بیامد که پیادگان بودند، با آنها از موقان حرکت کرد تا وارد بد شد. افشین همچنان در برزند اردو زده بود، یکی از روزها کاروانی که از خوش سوی برزند می‌رفت بر بابك گذشت. یکی از جانب ابوسعید به نام صالح آب کش^۱ همراه کاروان بود. اسپهبد بابك به طرف وی رفت و کاروان را بگرفت و کاروانیان را بکشت و هر که را با صالح بود نیز بکشت، صالح بی‌پوش با کسانی جان برد، همه کاروانیان کشته شدند و کالایشان به غارت رفت، به سبب این کاروان که از آب کش گرفته شده بود، در اردوگاه افشین قحط افتاد از آن رو که کاروان آذوقه می‌برده بود. افشین به فرمانروای مراغه نوشت و دستور داد که آذوقه حمل کند و شتاب کند که کسان به قحطی و گرسنگی افتاده‌اند. فرماندار مراغه کاروانی بزرگ سوی وی فرستاد که آذوقه بارداشت و نزدیک هزار گاو در آن بود به جز خسران و اسبان و غیره، سپاهی نیز با کاروان بود که آن را بدرقه می‌کرد. سوی آنها نیز يك دسته از سپاه بابك آمد که سالارشان طرخان بود یا آذین که کاروان را با هر چه در آن بود تا آخر به غارت دادند. مردم به مضیقه‌ای سخت دچار شدند. افشین به فرمانروای سیروان نوشت که خوردنی سوی وی حمل کند و او خوردنی بسیار سوی افشین حمل کرد و در آن سال به فریاد کسان رسید بغا نیز پامال و مردان به نزد وی رسید.

در این سال معتصم سوی قاطول رفت و این در ذی‌قعدة بود.

سخن از اینکه چرا معنصم سوی قاطول رفت؟

از ابوالوزیر، احمد بن خالد، آورده‌اند که: معنصم به‌سال دویست و نوزدهم مرا فرستاد و به‌من گفت: «ای احمد، در ناحیهٔ سامرا محلی را برای من بجوی که در آن شهری بنیان کنم که بیم دارم که این حریبان به یکباربانسگ ززند و غلامان مرا بکشند، می‌باید بالا دست آنها باشم و اگر از آنها بدگمان شدم از خشکی و آب سوی آنها آیم و از میانشان بردارم.»

به من گفت: «یکصد هزار دینار برگیر.»

گوید: گفتم: «پنجهزار دینار برمی‌گیرم، اگر محتاج بیشتر شدم کس می‌فرستم و بیشتر می‌گیرم.»

گفت: «خوب» و من به‌محل رفتم و سامرا را از نصرانیان صاحبان دیر به‌پانصد درم خریدم، محل بسن خاقانی را نیز به‌پنجهزار درم خریدم چند محل دیگر را خریدم تا آنچه را می‌خواستم کامل کردم، آنگاه سر از برشدم و چکها را پیش وی بردم که مصمم شد به‌سال دویست و بیستم آنجا رود. وقتی برفت و نزدیک قاطول رسید، در آنجا قبه‌ها و سراپرده‌ها برای او زدند، کسان نیز خیمه‌ها زدند، همچنان پیش می‌رفت و قبه‌ها برای او می‌زدند تا به‌سال صد و بیست و دوم در سامره بنیان نهاد.

مسرور خادم کبیر گوید: معنصم از من پرسید: «وقتی رشید از اقامت بغداد ملول می‌شد کجا گردش می‌کرد؟»

گوید: گفتمش: «در قاطول.»

گوید: و چنان بود که رشید در آنجا شهری بنیان نهاده بود که آثار و حصار

۱- کلمهٔ متن، صکاک، جمع صک، معرب چک که به معنی حواله است، ظاهراً در اینجا

به معنی قبالة زمین آمده. (۲)

آن پیا است که وی نیز همانند معتصم از سپاه بیم داشت، وقتی مردم شام در شام پیا-
خاستند و عصیان آوردند رشید سوی رقه رفت و آنجا اقامت گرفت و شهر قاطول
نام نام ماند.

وقتی معتصم سوی قاطول می‌رفت پسر خویش هارون را در بغداد جانشین
کرد.

جعفر بن محمد به من گفت: سبب رفتن معتصم به قاطول آن بود که پیوسته
غلامان ترك وی را یکی از پی‌دیگری در حومه‌ها کشته می‌یافتند، از آنرو که غلامان،
عجمانی خشن بودند و در راهها و خیابانهای بغداد می‌تاختند و ابنا آنها را می‌گرفتند
و از اسبانشان به‌زیر می‌کشیدند و بعضیشان را زخم‌دار می‌کردند و بسا می‌شد که
یکی‌شان از زخم تلف می‌شدند.

گوید: ترکان به‌نزد معتصم، از این، شکایت بردند و سردمان از آنها آزار
می‌دیدند. می‌گفت: معتصم را دیده بود که به‌روزعید قربان یافطر سواره از نماز گاه
باز می‌گشت، وقتی به‌چهار گوش حرضی رسید پیری را دید که به‌طرف او رفت و
گفت: «ای ابواسحاق.»

گوید: سپاهیان پیش دویدند که پیر را بزنند، معتصم به آنها اشاره کرد و
آنها را از وی بداشت.

پیر بدو گفت: «خدا به‌سبب همسایگی پاداش خیرت ندهد، چرا همسایه ما
شدی و این کافران را آوردی و میان ما جای دادی و به‌سبب آنها کودکان ما را بی-
پدر و زنانمان را بی‌شوهر کردی و مردانمان را به‌کشتن دادی.» و معتصم این همه را
می‌شنید.

گوید: آنگاه به‌خانه خویش رفت و تا سال بعد در چنان روزی او را سواره
ندیدند. وقتی سال بعد آمد معتصم در چنان روزی برون شد و نماز عید را با کسان بکرد،
پس از آن به‌منزل خویش در بغداد رفت، بلکه اسب خویش را روبه‌ناحیه قاطول

کرد و از بغداد برون شد و به آنجا بازنگشت.

در این سال معتصم بر فضل بن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا معتصم بر فضل

ابن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد؟

و سبب پیوستگی وی به معتصم

گویند: فضل بن مروان که یکی از مردم بردان بود به یکی از عاملان پیوسته بود که برای وی می نوشت که خطی خوش داشت، آنگاه به نزد دبیری رفت از آن معتصم به نام یحیی جرمقانی. فضل بن مروان پیش روی او خط می نوشت و چون جرمقانی بمرد فضل به جایش نشست. برای فضل، علی بن حسان انباری می نوشت. چنین بود تا معتصم به جایی رسید که رسید و فضل دیروزی بود که با وی به اردوگاه مأمون رفت، سپس با وی به مصر رفت و اموال مصر را به دست گرفت، آنگاه فضل پیش از درگذشت مأمون به بغداد آمد که دستورات معتصم را روان می کرد و از زبان او هر چه می خواست می نوشت تا وقتی که معتصم با عنوان خلیفه بیامد و فضل همه کاره (صاحب) خلافت شد. همه دیوانها و گنج مالها زیر دست وی بود. وقتی ابو اسحاق به بغداد آمد بنا کرد بدو دستور می داد که نغمه گر و عمله طرب را عطا دهد اما فضل آن را روان نمی کرد که بر ابواسحاق گران شد.

ابراهیم بن جهرویه به من گفت که ابراهیم معروف به هفتی^۱ که دلقک بود معتصم برای وی دستور مالی داد و به فضل بن مروان دستور داد که آنرا به وی بدهد اما فضل آنچه را معتصم دستور داده بود بدو نداد. یکروز که هفتی به نزد معتصم بود، از آن پس که خانه وی در بغداد بنیان شده بود و برای وی در آن بستانی کرده بودند، معتصم پیا خاست و در بستان می رفت که در آن می نگریست و اقسام سبزه ها و کشته ها را می دید، هفتی نیز با او بود. هفتی از آن پیش که خلافت به

معنصم رسد با وی همنشین بوده بود و ضمن طیبیت‌ها که با وی می‌گفته بود این بود که: «به‌خدا هرگز به مقصود نمی‌رسی.»

گوید: هفتی مردی میانه بالا و تنومند بود و معنصم مردی لاغر و سبک‌اندام، معنصم در رفتن از هفتی پیشی می‌گرفت و چون از او جلوتر می‌رفت و هفتی را با خویشتن نمی‌دید سوی او می‌نگریست و می‌گفت: «چرا راه نمی‌آیی؟» و او را به شتاب در رفتن می‌خواند که بدو برسد. و چون این کار و دستور معنصم به هفتی مکرر شد، هفتی به طیبیت بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد پنداشتم با خلیفه‌ای همراه می‌روم و نمی‌دانستم با پیکری به‌راه می‌روم، به‌خدا هرگز به مقصود نمی‌رسی.» معنصم از گفته او بخندید و گفت: «وای تو مگر مقصودی مانده که بدان نرسیده باشم، از بس خلافت نیز چنین می‌گویی؟»

هفتی بدو گفت: «مگر پنداری که اکنون به مقصود رسیده‌ای، از خلافت فقط اسمی از آن تو است، به‌خدا دستورت از دو گوشت آن طرفتر نمی‌رود. خلیفه، فضل ابن مروان است که دستور می‌دهد و دستور وی در دم روان می‌شود.»

معنصم بدو گفت: «کدام دستور من روان نشده؟»

هفتی بدو گفت: «از دوماه پیش برای من فلان و فلان مقدار دستور داده‌ای

اما تا کنون از آنچه دستور داده‌ای جبه‌ای به من نداده‌اند.»

گوید: معنصم این را از فضل بن مروان در دل گرفت تا او را ببنداخت.

به قولی: وقتی نسبت به او متغیر شد نخستین چیزی که در کاروی پدید آورد

این بود که احمد بن عمار خراسانی را به نظارت مخارج خاص گماشت و نصر بن -

منصور را به نظارت خراج و همه کارها گماشت و بدین گونه بود. محمد بن -

عبدالمملک زیات آنچه را پدرش برای مأمون به عهده داشته بود، انجام می‌داد یعنی

سایانها و سراپرده‌ها و لوازم جمازگان را تهیه می‌کرد و بر آن می‌نوشت؛ «از جمله چیزها که به‌دستان محمد بن عبدالمک صورت گرفت» وی وقتی درخانه حضور می‌یافت روپوشی سیاه می‌پوشید و شمشیری با حمایل می‌آویخت. فضل بن مروان بدو گفت: «توفیظ یک بازرگانی، ترا با جامه سیاه و شمشیر چکار؟» محمد این را ترك کرد و چون ترك کرد، فضل او را وادار کرد به دلیل بن یعقوب نصرانی حساب بدهد. دلیل در کار وی نکویی کرد و مایه زحمت او نشد، محمد هدیه‌هایی بدو عرضه کرد اما دلیل چیزی از او نپذیرفت.

وقتی سال دویست و نوزدهم رسید، و به قولی بیستم که این به نزد ما نادرست است، معتصم به آهننگ قاطول برون شد که و می‌خواست در سامرا بنیان کند، اما طغیان دجله وی را منصرف کرد که نتوانست رفت، سوی بغداد بازگشت و به شماسیه رفت، پس از آن باردیگر برون شد و چون به قاطول رسید، بر فضل بن مروان و مردم خاندان وی خشم آورد، در ماه صفر، و دستورش آن داد که آنچه را به دستشان بود صورت دهند، فضل را که مورد خشم بود بحساب کشیدند و چون از حساب فراغت یافت، وی را درباره آن به گفتگو نکشید و بگفت تا وی را بدارند و به خانه‌اش ببرند که به بغداد بود، در خیابان میدان. یاران وی را نیز بداشت و محمد بن عبدالمک زبات را به جایش نهاد که دلیل را بداشت و فضل را به دهکده‌ای در راه موصل به نام سن تبعید کرد که همچنان آنجا بود محمد بن عبدالمک وزیر شد و بیشتر بنیانها که معتصم در سامرا کرد در جانب شرقی و غربی به دست او شد و همچنان در مقام خویش بیود تا متوکل به خلافت رسید و محمد بن عبدالمک را بکشت.

گویند: وقتی معتصم فضل بن مروان را به وزارت گرفت در دل معتصم جایی یافت که کس طمع دیدار وی را نداشت چه رسد به اینکه با وی تعرض کند، یا به امر ونهی و اراده وی اعتراض کند. وضع و مقام وی چنین بود تا وقتی که به اتکای

تقرب و حرمت با بعضی دستورهای معتصم مخالفت می کرد و مالهایی را که برای کارهای مهم وی مورد نیاز بود نمی داد.

از این ای دواد آورده اند که گوید: در مجلس معتصم حضور می یافتم. بارها شد که شنیدم به فضل بن مروان می گفت: «فلان و بهمان مقدار مال به نزد من فرست.»

فضل می گفت: «موجود نیست.»

می گفت: «یک جوری فراهم کن.»

می گفت: «چه جور فراهم کنم، کی این مقدار مال به من می دهد؟ پیش کی

پیدا کنم؟»

گوید: و این بر او ناگوار بود که از چهره اش معلوم می شد. و چون این کار از فضل مکرر شد روزی برنشستم و پیش وی رفتم و در خلوت به او گفتم: «ای ابو العباس کسان میان من و تو چیزها آورده اند که من خوش ندارم و تو نیز خوش نداری. تو کسی هستی که اخلاقت^۱ را شناخته ام کسانی که میان من و تو افتاده اند نیز آنرا شناخته اند، اگر ترا درباره حقی تحریک کردند آنرا باطل شمار، به هر حال من از نیکخواهی تو و انجام آنچه حقا نسبت به تو بر من فرض است وانمی مانم، می بینمت که بارها به امیرمؤمنان پاسخهای درشت می گویی که او را به خشم می آوری و دلش را می آزاری. سلطان این را از سر خویش نیز تحمل نمی کند، به خصوص اگر مکرر شود و غلیظ شود.

گفت: «ای ابو عبدالله مثلا چه؟»

گفتم: «بارها می شنومش که به تو می گوید: «به فلان مقدار مال نیاز داریم که در فلان طریق مصرف کنیم» و تومی گویی: «کی این را به من می دهد؟» و این چیزی است که خلیفگان آن را تحمل نکنند.

گفت: «وقتی چیزی از من می خواهد که موجود نیست، چکنم؟»

گفتم: «چنین کن: بگو: «ای امیرمؤمنان در این کار تدبیری می‌کنم»، و روزی چند بگذران تا مهیا شود و پاره‌ای از آنچه را خواسته به نزد وی بفرست و باقی را عقب بینداز.»

گفت: «بله، چنین می‌کنم، و مطابق آنچه مشورت دادی رفتار می‌کنم.»
 گوید: به خدا گویی اورا به ندادن ترغیب کرده بودم، هر وقت معتصم سخنی از آن گونه می‌گفت همان گونه جواب می‌داد که او خوش نداشت.
 گوید: و چون این بسیار شد، روزی به نزد معتصم رفت که يك دسته ترگس^۱ نازه پیش وی بود، معتصم آنرا بر گرفت و بجنابانید و آنگاه گفت: «ای ابوالعباس خدایت زنده بدارد.»

فضل دسته ترگس را به دست راست خویش بگرفت و معتصم با دست چپ انگشتر خویش را از انگشت وی برون کرد و آهسته بدو گفت: «انگشتر مرا بده.» و از دست او گرفت و در دست ابن عبدالملك نهاد.
 در این سال، صالح بن عباس سالار حج شد.
 آنگاه مال دو بیست و بیست و یکم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
 به سال دو بیست و بیست و یکم بود

از جمله نبردی بود که میان بایک و بغای بزرگ بود در جانب هشتاد سر که
 بغا هزیمت شد و اردو گاهش به غارت رفت.
 در همین سال افشین با بایک نبرد کرد و او را هزیمت کرد.

۱. کلمه متن: نرجس، معرب ترگس

سخن از خبر این نبرد و چگونگی آن

گویند: بغای کبیر با مالی که یاد آن گذشت و مردانی که معتصم همراه وی برای افشین فرستاده بود، به نزد افشین رسید، مال برای مقرر سپاه و مخارج افشین بود، افشین یاران خویش را مقرر داد و از پس نیروزا آماده شد و بغای کبیر را با سپاهی فرستاد که هشتادسر را دور بزند و در خندق محمد بن حمید جای گیرد و آنرا حفر کند و استوار کند و در آن بماند.

بغای سوی خندق محمد رفت و در آن جای گرفت، افشین از برزند حرکت کرد، ابوسعید نیز به آهنگ بآب از خوش حرکت کرد، در محلی به نام دروژ به هم رسیدند. افشین در آنجا خدقی بکند و به دور آن دیواری ساخت و او با ابوسعید و همه داوطلبانی که سوی وی آمده بودند در خندق جای گرفت که میان وی و بدشش میل فاصله بود.

پس از آن بغا آماده شد و توشه بر گرفت، و بی آنکه افشین نوشته باشد یا دستوری داده باشد، هشتادسر را دور زد و وارد دهکده بد شد و در میان آن جای گرفت و يك روز آنجا بماند آنگاه هزار کس را با علوفه ای که داشت روانه کرد. یکی از سپاههای بآب برفت و علوفه را به غارت داد و همه کسانی را که با آن به نبرد برخاستند بکشت و هر که را به دست آورد اسیر کرد. بعضی اسیران را بگرفت و دو کس از آنها را به جانب افشین فرستاد، به آنها گفت: «پیش افشین روید و آنچه را بر سر یارتان آمده باوی بگویید.»

آن دو کس نزدیک افشین رسیدند، سالار کوهبانان^۱ آنها را بدید و پرچم را

۱- کلمه متن.

۲- کلمه متن، کوهبانیه.

بجنبانید. مردم اردوگاه بانگ بر آوردند: «سلاح، سلاح.» و برنشستند و آهننگه بد کردند. اما آن دو کس که برهنه بودند، به آنها رسیدند. مقدمه‌دار آنها را بگرفت و پیش افشین برد که قضیه خویش را با وی بگفتند گفت: «بی آنکه دستوری داده باشم دست به کاری زده.»

بغاهما تندهزیمت شده سوی خندق محمد بن حمید باز گشت و به افشین نوشت و این را بدو خیر داد و کمک خواست و خیر داد که سپاه درهم شکسته. افشین برادر خویش فضل پسر کاووس و احمد بن خلیل و احمد بن جوشن و جناح یک چشم سکزی و سالار نگهبانان حسن بن سهل و یکی از دو برادر خویشاوند فضل بن سهل را سوی او فرستاد که هشتاد سر را دور زدند و مردم وارد گاه از آمدنشان خرسند شدند. آنگاه افشین به بغا نوشت و خیر داد که در روزی که نام برده بود سوی بابک هجوم می‌برد و به او دستور داده بود که در همان روز به بابک هجوم برد که از هر دو سوی با وی نبرد کرده باشند.

افشین در آن روز به آهننگه بابک از دروژ در آمد. بغا نیز از خندق محمد ابن حمید در آمد و به طرف هشتاد سر بالا رفت و بر بلندی ای پهلوی گور محمد بن حمید ارود زد. بادی سرد وزیدن گرفت و بارانی سخت بارید و کسان از شدت سرما و شدت باد، صبر کردن نتوانستند و بغا به اردوگاه خویش بازگشت. افشین روز بعد به وقتی که بغا به اردوگاه خویش بازگشته بود با خر میان نبرد کرد و بابک را هزیمت کرد و اردوگاه وی را بگرفت، با خیمه بابک و زنی که همراه وی در اردوگاه بوده بود و در اردوگاه بابک جای گرفت. بغا روز بعد آماده شد و به طرف هشتاد سر بالا رفت و دید که سپاهی که در هشتاد سر مقابل وی بوده بود سوی بابک بازگشته، بغا به محل آن رفت و مقداری خرده ریز و قماش^۱ به دست وی افتاد. آنگاه از هشتاد سر به آهننگه بد سرازیر شد به مردی و غلامی رسید که خفته

۱ - کلمه متن «دعوه» که با احتمال قوی تحریف «دبوه» است. (۴)

بودند داود سیاه که بر مقدمه وی بود آنها را بگرفت و از ایشان پرسش کرد، گفتند: «در آن شب که بابک هزیمت شده بود فرستاده وی پیامد و به آنها دستور داد در بند پیش وی روند.» آن مرد و غلام مست بوده بودند و خوابشان برده بود^۱ و خبری جز این نمی دانستند و این به هنگام نماز پسین بود، بنا به داود سیاه پیغام داد: «در محلی هستیم که آن را می شناسیم یعنی همانجا که بار اول در آن بوده ایم، اکنون وقت شب است و پیادگان خسته اند، کوهی محفوظ بجوی که گنجایش اردوی ما را داشته باشد که امشبمان را در آن اردو زنیم»، داود سیاه به جستجو بر آمد، بر یکی از کوهها بالا رفت و قله آن را بجمت و از بالا نگرست. پرچمهای افشین و اردوگاه وی را دید که همانند خیال^۲ می نمود، گفت: «اینجا محل ماست تا صبحگاهان و صبحدم سوی کافر سر ازیر می شویم. انشاء الله.»

اما در آن شب ابر و سرما و باران و برف بسیار آمد و چون صبح شد از شدت سرما و بسیاری برف هیچکس توان نداشت که از کوه فرود آید و آب برگیرد یا اسب خویش را آب دهد. از شدت تاریکی و ابر گفشی در شب بودند. و چون روز سوم شد کمان به بغا گفتند: «تو نه ای که همراه داشتیم تمام شد و باران به زحمتمان افکند، به هر حال فرود آی که یا باز گردیم یا سوی این کافر رویم.»

به روزهای ابری بابک برف افشین شب بخون برده بود و اردوی او را در هم ریخته بود و افشین از مقابل وی به اردوگاه خویش باز گشته بود.

بغا طبل زد و به آهنگک بد سر ازیر شد و قنسی به دل دره رسید آسمان را دید که صاف بود و دنیا خوش بود، بجز سر کوهی که بر آن بوده بود. پس بغا یاران خویش را به ترتیب پهلوی راست و چپ و مقدمه دار بیاراست و به آهنگک بد پیش رفت و تردید نداشت که افشین در محل اردوگاه خویش است. برفت تا پهلوی

۱- تعبیر متن، ذهب بهما النوم.

۲- کلمه متن.

کوه بد رسید و میان وی و مشرف شدن بر خانه‌های بسد بیش از بالا رفتن نیم‌میل نمانده بود.

بر مقدمه بغا جمعی بودند که غلام ابن بعیت از آن جمله بود و در بد خویشاوندی داشت، پشتازان بابک به آنها رسیدند و بکیشان غلام را بشناخت و بدو گفت: «فلان؟»

گفت: «کی هستی؟»

کسی که از مردم خاندان وی همراه بود نام خویش را بگفت و گفت: «پیش بیا تا با تو سخن کنم.»

غلام نزدیک وی رفت که بدو گفت: «برگرد و بهر که توجه‌داری یگو باز- گردد که ما به افشین شبیخون زدیم و او سوی خندق خویش هزیمت شد، ما برای مقابله شما دوسپاه آماده کرده‌ایم، با شتاب بازگرد، شاید جان ببری.»

غلام بازگشت و این را به ابن بعیت خبر داد و نام آن مسرد را با وی بگفت که ابن بعیت وی را بشناخت. ابن بعیت این را به بغا خبر داد. بغا توقف کرد و با باران خویش مشورت کرد.

بعضیشان گفتند: «این نادرست است، این خدعه است، چنین چیزی نیست.» یکی از کوهبانها گفت: «این قله کوهی است که من آن را می‌شناسم هر که بر قله کسوه رود، اردوی افشین را ببیند.» بغا و فضل بن کاوس و جمعی از آنها که نیرویی داشتند بالا رفتند و از بالا به آن محل نگریستند، اردوی افشین را ندیدند و یقین کردند که رفته است. پس مشورت کردند و چنان دیدند که کسان در آغاز روز و از آن پیش که شب در آید باز گردند.

بغا به داود سپاه دستور بازگشت داد. داود پیش افتاد و با شتاب برفت. از بیم تنگه‌ها و گردنه‌ها از راهی که از آنجا به هشتادسروارده شده بود نرفت و راهی را

پیش گرفت که نخستین بار از آنجا وارد شده بود و هشتادسر را دور می‌زد و در آن جزبه يك جاتنگه‌ای نبود. کسان را ببرد، پیادگان را نیز روانه کرد که دستخوش وحشت و ترسی سخت شده بودند و نیزه‌ها و سلاحهای خویش را در راه می‌انداختند.

بغا و فضل بن کاوس و جمع سرداران با دنباله‌داران می‌رفتند. پیشتازان بابك نمودار شدند؛ همینکه اینان از کوهی فرود می‌شدند پیشتازان بابك بر آن بالامی‌رفتند یکبار بر آنها نمودار می‌شدند و یکبار از آنها نهان می‌شدند و بدین گونه تعقیبشان می‌کردند، تعدادشان ده سوار بود.

وقتی مابین نماز ظهر و پستیگاه شد، بغا پیاده شد که وضو کند و نماز کند، پیشتازان بابك به آنها نزدیک شدند و نمایان شدند. بغا نماز بکرد و مقابلشان ایستاد و چون وی را بدیدند، ایستادند، بغا بر سپاه خویش بیمناک شد که پیشتازان از یکسویا وی در آویزند و در یکی از کوهها و تنگه‌ها گروهی دیگر بر آنها دور بزنند. با کسانی که به نزد وی بودند مشورت کرد و گفت: «بیم دارم که اینان را برای مشغول کردن ما نهاده باشند که ما را از رفتن بدارند و یارانشان پیش روند که تنگه‌ها را بر یاران ما بینند.»

فضل بن کاوس بدو گفت: «اینان مردان روز نیستند، بلکه مردان شبند. از شب بر یاران ما بیمناک باید بسود. کس پیش داود سپاه فرست که در رفتن شتاب کند و اگر هم نیمه شب شد فرود نیاید تا از این تنگه عبور کند و ما اینجا توقف می‌کنیم که اینان تا وقتی ما را مقابل خویش می‌بینند نمی‌روند، با آنها وقت می‌گذرانیم و کمک کمک عقبشان می‌زنیم تا تاریکی بیاید وقتی تاریکی آمد محل ما را ندانند، یاران ما نیز ره می‌سپرنند و دسته دسته برون می‌شوند اگر تنگه را به روی ما بستند از راه هشتادسر یا راهی دیگر نجات می‌یابیم.»

دیگری به بغا مشورت داد و گفت: «سپاه پراکنده شده و اول و آخر آن بهم پیوسته نیست. کسان سلاح خویش را افکنده‌اند. مال و سلاح بر امتران است

و کس با آن نیست، بیم هست که کسی سوی آن رود و مال و اسیر بگیرد.»
این جویدان با آنها به اسارت بود که می‌خواستند وی را با دبیری از آن
عبدالرحمان بن حبیب که بابک اسیرش کرده بود، مبادله کنند.

وقتی با بغا از مال و سلاح و اسیرسخن آوردند مصمم شد با مردم، اردو
بزنند، کس پیش داود سیاه فرستاد که هر کجا کوهی محفوظ دیدی بر آن اردو بزن.
داود به طرف کوهی مورب^۱ رفت که از بسیاری شیب کسان را جای نشستن بر آن
نبود و بر آن اردو زد. بر کنار کوه جایی که همانند دیوار بود و در آنجا راه نبود
برای بغا خیمه‌ای پیا کردند. بغا بیامد و پیاده شد کسان را نیز پیاده کرد، کسان خسته
و وامانده بودند و توشه‌هایشان تمام شده بود، به حال آرایش ماندند و از جانب
پایین کشیک می‌دادند. دشمن از طرف دیگر سوی آنها آمد، در کوه آویختند تا به خیمه
بغا رسیدند و آنرا درهم کوفتند و به اردوگاه شبیخون زدند، بغا پیاده برفت تا نجات
یافت. فضل بن کاوس زخم‌دار شد. جناح سکری کشته شد، ابن جوشن نیز کشته
شد. یکی از دو برادر خویشاوند فضل بن مهمل نیز کشته شد. بغا پیاده از اردوگاه
بیرون شد اسبی یافت و بر آن بنشست و بر ابن بعیت گذشت که او را بر هشتادس
بالا برد و به طرف اردوگاه محمد بن حمید فرود آورد که در دل شب آنجا رسید.
خرمیان مال و اردوگاه و سلاح و اسن جویدان اسیر را گرفتند و کسان را تعاقب
کردند. کسان پراکنده و فراری گذشتند تا به نزد بغا رسیدند که در خندق محمد بن-
حمید بود. بغا پانزده روز در خندق محمد بن حمید بماند تا نامه افشین به نزد وی
آمد که دستور می‌داد سوی مراغه باز گردد. فضل بن کاوس با همه کسانی که از
اردوگاه افشین با وی آمده بودند سوی افشین بازگشت. افشین در آن سال مردم
را در قشلاقهایشان پراکنده کرد تا وقتی که بهار سال بعد بیامد.

در این سال یکی از سرداران بابک به نام طرخان کشته شد.

سخن از سبب گشته شدن
طرخان، سردار بابک

گویند که این طرخان بنزد بابک منزلی بزرگ داشت و یکی از سرداران وی بود، وقتی زمستان این سال پیامداز بابک اجازه خواست در دهکده‌ای از آن خویش به ناحیه مراغه قشلاق کند، افشین مراقب وی بود و می‌خواست بر او دست یابد به سبب مقامی که به نزد بابک داشت.

بابک اجازه داد، طرخان به دهکده خویش رفت برکنار هشتادسر که قشلاق کند. افشین به ترک وابسته اسحاق بن ابراهیم که در مراغه بود نوشت و دستورش داد که شبانه سوی آن دهکده رود و ووصف آن را بگفت و طرخان را بکشد یا وی را اسیر بگیرد و بفرستد.

ترک شبانه سوی طرخان رفت و در دل شب به نزد وی رسید، طرخان را بکشت و سرش را بنزد افشین فرستاد.

در این سال صول ارتکین و مردم ولایت وی بیامدند، با بندها که بندهایشان برداشته شد و نزدیک دو بیست کس از آنها را بر اسبها نشاندند.

در این سال افشین بر رجا حصار خشم آورد و او را با بند فرستاد.

در این سال محمد بن داود سالار حج شد، وی ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال دو بیست و بیست و دوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال
دو بیست و بیست و سوم بود

از جمله آن بود که معنصم، جعفر بن دینار خیاط را سوی افشین فرستاد به کمک وی، پس از آن ایتاخ را از بی جعفر روانه کرد و با وی سی هزار دینار فرستاد برای مقرری سپاه و مخارج.

در این سال میان یاران افشین و یکی از سرداران بابلک به نام آذین نبردی

بود.

سخن از خبر نبرد یاران افشین
با آذین سردار بابلک و سبب آن

گویند وقتی زمستان سال دویست و بیست و یکم به سررفت و بهار آمد و سال دویست و بیست و دوم در آمد و معتصم برای افشین کمک و مال فرستاد که این همه به وقتی که در برزند بود به نزد وی رسید، ایتاخ مال و مردانی را که با وی بودند به افشین داد و بازگشت، اما جعفر خیاط مدتی با افشین بماند. آنگاه افشین به وقتی که میسر بود رفت و به محلی رسید به نام کلانرود و در آنجا خندقی بکند و به ابوسعید نوشت که از برزند از جانب روستای کلانرود مقابل وی رفت که میانشان سه میل فاصله بود و در آنجا در خندقی اردوگاه بپا کرد و پنج روز در کلانرود بماند. یکی آمد و بدو خبر داد که یکی از سرداران بابلک به نام آذین مقابل افشین اردو زده و خانواده خویش را به کوهی فرستاده مشرف به رودالروذ و گفته از یهودان، یعنی مسلمانان، حصار می شوم، و خانوده خویش را وارد قلعه ای نمی کنم. بابلک بدو گفته بود: «خانواده خویش را وارد قلعه کن.» و او گفته بود: «من از یهودان حصار می شوم! به خدا هرگز آنها را وارد قلعه ای نمی کنم.» و آنها را به این کوه انتقال داده بود.

افشین ظفر بن علاء سعدی را روانه کرد، حسین بن خالد مدائنی را نیز که از سرداران ابوسعید بود، با جمعی از سواران و کوهبانان همراه وی کرد که شبانه از کلانرود برفتند تا به تنگه ای سر ازیر شدند که يك سوار از آن به زحمت می گذشت. بیشتر کسان اسبان خویش را می کشیدند و یکی از پی دیگری می رفت. به آنها دستور داد که پیش از سپیده دم کنار رودالروذ باشند و کوهبانان پیاده بروند. که

حرکت سوار در آنجا میسر نبود - و بالای کوه روند. پیش از سحر کنار رودالروذ رسیدند آنگاه به هر سواری که در آن نزدیکی بود دستور داد که پیاده شود و لباس خویش را در آرد. بیشتر سواران پیاده شدند و گذشتند، کوهبانان نیز همگی گذشتند و بالای کوه رفتند و خانواده آذین و یکی از فرزندان وی را بگرفتند و آنها را بیاوردند.

آذین خبر یافت که خانواده او را گرفته اند. افشین وقتی این پیادگان را فرستاد که وارد تنگه شدند، بیم داشت که تنگه را بر آنها ببندند و به کوهبانان گفت که بر چمهایی همراه داشته باشند و بر قلّه کوههای بلند باشند، در محلهایی که از آنجا بر ظفر بن علاء و یاران وی مشرف باشند و اگر کسی را دیدند که از او یمناک شدند بر چمها را بجنابانند.

کوهبانان شب را بر قلّه کوهها بودند، وقتی ابن علاء و حسین بن خالد با کسانی که از خانواده آذین گرفته بودند بازگشتند و در راه بودند و هنوز به تنگه نرسیده بودند، پیادگان آذین به طرف آنها سر از پر شدند و پیش از آن که وارد تنگه شوند با آنها به نبرد پرداختند که کسانی از میان کشته شدند و یکی از زنان را پس گرفتند و کوهبانانی که افشین مرتبشان کرده بود آنها را بدیدند.

و چنان بود، آذین دو سپاه فرستاده بود، سپاهی که با آنها نبرد کند و سپاهی که تنگه را بر آنها ببندد. وقتی بر چمها به جنبش آمدند افشین مظفر بن کیدر را با یک دسته سوار از یاران خویش فرستاد که تازان برفت، ابوسعید را نیز از پی مظفر فرستاد، بخارا - خذاه را نیز از پی آنها فرستاد که آنجا رسیدند و چون پیادگان آذین که بر تنگه بودند آنها را بدیدند از تنگه سر از پر شدند و به یاران خویش پیوستند و ظفر بن علاء و حسین ابن خالد و کسانی از یاران نشان که همراهشان بودند نجات یافتند و جز آنها که در نبرد نخستین کشته شده بودند کس از آنها کشته نشد و همگی سوی اردوگاه افشین آمدند

ویکی از زنانی را که گرفته بودند همراه داشتند.

در این سال بد، شهر بایک گشوده شد و مسلمانان وارد آن شدند و شهر را به غارت دادند و این به روز جمعه بود ده روز مانده از ماه رمضان همین سال.

سخن از کار بد، شهر بایک و اینکه
چگونه گشوده شده و سبب آن چه بود؟

گویند: وقتی افشین مصمم شد نزدیک بد شود و از کلان‌روذ برود، به خلاف پیشرفتهای پیشین کمک کمک به طرف منزلگاهی که در آن جای می‌خواست گرفت پیش می‌رفت. چهارمیل می‌رفت و بر محلی کنار تنگه‌ای که به طرف روذالروذ سرازیر می‌شد اردو می‌زد، خندق نمی‌زد، اما میان خارهای آهنین اردوگاه می‌کرد. مصمم به او نوشته بود و دستور داده بود که کسان را نوبتی کند همچنانکه سپاه جا به جا می‌شود، هنگام شب یک‌دسته بر پشت اسبان بمانند، بعضی از قوم در اردوگاه باشند و بعضی بر پشت اسبان خویش باشند به فاصله یک‌میل به ترتیبی که سپاه جا به جا می‌شود، به شب و روز، مبادا شیخون زنند و اگر حادثه‌ای بود آماده، باشند و پیادگان در اردوگاه باشند. کسان از خستگی بنالیدند و گفتند: «تا چند اینجا در تنگنا بنشینیم، در صحرا نشسته‌ایم و میان ما و دشمن چهار فرسنگ است و چنان عمل می‌کنیم که گویی دشمن مقابل ماست، از کسان و جاسوسانی که میان ما می‌گذرند شرم داریم، میان ما و دشمن چهار فرسنگ است و ما از وحشت مرده‌ایم، ما را پیش ببر که یا به سودمان باشد یا به ضررمان.»

گفت: «به خدامن می‌دانم که آنچه می‌گویید حق است ولی امیر مؤمنان مرا

چنین دستور داده و از آن چاره‌ای ندارم.»

اما چیزی نگذشت که نامه مصمم به نزد وی آمد که دستورش می‌داد که ترتیب

نوبت شب را به همان صورت که بود رعایت کند، چند روز بدین گونه بود آنگاه با

خاصان خویش سرازیر شد تا بهروزالروذ رسید و پیش رفت تا به جایی رسید مشرف بر محل مرتفعی که بابک به سال پیش روی آن با وی تبرد کرده بود مشرف بود و چون بر آن نگریست دسته‌ای از سواران خرمی را آنجا بدید اما با وی تبرد نکردند و نیز با آنها تبرد نکرد. یکی از کافران گفت: «چرامی آیدومی ایستید مگر شرم ندارید؟» افشین دستور داد که سوی آنها نروند و کس نزدیک آنها نشود و همچنان تا نزدیک نیمروز مقابل آنها بیود، آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت و دو روز آنجا بیود، آنگاه باردیگر سرازیر شد و پیشتر از آن رفت که بار اول رفته بود. آنگاه به ابوسعید دستور داد که برود و به همان مدت که بار اول مقابل آنها توقف کرده بود توقف کند، کلغریان را که فعلگان بودند یا خویشان برداشت، مشکهای آب و کیک^۱ به همراه خویش برداشتند و چون بهروزالروذ رسیدند ابوسعید را فرستاد و دستور داد باز همانند روز اول مقابل آنها توقف کند. فعلگان را گفت که سنگ حمل کنند و راههایی را که به طرف آن سه کوه می‌رفت استوار کنند، تا آنجا که همانند قلعه‌ها شد. آنگاه دستور داد تا بر هر یک از راهها، پشت آن سنگها تا محل بالارفتن، خندق بکنند و برای رفتن سوی آن کوهها بجز یک راه نگذاشت. آنگاه ابوسعید را دستور داد که باز گردد و او بازگشت، افشین نیز سوی اردوگاه خویش بازگشت.

راوی گوید: وقتی روز دوم ماه رسید و قصر استوار شد به هر یک از پیادگان کیک^۲ داد با مقداری سوبق، و سواران را توشه و جو داد و کسانی را به اردوگاه خویش گماشت که آن را حفظ کنند. آنگاه سرازیر شدند. پیادگان را گفت بر سر قلعه‌ها بالاروند و آب و هرچه مورد نیازشان هست، همراه ببرند که چنین کردند. وی به یک سوار زد و ابوسعید را فرستاد که در مقابل قوم توقف کند به همان صورت که توقف می‌کرده بود. کسان را گفت با سلاح بمانند. سواران را نیز گفت که زین اسبان را برنگیرند. آنگاه جای خندق را خط کشید و فعلگان را گفت در آن کار کنند و کس گماشت که به شتابان وادارد، وی و سواران پیاده شدند و وزیر

(۱) کلمه متن کما، مربع کاک یارسی نان روغنی و شیرین بتقریب همانند آنچه اکنون

کیک گویند (م)

درخت در سایه توقف کردند و به تیمار اسبان خویش پرداختند. وقتی نماز پسینگاه را بکرد فعلگان را گفت که همراه پیادگان به قله کوههایی که آنجا را استوار کرده بود بالاروند. پیادگان را گفت که به کشیک باشند و نخواهند اما فعلگان را بگذارند که بالای کوهها بخوابند. به هنگام زرد شدن خورشید سواران را گفت که بر نشینند و آنها را دسته‌ها کرد و در مقابل حریفان نهاد. فاصله هر دسته سوار و دسته سوار دیگر یک نیررس بود به همه دسته‌ها دستور داد که هیچکدامتان متوجه دیگری نباشد که به حفظ وی پردازد، اگر صدایی شنیدید کسی از شما متوجه کسی دیگر نشود هر دسته به خوابستن پردازد که کسی را با صدا نمی‌گیرند.

گوید: دسته‌های سوار تا صبحگاه بر پشت اسبان بودند. پیادگان نیز بر قله کوهها بودند و کشیک می‌دادند. به پیادگان دستور داده بود که اگر هنگام شب متوجه کسی شدند اعتنا نکنند و هر گروه از آنها در جاهای خویش بمانند و کوهشان را و خندقشان را حفظ کنند و کسی بکسی ننگرد.

بدین گونه بود تا صبحگاه، آنگاه به آنکس که هنگام شب عهده‌دار سواران و پیادگان بود دستور داد که وضع آنها را بنگرد. ده روز در کار کردن خندق بودند و چون روز دهم پیامد آن را میان کسان تقسیم کرد و سرداران را بگفت که به تدریج از بی بنه‌های خودشان و بندهای یاران‌شان بفرستند.

فرستاده بابک پیش‌وی آمد و کمبزه و خربزه و خیار همراه داشت گفت که وی و یارانش در این روزها به زحمت بوده‌اند که او و یارانش فقط یک و سویق می‌خورده‌اند و بابک خواسته که وی را با این چیزها خوش کند.

افشین به فرستاده گفت: «می‌دانم برادر من از این کار چه منظور داشت، می‌خواست اردو گاه را ببیند، من شایسته‌ترین کسم که نیکی او را بپذیرم و او را به منظورش برسانم، راست گفته مایه زحمتیم.»

و نیز به فرستاده گفت: «اما تو باید بالا روی تا اردو گاه ما را ببینی که آنچه را اینجا بود دیده‌ای و آنچه را که آن سوی باشد نیز ببینی.»

پس بگفت تا او را براسبی بنشانند و بالایبرند تا خندق را ببینند، خندق کلان-
روذ. و خندق برزند رانیز ببینند، خندقهای سه گانه را بنگرد و در آن تأمل کند و چیزی
از آن بروی نهان نماند و به بار خویش خبر دهد.

بافرستاده چنان کردند تا به برزند رسید، سپس او را به نزد خویش پس
آورد و رها کرد و بدو گفت: «برو و او را از من سلام گوی.» وی از آن جمله
خرمیان بود که متعرض آذوقه آوران اردو گاه می شدند و این کار را یکبار یادوبار
کرده بود.

پس از آن خرمیان به سه دسته سوار آمدند تا نزدیک دیوار خندق افشین رسیدند
و بانگ می زدند. افشین به کسان گفت که هیچیک از آنها چیزی نگوید، دو شب
یا سه شب چنین کردند و اسبان خویش را پشت دیوار می تاختند. بارها چنین کردند و
چون به این کار عادت کردند افشین چهار دسته سوار و پیاده برای مقابله آنها آماده
کرد که در دره ها کمین کردند. بر حریفان خبر گیران نهاد، و چون در وقتی که هر بار
سرازیر می شده بودند، سرازیر شدند و به عادت خویش بانگ زدند و سرو صدا
کردند سواران و پیادگانی که مرتب شده بودند به آنها هجوم بردند و راهشان را گرفتند.
افشین در دل شب دو دسته پیاده سوی آنها فرستاد و چون متوجه شدند که
گردنه را برویشان بسته اند در چند راه پراکنده شدند و بالای کوهها رفتند و عبور
کردند و دیگر آن کاری را که می کرده بودند تکرار نکردند. هنگام نماز صبح کسان
از تعاقب به خندق روذالروذ باز آمدند که به هیچکس از خرمیان نرسیده بودند.

پس از آن افشین هر هفته نیمه شب طبل می زد و با شمع و مشعلها به در خندق
می رفت هر يك از سپاهیان دسته خویش را شناخته بودند که به جاهای خویش می ایستادند.
افشین پرچمهای سیاه بزرگ بر می داشت، دوازده پرچم بود که بر استران می برد و
بر اسبان نمی نهاد که از بردن آن لنگ نشود راست بود و یا به چپ آنرا برد و از ده استر
می برد. طبلهای بزرگ وی بیست و يك بود، پرچمهای كوچك نزدیک پانصد پرچم

بود. یاران وی هر گروه مطابق ترتیب خویش از ربیع شب به بعد می ایستادند و چون سپیده می دمید افشین از خیمه گاه خویش بر می نشست، اذان گوی، پیش روی وی اذان می گفت و او در تاریکی نماز می کرد، آنگاه کسان نماز می کردند سپس دستور می داد طلبها را بزنند و پیشروی آغاز می کرد. نشان حرکت و توقف وی، صدا و خاموشی طلبها بود که مردم بسیار بودند. مسیرشان در کوهها و تنگه ها به ترتیب صف هاشان بود چون به کوهی می رسیدند بر آن می رفتند و چون به دره ای می رسیدند در آن می رفتند، مگر آنکه کوهی بلند بود که بر شدن و فرود آمدن از آن میسرشان نبود که وقتی به آن کوه می رسیدند به سپاهها می پیوستند و به محل صف بندی و جاهای خویش باز می گشتند.

نشان حرکت، زدن طلبها بود، وقتی می خواست توقف کند از زدن طلبها خودداری می کرد و مردم همگی در هر طرف، بر کوهی یا به دره ای یا هر جا بودند، توقف می کردند. اندک اندک می رفت. وقتی کوهبانی یا خبری می رسید اندکی توقف می کرد. این شش میل را که میان روزالروژ و بد بود از دمیدن سپیده تا نیمروز تمام، می پیمود. وقتی می خواست بر آن بلندی که به سال پیش نبرد بر آن بوده بود بالا رود بخارا خذاه را بایک هزار سوار و ششصد پیاده برگردنه می نهاد که راه وی را محفوظ دارند و کسی از خرمیان در نیاید و راه او را نگیرد.

وقتی بابک متوجه می شد که سپاه سوی وی می آید، سپاهی از پیادگان را به دره ای می فرستاد، زیر آن گردنه که بخارا خذاه بر آن بود و برای مقابله با کسی که بخواهد راه را ببندد کمین می کردند. افشین بخارا خذاه را به جای می نهاد که آن گردنه را که بابک سپاه خویش را سوی آن می فرستاد که به روی افشین ببندد، حفظ کند و تا وقتی که افشین در داخل بد بر آن بلندی بود بخارا خذاه پیوسته بر گردنه ایستاده بود. افشین به بخارا خذاه دستور می داد که بر دره ای خندق مانند که میان وی و بد بود بایستد، به اوسعید محمد بن یوسف نیز دستور می داد که بایک دسته از یاران خویش از آن دره بگذرد. به جعفر خیاط دستور می داد که او نیز با یک دسته از یاران خویش

بایستد، به احمد بن خلیل نیز دستور می‌داد که با يك دسته دیگر می‌ایستاد؛ بدین‌سان سه‌دسته بر کنار دره پهلوی خانه‌های بزد بود.

بابك نیز سپاهی همراه آذین می‌فرستاد که بر تپه‌ای مقابل این سه‌دسته می‌ایستاد که کسی از سپاه افشین به طرف بزد نرود. افشین آهنگ در بند داشت و دستورشان می‌داد که وقتی عبور کردند فقط توقف کنند و از نبرد دست بردارند.

بابك وقتی متوجه می‌شد که سپاه‌های افشین از خندق حرکت کرده‌اند و آهنگ وی دارند یاران خویش را به صورت کمین‌ها پراکنده می‌کرد و جز گروهی اندک با وی نمی‌ماند. افشین از این خبر یافت، اما جاهایی را که در آن کمین می‌کردند نمی‌دانست پس از آن خبر بدورسید که خرمیان همگی برون شده‌اند و جز گروهی ناچیز از یاران بابك با وی نمانده‌اند. افشین وقتی بر آن محل بالا می‌رفت فرش چرمین برای وی می‌گسترده و کرسی‌ای می‌نهادند و بر تپه‌ای بلند می‌نشست که مشرف بر در قصر بابك بود.

مردم به‌دسته‌ها بودند و ایستاده بودند. کسانی که با وی در این سوی دره بودند دستور می‌یافتند از اسب خویش پیاده شوند کسانی که با ابوسعید و جعفر خیاط و یارانش و احمد بن خلیل در آن سوی دره بودند پیاده نمی‌شدند که نزدیک دشمن بودند و همچنان بر پشت اسبانشان می‌ماندند. پیادگان خویش را که کوهبانان بودند پراکنده می‌کرد که دره‌ها را تفتیش کنند به این امید که جای کمینها را پیدا کند و آنرا بشناسد، بدین‌سان تا پس از نیمروز در کار تفتیش بود. خرمیان پیش روی بابك نپزد می‌نوشیدند و در سرناها می‌دمیدند و طبل می‌زدند. وقتی که افشین نماز نیمروز می‌کرد روان می‌شد و به طرف خندق خویش سر ازیر می‌شد که در روزالروژه بود. نخستین کسی که سر ازیر می‌شد ابوسعید بود، سپس احمد بن خلیل، سپس جعفر بن دینار. آنگاه افشین باز می‌گشت. این آمدن و بازگشتن وی از جمله

چیزها بود که بابک را خشمگین می کرد، و چون بازگشت نزدیک می شد از سراسر استهزاء سنج هایشان را می زدند و در بوق هایشان می دمیدند. بخارا خداه از گردنهای که بر آن بود دور نمی شد تا همه کسان از آن عبور کنند. آنگاه از پی آنها باز می گشت.

یکی از روزها خرمیان از مقابله و تفتیشی که در باره شان می شد به تنگ آمدند، افشین به عساکر خویش بازگشت، دسته ها نیز به ترتیب بازگشتند. ابوسعید از دره گذشت. احمد بن خلیل نیز گذشت. بعضی از یاران جعفر خیاط نیز گذشتند. خرمیان در خندق خویش را گشودند و ده سوار از آنها برون آمدند و بر کسانی از یاران جعفر خیاط که در آن محل به جامانده بود، حمله بردند. از سروصدا سپاه برخواست، جعفر خیاط به خویش با یک دسته از یاران خویش بازگشت و به آن سواران حمله برد به در بندپیشان راند، آنگاه سروصدا در سپاه افتاد و افشین بازگشت. جعفر و یارانش در آن سوی به نبرد بودند. عده ای از یاران جعفر بدویو بستند. بابک با تعدادی سوار برون شد، پیاده با آنها نبود، نه از یاران افشین و نه از یاران بابک، آنها حمله می کردند و اینها حمله می کردند، و گروهی از دوسوی زخم دار شدند. افشین باز آمد، برای وی فرش و کرسی نهادند، و در محل خویش که در آن می نشسته بود نشست و از خشم جعفر می سوخت و می گفت: «ترتیب و منظور مرا تباه کرد.» سروصدا بالا گرفت، گروهی از داوطلبان از مردم بصره و غیره در دسته ابودلف بودند و چون جعفر را دیدند که نبرد می کند، این داوطلبان بی دستور افشین سرازیر شدند و به آن سوی دره رفتند و به کنار بند رسیدند و در آن آویختند و اندک آسیبهایی زدند و نزدیک بود بسا روند و وارد بند شوند.

جعفر کس پیش افشین فرستاد: «که پانصد پیاده تیرانداز به کمک من فرست که امیدوارم وارد بند شوم، ان شاء الله، که رو به روی خویش بسیار کس نمی بینم، جز این دسته که تو نیز می بینی، یعنی دسته آذین.»

افشین بدو پیام داد که کار مرا تباه کردی، اندک اندک، خلاصی گیر و یاران خویش را نیز خلاص کن.

جعفر باز گشت، سروصدای داوطلبان که به بند آویخته بودند برخواست، کمینهایی که بابک نهاده بود، گمان بردند که جنگ درگیر شده که نعره بر آوردند و از زیر سپاه بخارا خداه برون جستند، کمین دیگر از آن سوی بلندی ای که افشین بر آن می نشست برون جست.

خرمیان به جنبش آمدند، کسان بر سر آنها ایستاده بودند و هیچکس از آنها از جای نرفته بودند، افشین گفت: «ستایش خدای را که جاهای اینان را برای ما معلوم داشت.»

آنگاه جعفر و یارانش و داوطلبان باز گشتند، جعفر پیش افشین آمد و گفت: «سرور من امیر مؤمنان مرا به نبرد فرستاده که می دانی، مرا نفرستاده که اینجا بنشینم، به هنگام حاجت مرا کرده فقط پانصد پیاده بس بود که وارد بندشوم، یادل خانه اش، که کسانی را که پیش روی من بودند، دیده بودم.»

افشین بدو گفت: «آنچه را پیش روی تست متگر بلکه به پشت سر خویش بنگر که بر بخارا خداه و یارانش تاخته اند.»

فضل بن کاوس به جعفر خیاط گفت: «اگر کار به دست تو بود نمی توانستی به این محل بالا بیایی و من و من بگویی.»

جعفر خیاط گفت: «اینک من برای مقابله هر که بیاید آماده ام.»

فضل گفت: «اگر مجلس امیر نبود، همیندم ترا به خودت می شناسانیدم.»
افشین بر آنها بانگ زد که خودداری کردند و به ابودلف دست زدند که داوطلبان را از دیوار باز گرداند.

ابودلف به داوطلبان گفت: «باز گردید.»

یکی از آنها پیامد که سنگی همراه داشت و گفت: «اینک که این سنگ را از دیوار

گرفته‌ام چگونه مارا پس میاری؟»

گفت: «هم اکنون اگر بروی می‌فهمی کی بر راه تست.» مقصودش سپاهی بود که از پشت سر این گروه به بخارا خذاه تاخته بود.

آنگاه افشین روبه روی جعفر به ابوسعید گفت: «خدایت از خوبستن وهم از امیر مؤمنان پاداش خیر دهد، نمی‌دانستم که در کار سپاه و راه بردن آن بصیری، چنان نیست که هر که سرخویش بستر دگوید که ایستادن در جایی که رغبت دارد از نبرد کردن در جایی که رغبت ندارد بهتر است. اگر این کسان که پایین توانند و به کمینی که پایین کوه بود اشاره کرد. تاخت می‌آوردند، این داوطلبان پیراهن پوش را چگونه می‌دید؟ وضعیتشان چگونه می‌شد و کی بود که قراهمشان کنند؟ سپاس خدای را که سلامتشان داشت، در اینجا بمان و مرو، تا هیچکس اینجا نماند.»

آنگاه افشین روان شد، رسم وی این بود که وقتی بازگشت آغاز می‌کرد، پرچم دسته‌ها و سواران و پیادگان آن سرازیر می‌شدند، دسته دیگر ایستاده بود و میان آن و این دسته یک تیررس بود و نزدیک نمی‌شد تا ببیند که همه کسان دسته‌ای که پیش از آن رفته بود عبور کرده‌اند و راه برای آن خالی مانده است. آنگاه نزدیک می‌شد و دسته دیگر با سواران پیادگان سرازیر می‌شد، پیوسته چنین بود، هر دسته‌ای می‌دانست از پی کدام دسته باز می‌گردد. هیچ دسته‌ای بر دسته دیگر پیشی نمی‌گرفت، مؤخر نیز نمی‌شد.

بدین سان بود تا وقتی که همه دسته‌ها روان می‌شدند و هیچ کس جز بخارا - خذاه نمی‌ماند که بخارا خذاه سرازیر می‌شد و گردنه را خالی می‌کرد. در آن روز افشین به همین ترتیب بازگشت، ابوسعید آخرین کس بود که بازگشت. همین که سپاه از محل بخارا خذاه می‌گذشت و محلی را که کمین در آن بوده بود می‌دیدند، می‌دانستند برایشان چه آماده شده بود.

آنگاه کافرانی که می‌خواستند بگردند محلی را که بخارا خداه حفظ می‌کرده بود بگیرند پراکنده شدند و به جاهای خویش باز رفتند.

افشین روزی چند در خندق خویش در روزالروذ بماند، داوطلبان از تنگی علوفه و توشه و خرجی شکایت بدو بردند، بدانها گفت: «هر کس از شما صبوری می‌کند، صبوری کند و هر که صبوری نمی‌کند راه‌گشاده است به سلامت باز گردد که سپاه امیر مؤمنان و مقرری بگیران وی بمانند و در گرما و سرما با من می‌مانند، من از اینجا نمی‌روم تا برف بیفتد.»

پس داوطلبان رفتند و می‌گفتند: «اگر جعفر را گذاشته بود و ما را گذاشته بود این‌بذرا گرفته بودیم، او بجز وقت‌گذرانیدن نمی‌خواهد.»

پس گویی داوطلبان و زخم زبانها که می‌زدند که افشین پیکار نمی‌خواهد و قصد وقت‌گذرانیدن دارد، بدو رسید. بکیشان گفته بود که در خواب دیده بود که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفته بود: «به افشین بگو، اگر با این مرد نبرد نکنی و در کار وی نکوشی این کوهها را گویم که ترا سنگباران کند.» کسان در اردوگاه آشکار از این سخن آوردند گویی نهانی بود.

افشین کس به طلب سران داوطلبان فرستاد و احضارشان کرد و گفت: «خوش دارم که این مرد را به من بنمایانید که کسان خوابهای گونه‌گون می‌بینند.»

آن مرد را همراه جماعتی از مردم پیش‌وی آوردند که بدو سلام گفت و تقریب داد و نزدیک برد و بدو گفت: «خواب خویش را برای من حکایت کن، وحشت میار و شرم‌مدار که تو پیام می‌گویی.»

گفت: «فلان دیدم و بهمان دیدم.»

گفت: «خدا همه چیز را پیش از همه کس می‌داند و این که مقصود وی از این مخلوق چه بود، اگر می‌خواست به این کوهها بگوید کسی را سنگباران کند کافر را سنگباران می‌کرد و رحمت وی را از ما برمی‌داشت، چگونه مرا سنگباران

می کند که زحمت کافر را از او بردارم، وی را سنگباران می کرد و حاجت نداشت که من با او پیکار کنم. من می دانم که هیچ رازی از خدایان نمی ماند. وی از قلب من خبر دارد که برای شما، ای مسکینان، چه می خواهم.»

یکی از داوطلبان گفت: «ای امیر، اگر شهادت در پیش است ما را از آن محروم مدار که مقصود و مطلوب ما ثواب و رضای خداست، ما را واگذار تا با اجازة توبه تنهایی پیش رویم، شاید خدا فتحمان نصیب کند.»

افشین گفت: «می بینم که همت هاتان آماده است. چنین پندارم که این کار را خدا می خواهد، انشاءالله نیکو است. شما را غیب و مردم نیز را غیبند. خدا می داند که رای من چنین نبود، اما همین دم چنین شد به سبب سخنانی که از شما شنیدم، امیدوارم این را خواسته باشد و نیکوست، به برکت خدای هر روز که خوش دارید عزیزت کنید تا بدانها هجوم بریم که قوت و نیرویی جز به کمک خدا نیست.»

قوم، خوشدل برون شدند و یاران خویش را بشارت دادند. هر که قصد بازگشت داشت بماند، هر که نزدیک بود و مقدر چستد روز راه رفته بود و این را شنید بازگشت. مردمان روزی را وعده نهادند، دستور داد سپاه و سواران و پیادگان و همه کسان آماده شوند و عیان کرد که بی دریغ خواهان پیکار است.

افشین حرکت کرد و مال و توشه برداشت. در اردو استری نماند، جز آنکه کجاوه ای برای زخمیان بر آن نهادند، طبابت پیشگان را همراه خویش برداشت، کیک و سویق و چیزهای دیگر، هر چه مورد نیاز بود برداشت. مردم پیش رفتند تا سوی بد بالا رفت و بخارا خداه را در گردنه نهاد در محلی که می نهاده بود، آنگاه فرش چرمین گسترده و کرسی برای وی نهادند و بر آن نشست چنانکه می کرده بود.

افشین به ابودلف گفت: «به داوطلبان بگوهر طرف برای شما آسانتر است بدان بس کنید.» به جعفر گفت: «همه سپاه پیش روی تو است یا کمان داران و نقت-

اندازان، اگر مردانی بخواهی به تومی دهم، هرچه نیازداری و می خواهی بگیر و به برکت خدای عزیمت کن و از هر محلی که می خواهی نزدیک شو.»
گفت: «می خواهم آهنک محلی کنم که در آنجا بودم.»
گفت: «سوی آن شو.»

آنگاه ابوسعید را پیش خواند و گفت: «توبا همه یاران ت پیش روی من باش و هیچکس از شما نرود.» احمد بن تحلیل را پیش خواند و گفت: «توبا یاران ت این جا بمان و بگذار جعفر با همه مردانی که باویند عبور کند، اگر پیادگان یا سوارانی خواست، کمکش می کنیم و سوی وی می فرستیم.»

ابودلف و یاران وی را که از داوطلبان بودند روانه کرد که سوی دره سر ازیر شدند و از همانجا که بار اول بالا رفته بودند سوی در بند بالا رفتند، و چنانکه آنروز کرده بودند به دیوار آویختند. جعفر حمله برد و در بند را بکوفت چنانکه بار اول کرده بود، و بر در بایستاد. کافران لختی دراز با وی مقاومت آوردند. افشین یکی را فرستاد که یک کیسه دینار همراه داشت. گفت: «سوی یاران جعفر شو و بگو: کی پیش می رود؟ و مشت پر از دینار بر او ریز.»

کیسه دیگری به یکی از یاران خویش داد و گفت: «سوی داوطلبان شو این مال را همراه ببر، با طوقها و بازویندها، به ابودلف بگوی هر کس از داوطلبان را که نیک کوش دیدی بدو چیز بده.» متصدی آب را ندا داد و گفت: «برو در دل نبردگاه با آنها باش که ترا به چشم خویش ببینم، سویق و آب همراه ببر که قوم نشنه نمایند و محتاج بازگشت نباشند.» با یاران جعفر نیز در مورد آب و سویق چنین کرد.

سر کوهبانان را خواست و گفت: «هر کس از داوطلبان را در نبردگاه دیدی که تبری به دست دارد، پنجاه درم به نزد من دارد.» و یک کیسه درم بدو داد. با یاران

جعفر نیز چنین کرد؛ کوهبانان را تیر بدست سوی آنها فرستاد. صندوقی پیش جعفر فرستاد که در آن طوق و بازوبند بود و گفت: «این را به هر کس از یاران خویش که خواستی بده، و این بجز آنست که نزد من دارند و تواز جانب من تعهد می کنی که مقریشان افزوده شود و نامهایشان را به امیر مؤمنان بنویسم.»

کار نبرد، به نزد دربالا گرفت و طولانی شد. آنگاه خرمیان در را گشودند و به مقابله یاران جعفر در آمدند و از در به کنارشان زدند. از سوی دیگر نیز به داوطلبان حمله بردند و دو پرچم از آنها گرفتند و از دیوار فرودشان افکندند و با سنگ زخمیشان کردند، چندان که در آنها اثر کرد و در کار نبرد دستی گرفتند و متوقف شدند.

جعفر به یاران خویش بانگ زد که نزدیک بیست کس از آنها پیش دویند و پشت سپرهای که همراه داشتند زانو زدند و مقابل حریفان جدا از هم دیگر بمانندند که که نه آنها به طرف اینان پیش روی می کردند و نه اینان به طرف آنها می رفتند، بدین سان بیوند تا کسان نماز نیمروز را بکردند.

افشین ارابهایی آورده بود. یکی از ارابه‌ها را از آن سوی که جعفر بود بردر نهاد و یک ارابه دیگر را از طرف دره از آن سوی که داوطلبان بودند. ارابه‌ای که از سوی جعفر بود، جعفر مدتی دراز آن را پیش میراند تا ارابه میان آنها و خرمیان افتاد، پس از آن یاران جعفر یکوشیدند و ارابه را از جای بکنند و سوی اردوگاه بردند. دو گروه همچنان مقابل و جدا از هم بسودند و تیر و سنگ در میانشان بکار بود، آنها بر دیوارشان بودند و بردر و اینان زیر سپرهاشان نشسته بودند. پس از آن به نبرد پرداختند و چون افشین این را بدید نگران شد که دشمن، در قوم طمع آرد و پیادگانی را که پیش از آن آماده کرده بود روانه کرد تا به جای داوطلبان بایستادند. یک دسته نیز سوی جعفر فرستاد که پیادگانی جزو آن بود.

جعفر گفت: «گرفتاری من از کمی مردان نیست که مردان کار آمد با من هست، اما برای نبرد جایی نیست که پیش روند. اینجا محل برای یک یا دو مرد هست که

بر آن ایستاده اند.» آنگاه نبرد قطع شد.

افشین بدو پیام داد که به برکت خدای باز گردد.

جعفر بیامد، افشین استرانی را که آورده بود و کجاوه بر آن بود فرستاد که زخم‌داران را با کسانی که از سنگ آسیبی دیده بودند و تائب راه رفتن نداشتند در آن نهادند و کسان را بگفت تا باز گردند که سوی خندق خویش در رودالمروذ بازگشتند و کسان از فتح در آن سال نومید شدند و بیشتر داوطلبان برفتند.

آنگاه افشین از پی دو جمعه آماده شد و چون دل شب شد پیاپی گان تیرانداز را که مقدار اهراز مرد بودند روانه کرد و به هر کدامشان يك مشك داد و يك كباك، به بعضی‌شان پرچمهای سیاه داد و چیزهای دیگر و آنها را به هنگام غروب خورشید فرستاد و با آنها بلدها روانه کرد که همه شب را در کوههای ناشناس و سخت، از بیراهه راه پیمودند و به کوهی بلند رسیدند آن سوی تپه‌ای که آذین بر آن توقف می‌کرد.

به آنها دستور داده بود که کس از حضورشان مطلع نشود تا وقتی که پرچمهای افشین را دیدند و نماز صبح را بگردند و نبرد را بدیدند، پرچمها را بر نیزه‌ها کنند و طلبها را بزنند و از بالای کوه سر از برشوند، و خرمیان را با تیروسنگ بزنند، اما اگر پرچمها را ندیدند تکان نخورند تا خبر از جانب وی بیاید.

آنها چنین کردند، هنگام سحر به قله کوه رسیدند، مشکها را از دره آب کرده بودند. بالای کوه رفتند، لختی از شب رفته بود که افشین کس به نبرد سرداران فرستاد که آماده و مسلح شوند که او هنگام سحر بر می‌نشیند و چون پاره‌ای از شب برفت بشیر ترك و سردارانی از مردم فرغانه را که با وی بودند روانه کرد و دستورشان داد که زیر يك تپه پایین دره‌ای که از آن آب گرفته بودند جای گیرند. تپه زیر کوهی بود که آذین بر آن بود. افشین دانسته بود که کافر هر وقت سپاه سوی وی رود

پایین آن کوه کمین می کند.

بشیر و فرغانیان به آنجا رفتند که می دانست خرمیان در آنجا سپاهی به حالت کمین دارند. آنها هنگام شب برفتند به طوری که بیشتر مردم اردوگاه از کارشان بیخبر ماندند، آنگاه کس پیش سرداران فرستاد که آماده باشید که با سلاح سوار شوید که امیر هنگام سحر حرکت می کند.

وقتی سحر آمد، افشین برون شد و کسان را نیز بیرون فرستاد، نفت اندازان را با ابزار نفت اندازی و شمع بیرون فرستاد به ترتیبی که بیرون می فرستاده بود. نماز صبح را بکرد و طبل بزد و برنشست تا به جایی رسید که هر نوبت در آنجا توقیف می کرد. برای وی فرش چرمین گسترده و کرسی نهادند، چنانکه رسم وی بود. چنان بود بخارا خداه هر روز بر گردنه‌ای که جای همیشگی بود می ایستاد، اما آن روز بخارا خداه را با ابوسعید و جعفر خیاط و احمد بن خلیل در مقدمه نهاد. مردم در آن وقت از این آرایش شگفتی کردند، به آنها گفت به تپه‌ای که آذین بر آن بود نزدیک شوند و آن را در میان گیرند، در صورتی که پیش از آنروز از این کار منعشان می کرده بود.

کسان با این سرداران چهار گانه که نامشان را بگفتم برفتند تا به دور تپه رسیدند، جعفر خیاط در سمت پهلوی بد بود، ابوسعید پهلوی وی بود، بخارا خداه پهلوی ابوسعید بود و احمد بن خلیل پهلوی بخارا خداه بود و همگی به دور تپه چون حلقه‌ای شدند.

آنگاه از پایین دره سرو صدا برخاست، معلوم شد کمینی که زیر تپه توقیفگاه آذین جای داشته بود به بشیر ترک و فرغانیان تاخته که با آنها به نبرد پرداخته اند. مدتی جنگ میانشان در گیر بود. مردم سپاه سرو صدایشان را شنیدند و کسان به جنبش آمدند، افشین بگفت که ندا دهند: ای مردم این بشیر ترک است و فرغانیان که

من آنها را فرستاده‌ام و به کمینی بر خورده‌اند، تکان نخورید.

وقتی پیادگان تیرانداز که پیش رفته بودند و بالای کوه رسیده بودند این را شنیدند، پرچم‌ها را چنانکه افشین دستورشان داده بود بالا بردند. مردم پرچم‌هایی دیدند که از کوهی بلند می‌آمد، پرچم‌های سیاه. مابین سپاه و کوه نزدیک یک فرسخ بود، پرچمداران از بالا به طرف کوه آذین سرازیر بودند، پرچم‌ها را بالا برده بودند و سرازیری را پیش گرفته بودند و آهنگ آذین داشتند.

وقتی مردم سپاه آذین پرچمداران را بدیدند، آذین گروهی از پیادگان همراه خویش را که از خرمیان بودند، سوی آنها فرستاد، اما مسلمانان از دیدنشان بیمناک شدند. افشین کس پیش آنها فرستاد که اینان مردان ما هستند که ما را بر ضد آذین یاری می‌دهند.

در این وقت جعفر خیاط و یارانش به آذین و یاران وی حمله بردند و به طرف آنها بالا رفتند و حمله‌ای چنان سخت بردند که آذین و یارانش را به دره ریختند. یکی از آنها که در سمت ابو سعید بود به نام معاذ پسر محمد، یا محمد پسر معاذ، به همراه تنی چند حمله برد، معلوم شد که زیر پای اسبان آنها چاههایی حفر شده که دست اسبان در آن می‌رود، و سواران ابو سعید در آن افتادند. افشین کوهبانان را فرستاد که دیوار منزل‌های خویش را بکنند و این چاهها را با آن پر کنند که چنین کردند، آنگاه کسان یکباره به خرمیان حمله بردند.

و چنان بود که آذین بالای کوه گاوی آماده کرده بود که سنگی بر آن بود، چون کسان بر او حمله بردند گاورا به طرف آنها راند که راه آنرا گشودند که به پایین غلطید، آنگاه از هر سوی حمله بردند.

وقتی بابک دید که یاران او را در میان گرفته‌اند از يك سوی بند از دری که مقابل افشین بود برون شد. در، تا تپه‌ای که افشین بر آن بود بقدر يك ميل فاصله داشتند با جمعی که همراه وی بودند بیامد که سراغ افشین را می‌گرفتند. یاران

ابودلف به آنها گفتند: «این کیست؟»

گفتند: «بابک است که آهنگ افشین دارد.»

ابودلف کس بنزد افشین فرستاد و این را به او خبر داد. افشین یکی را فرستاد که بابک را می‌شناخت و در او نگرینست، آنگاه سوی افشین بازگشت و گفت: «بله، او بابک است.»

افشین برنشست و سوی بابک رفت و نزدیک وی شد تا به محلی رسید که سخن وی را و سخن یارانش را می‌شنید، پیکار در ناحیه آذین در گیر بود بابک بدو گفت: «از امیر مؤمنان امان می‌خواهم.»

افشین گفت: «این را به تو عرضه کرده بودم، هر وقت بخواهی امان به تو داده می‌شود.»

گفت: «هم اکنون می‌خواهم، به شرط آنکه مهلتی به من دهی که خانواده خویش را بردارم و آماده شوم.»

افشین بدو گفت: «به خدا بارها ترا اندرز داده‌ام، اما اندرز مرا نپذیرفته‌ای. اکنون اندرزت می‌دهم که همین امروز با امان بیرون شوی بهتر از فرداست. گفت: «ای امیر پذیرفتم و بر این سرم.»

افشین بدو گفت: «پس گروه‌گانهایی را که خواسته بودم بفرست.»

گفت: «بله، اما فلان و فلان، بر این تپه‌اند، بگویارانت دست بدارند.»

گوید: فرستاده افشین رفت که مردم را باز دارد بدو گفتند که: پرچمهای فرغانیان وارد بدشده و آن را بالای قصرها برده‌اند.

پس افشین برنشست و مردم را بانگ زد. افشین وارد شد و مردم نیز وارد شدند. کسان با پرچمها بالای قصر بابک رفتند. در قصرهای خویش که چهار قصر بود ششصد مرد را کمین نهاده بود، که مردم به آنها رسیدند و با پرچمها بالای قصرها رفتند. خیابانهای بدو میدان آن از مسلمانان پر شد. کمینان درهای قصرها را گشودند

و پیاده بیرون شدند و با مسلمانان به نبرد پرداختند. بابک برفت تا وارد دره مجاور هشتادسر شد. افشین و همه سردارانش بر در قصرها به نبرد مشغول بودند. خرمیان بسختی نبرد میکردند، نفت اندازان را احضار کرد که نفت و آتش بر آنها همی ریختند، در این اثنا مسلمانان به ویران کردن قصرها مشغول بودند - تا همگیشان کشته شدند. افشین فرزندان بابک را با کسانی از خانوادهاشان که در بند با آنها بودند گرفت. وقتی شب در آمد افشین دستور بازگشت داد که بازگشتند. بیشتر خرمیان در خانهها بودند. افشین به خندق رودالرود بازگشت.

گویند بابک و یارانش که یا وی وارد دره شده بودند، وقتی بدانستند که افشین سوی خندق خویش رفته، سوی بند بازگشتند و چندان که توانستند توشه برگرفتند و مالهای خویش را نیز برداشتند، آنگاه وارد دره ای شدند که مجاور هشتاد سر بود. و چون روز بعد در آمد، افشین برون شد و وارد بند شد و در شهر^۱ بایستاد و بگفت تا قصرها را ویران کنند. پیادگان فرستاد که در اطراف شهر بگشتند و کسی از کافران را نیافتند، پس کوهبانان را بالا فرستاد که قصرها را ویران کردند بسوختند. سه روز این کار را کرد تا خزینهها و قصرهای بابک را بسوخت و خانه و قصری در شهر نگذاشت مگر آن را بسوخت و ویران کرد.

آنگاه افشین بازگشت و بدانست که بابک با بعضی از یاران خویش گریخته است. افشین به شاهان ارمنیه و بطریقان آنجا نوشت و خبرشان داد که بابک با گروهی که همراه داشته گریخته و به دره ای رفته و از آنجا به طرف ارمنیه بیرون شده که بر شما می گذرد. و دستورشان داد که هر کدامشان ناحیه خویش را محفوظ دارند و هیچکس از آنجا نگذرد مگر آنکه وی را بگیرند و بشناسند.

آنگاه جاسوسان پیامند و خبر دادند که وی در دره است. دره ای بود با علف و درخت بسیار که یک طرف آن به ارمنیه بود و طرف دیگرش به آذربایجان و سپاه

بدانجا فرود شدن نمی توانست و هر کس آنجا نهان می شد دیده نمی شد، از بس که درخت و آب داشت. يك جنگل بود و دره را جنگل می نامیدند.

افشین به هر کجا که می دانست از آنجا راهی به سوی جنگل سرازیر می شود و با بابك می تواند از آن راه برون شود کس فرستاد و بر هر راه و هر يك از آن جاها سپاهی نهاد، از چهارصد تا پانصد جنگاور و همراهشان کوهبانان فرستاد که راه را به آنها بنمایند و دستورشان داد که شبانگاه راه را حراست کنند که هیچ کس از آنجا برون نشود.

افشین برای هر يك از این سپاهها از اردو گاه خویش آذوقه می فرستاد. این سپاهها پانزده سپاه بود. بدین گونه بیودند تا نامه امیر مؤمنان رسید که مهر طلابی بر آن بود و امان بابك در آن بود.

افشین کسانی از یاران بابك را که از وی امان خواسته بودند و يك پسر بزرگ بابك که بزرگتر فرزندش بسود از آن جمله بود، پیش خواند و به او و اسیران گفت: «این چیزی بود که از امیر مؤمنان امید نداشتم و طمع نمی بردم که برای او در این حال که هست، امانی بنویسد، کی از شما آنرا می گیرد و به نزد وی می برد؟»

اما هیچ کس از آنها بدین جرئت نیاورد، بکیشان گفت: «ای امیر میان ما هیچ کس میان ما نیست که جرئت کند با این به نزد وی رود.»

افشین بدو گفت: «وای تو، او از این خرسند می شود.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما این را بهتر از تو می دانیم.»

گفت: «تا چار باید خوبستن را بذل من کنید و این قامه را به او برسانید.»

دو کس از آنها برخاستند و بدو گفتند: «ای امیر تعهد کن که عیالان ما را مقرری

دهی.» و افشین این را تعهد کرد.

آن دو کس نامه را گرفتند و روان شدند و همچنان در جنگل می‌گشتند تا به وی رسیدند، پسر بابک همراه آنها نامه‌ای نوشته بود و خبر را معلوم وی داشته بود و از او خواسته بود که به امان در آید که برای وی نیکتر است و به سلامت نزدیگر.

نامه پسر بابک را بدو دادند که آنرا بخواند و گفت: «شما چه می‌کردید؟» گفتند: «آن شب عیالان ما اسیر شدند، جای ترا نمی‌دانستیم که به نزدت آییم، به جایی بودیم که بیم کردیم بگیرندمان و امان خواستیم.» بابک به آن کس که نامه را همراه داشت گفت: «این را نمی‌شناسم، اما تو ای پسر زن بدکاره چگونه بر این جرئت آوردی که از نزد آن پسر زن بدکاره به نزد من آیی؟» و او را گرفت و گردنش را بزد و نامه را همچنان مهرزده به سینه‌اش بست و نگشود.

آنگاه به آن دیگر گفت: «برو و به آن پسر زن بدکاره مقصودش پسر خودش بود که به من می‌نویسد، بگو، و بدو نوشت: اگر به من پیوسته بودی و دعوت خویش را دنبال کرده بودی تا روزی کار به تو رسد پسر من بودی، اما اکنون به نزد من به درستی پیوست که مادر بدکاره‌ات خراب بوده. ای پسر زن بدکاره، شاید که من پس از این زنده بمانم، من عنوان سالاری داشته‌ام و هر کجا باشم یا بسامد کنند، شاه باشم، اما تو از تخمه‌ای هستی که خیری در آن نیست. شهادت می‌دهم که پسر من نه‌ای، یک روز که زنده باشی و سالار باشی از آن بهتر که چهل سال زنده باشی و بنده‌ای باشی زبون.»

آنگاه بابک از جای خویش برفت و سه کس را با آن مرد همراه کرد که وی را از یکی از جاها بالا بردند، سپس به بابک پیوستند، و او همچنان در آن جنگل بود تا توشه‌اش تمام شد و از کنار راهی که یکی از سپاهها بر آن بود برون شد. محل راه

کوهی بود که آب در آن نبود و سپاه نتوانسته بود بر راه بماند که از آب دور بود. سپاه از راه دور شده بود و نزدیک آب رفته بود. دو کوهبان و دو سوار بر راه نهاده بودند که آنرا حراست کنند، میان سپاه و راه نزدیک یک ونیم میل بود. هر روز دو سوار و دو کوهبان بر راه، نوبتی بودند. یک روز به هنگام نیمروز، آنجا بودند که بابک و یارانش برون شدند و کسی را ندیدند و دو سوار و دو کوهبان را ندیدند و گمان بردند سپاهی آنجا نیست. پس بابک برون شد با دو برادرش عبدالله و معاویه و امدارش و یکی از زنانش که دختر کلندانیه نام داشت. از راه درآمدند و به آهنگ رمینیه روان شدند. دو سوار و دو کوهبان آنها را بدیدند و کسی به نزد سپاهیان فرستادند که ابوالساح مالارشان بود که ما سوارانی دیدیم که می گذشتند و ندانیم کیان بودند.

کسان برنشستند و روان شدند و از دور در آنها نگریستند که برچشمه آبی فرود آمده بودند و ناشتا می کردند، و چون کسان را بدیدند، کافر بدوید و برنشست و هر که با وی بود برنشست، او بگریخت، معاویه و مادر بابک و زنی را که همراه وی بود گرفتند. غلامی از آن بابک با وی بود، ابوالساح معاویه و مادر بابک و آن دوزن را سوی اردوگاه فرستاد. بابک برفت تا وارد کوهستان ارمینیه شد و در کوهها کمین وار می رفت، عاقبت محتاج خوردنی شد.

و چنان بود که همه بطریقان ارمینیه، نواحی و اطراف خویش را محفوظ داشته بودند و به دیدگاههای خویش سفارش کرده بودند که هیچ کسی، از آنها نگردد مگر او را بگیرند و شناسایی کنند و دیدبانها همگی محتاط بودند.

چون بابک به گرسنگی افتاد، از بلندی ای نظر کرد و کشتکاری را دید که در یکی از درهها باگاو خویش شخم می زد، به غلام خویش گفت: «به نزد این کشتکار فرو شو و چند دینار و درهم با خویشتن ببر، اگر نان با وی هست بگیر و به او بده.»

کشتکار، شریکی داشت که به حاجت خویش رفته بود. غلام به نزد کشتکار فروشد. شریکش، وی را از دور بدید و همان جای دور ایستاد که از رفتن به نزد شریک خویش هراسان بود و می دید که شریکش چه می کند. غلام به کشتکار چیزی داد، کشتکار برفت و نان را برگرفت و آن را به غلام داد، شریکش همچنان ایستاده بود و بدو می نگریست و گمان برد که نان وی را به زور گرفته و گمان نبرد که چیزی به او داده است. پس سوی دیدگاه دوید و به آنها خبر داد که مردی سوی آنها آمده که شمشیر و سلاح دارد و نان شریکش را در دره گرفته.

سالار دیدگاه که در کوههای پسر سنباط بود بر نشست و خبر را به پسر سنباط رسانید. پسر سنباط همراه گروهی بر نشست و شتابان سوی وی رفت، وقتی به کشتکار رسید که غلام به نزد وی بود، بدو گفت: «این کیست؟»

کشتکار گفت: «این مردی است که بر من گذشت و از من نان خواست که دادمش.»

به غلام گفت: «آقای کجاست؟»

گفت: «آنجاست.» و به بابک اشاره کرد. به دنبال غلام رفت و بدو رسید که پیاده شده بود، و چون چهره بابک را بدید او را بشناخت. پسر سنباط، به خاطر وی از اسب خویش پیاده شد و نزدیک شد و دستش را ببوسید، آنگاه گفت: «سرور من به کجا؟»

گفت: «آهنگ دیار روم دارم.» یا جایی را که نام برد.

بدو گفت: «نه جایی را می یابی و نه کسی را که بهتر از من حق تو را بشناسد و شایسته تو باشد که به نزد وی باشی، جای مرا می شناسی، میان من و سلطان کاری نیست و هیچ کس از یاران سلطان به نزد من وارد نمی شوند. از کار من و شهر من واقفی، همه بطریقانی که آنجا هستند مردم خاندان تواند که از آنها

فرزندان داشته‌ای.»

و این از آن رو بود که وقتی بابک می‌دانست که بنزد یکی از بطریقان دختری یا خواهری زیبا هست کس به طلب وی می‌فرستاد، اگر او را پیش بابک نمی‌فرستاد براو هجوم می‌برد وزن را می‌گرفت و همه مال بطریق را از اثاث و غیره می‌گرفت و به زور به شهر خویش می‌برد.

آنگاه پسر سنباط بدو گفت: «به نزد من و در قلعهٔ من باش که منزل تو است و من بندهٔ توام، این زمستان را در آن باش، آنگاه در کار خویش بیندیش.»
و چنان بود که بابک به زحمت و سختی افتاده بود و به گفتار سهل پسر سنباط اعتماد کرد. بدو گفت: «درست نیست که من و برادرم به یکجا باشیم، شاید یکی از ما را ببندد و یکی دیگر بماند. من بنزد تسومی مانم و عبدالله برادرم بنزد پسر اصطفانوس (استیفن) می‌رود، نمی‌دانیم چه خواهد شد، جانشینی نداریم که به دعوت ما قیام کند.»

پسر سنباط بدو گفت: «فرزندانت بسیارند.»

گفت: «در آنها خیری نیست.» و مصمم شد که برادر خویش را به قلعهٔ پسر اصطفانوس بفرستد که بدو اعتماد داشت.

پس بابک با پسر سنباط به قلعهٔ اورفت. صبحگاهان عبدالله به قلعهٔ پسر اصطفانوس رفت و بابک به نزد پسر سنباط اقامت گرفت.

پسر سنباط به افشین نوشت و بدو خبر داد که بابک به نزد وی و در قلعهٔ اوست افشین بدو نوشت: «اگر این درست باشد به نزد من و به نزد امیر مؤمنان هر چه بخواهی داری.» و در نامهٔ خویش برای وی پاداش خیر مسئلت کرد.

آنگاه افشین بابک را برای یکی از خاصان معتمد خویش وصف کرد و او را بنزد پسر سنباط فرستاد و بدو نوشت و خبر داد که یکی از خاصان خویش را بنزد وی فرستاده و خوش دارد که بابک را ببیند و او را برای افشین وصف

کند.

اما پسر سنباط نگران شد که بابک خراسان شود و به آن مرد گفت: «وی را نمی توانی دید مگر به وقتی که به طعام خویش سرگرم است و غذا می خورد. وقتی دیدی که ما غذا خواستیم، جامه طبانخان بومی ما را به برکن و بیا، گویی طعام می آری یا چیزی می بری، در آنوقت وی به طعام خویش سرگرم است، چنان که می خواهی او را از نظر بگذران، آنگاه برو و وی را برای یار خویش وصف کن.»

آن مرد به وقت طعام چنان کرد، بابک سر برداشت و بدون نگریست که ناشناس بود، گفت: «این مرد کیست؟»

پسر سنباط گفت: «یکی از مردم خراسان که نصرانی است و از مدتی پیش به ما پیوسته» و این را به مرد اشروسنی تلقین کرد.

بابک بدو گفت: «از کی اینجا ای؟»

گفت: «از فلان و فلان سال.»

گفت: «چگونه اینجا مقیم شده ای؟»

گفت: «اینجا زن گرفته ام.»

گفت: «راست گفتی. وقتی به کسی گویند: از کجایی؟ گوید: از جایی که زنم

هست.»

آنگاه آن کس بنزد افشین بازگشت و به او خبر داد و هرچه رادر آنجا از بابک دیده بود، برای وی وصف کرد.

افشین ابوسعید و بوزباره را بنزد پسر سنباط فرستاد و همراه آنها بدو نامه نوشت و دستورشان داد که نامه وی را از راه با یکی از کافران پیش پسر سنباط فرستد و دستور داد که هرچه را پسر سنباط بگوید مخالفت وی نکنند.

آن دو کس چنین کردند. پسر سنباط به آنها نوشت که در جایی که وصف آن کرده بود بمانند و پسر سنباط توشه و آذوقه برای آنها فرستاد، تا وقتی که بابک را ترغیب کرد

که برای شکار برون شود. بدو گفت: «ابتجا دره‌ای خوش است و تو در دل این قلعه دلاگرفته‌ای، چه شود اگر برون شویم و باز و باشه^۱ و آنچه مورد نیاز است همراه ببریم و تا وقت غذا به شکار ملالتی ببریم.»

بابك بدو گفت: «اگر خواهی.» و بنا شد که صبحگاهان برنشینند.

پسر سنباط به ابوسعید و بوزباره نوشت و عزم خویش را به آنها خبر داد و دستورشان داد که بکیشان از این سوی کوه بیاید و دیگری از سوی دیگر، با سپاهشان، و هنگام نماز صبح کمین‌وار راه سپرند، و چون فرستاده وی بنزد آنها رسید از بالای دره بنگرند و چون بابك و وی را بدیدند سرازیر شوند و آنها را بگیرند.

صبحگاهان، وقتی پسر سنباط و بابك برنشستند، پسر سنباط فرستاده‌ای سوی ابوسعید روانه کرد و فرستاده‌ای سوی بوزباره، و به هر یک از فرستادگان گفت: «آن یکی را به فلان جای یار و آن یکی را به فلان جای، و از بالا مراقب ما باشید و چون ما را بدیدید بگویید: «همینانند، بگیریدشان»، می‌خواست بر بابك دگرگونه اعتماد و بگوید: «این سپاهی بود که آمد و ما را گرفت.» که خوش نداشت که وی را از منزل خویش به آنها تسلیم کند.

دو فرستاده بنزد ابوسعید و بوزباره رفتند و آنها را بیردند تا بسالای دره‌ای رسیدند که بابك و پسر سنباط آنجا بودند و چون آنها را بدید با یاران خویش به طرف بابك سرازیر شدند، این از این سوی و آن از آن سوی، و آنها را بگرفتند که با شقه‌ها را به همراه داشتند. بابك جبهه‌ای سپید داشت و عمامه‌ای سپید و پاپوشی کوتاه. به قولی باشه‌ای به دست داشت و چون سپاهها را بدید که وی را احاطه کرده بودند بایستاد و به ابوسعید و بوزباره نگرستن گرفت، بدو گفتند: «فرود آی.» گفت: «شما کی هستید؟»

۱ - کلمه متن، باشق، عرب باشه پارسى. بگفته برهان، جانودیت شکاری از جنسی

زردچشم و کوچکتر از باز. (م)

یکیشان گفت: «من ابوسعیدم.» و دیگری گفت: «من بوزبارهام.»
گفت: «خوب» و پابگردانید و پیاده شد. پرسنباط در او می نگرست، سر به
سوی پرسنباط برداشت و او را دشنام گفت و گفت: «مرا به چیزی اندک به بهودان
فروختی، اگر مال خواسته بودی و طلب کرده بودی ترا بیشتر از آن داده بودم که
اینانت می دهند.»

ابوسعید بدو گفت: «برخیز و بر نشین.»

گفت: «خوب» پس او را برداشتند و سوی افشین بردند و چون نزدیک اردوگاه
شد، افشین بالای برزند رفت، خیمه‌ای برای وی زدند و کسان را بگفت تا به دو
وصف شدند، افشین در خیمه سیاهی نشست و بابک را بیاوردند. افشین دستور داد
نگذارند هیچ عربی میان دو صف در آید که بیم داشت یکی از آنها که بابک کسانش
را کشته یا بلیه‌ای برای وی آورده او را بکشد یا زخم‌دار کند.

و چنان بود که زنان و کودکان بسیار بنزد افشین فراهم آمده بودند که میگفتند
که بابک اسیرشان کرده بود و آزادگانند از عربان و دهقانان. افشین گفته بود تا جایگاهی
بزرگه برای آنها آماده کنند و در آن سکونتشان داد و مال برایشان مقرر کرد و
دستورشان داد که به کسان خویش هر کجا هستند، بنویسند و هر که می آمد و زنی یا
کودکی یا کنیزی را می شناخت و دو شاهد می آورد که او را می شناسد یا حرم یا
خویشاوند اوست اسیر را به وی می داد. کسان بیامدند و بسیار کس از آنها را بگرفتند و
بسیار کس از آنها بماند که منتظر بودند کسانشان بیایند.

آن روز که افشین دستور داد کسان دو صف ببندند میان وی و بابک نیم میل
فاصله بود. بابک را پیاده کردند که باجیه و عمامه و پاپوش، میان دو صف به راه
افتاد تا بیامد و پیش روی افشین بایستاد. افشین در او نظر کرد، آنگاه گفت او را به
اردوگاه ببرند که وی را سواره ببرند و چون زنان و کودکانی که در جایگاه
بودند او را بدیدند به چهره‌های خویش زدند و بانگ زدند و گریستند چندان که

صداهایشان بلند شد.

افشین به آنها گفت: «شما دیروز می گفتید: اسیرمان کردند اما امروز بسر او می گیرید، لعنت خدای بر شما باد.»

گفتند: «با ما نیکی می کرد.»

پس افشین بگفت تا بابك را وارد اطاقی کردند و یکی از یاران خویش را بر او گماشت.

وچنان بود که وقتی بابك به نزد پسر سنیاط اقامت گرفته بود، برادرش عبدالله به نزد عیسی بن یوسف بن اصفغانوس رفته بود، وقتی افشین بابك را بگرفت و به نزد خویش در اردوگاه برداشت و کس بر او گماشت جای عبدالله را بدو گفتند که به نزد پسر اصفغانوس است. افشین به پسر اصفغانوس نوشت که عبدالله را پیش وی فرستد، پسر اصفغانوس وی را پیش افشین فرستاد و چون عبدالله به دست افشین افتاد او را با برادرش در يك اطاق برداشت و گروهی را بر آنها گماشت که حفاظتشان کنند.

افشین به معنصم نوشت که بابك و برادرش را گرفته، معنصم بدو نوشت و دستور داد که با آنها به نزد وی رود. وقتی می خواست سوی عراق رود کسی بنزد بابك فرستاد که من می خواهم ترا به سفر ببرم، بنگر از ولایت آذربایجان بدچه چیز مایلی؟

گفت: «میل دارم شهرم را ببینم.»

پس افشین در يك شب مهتابی کسانی را همراه بابك سوی بد فرستاد که در آن بگشت و تابه وقت صبح کشتگان و خانه‌ها را نگرست، آنگاه وی را به نزد افشین باز بردند. افشین یکی از یاران خویش را به وی گماشته بود. بابك خواست که از حفاظت وی معاف شود. افشین گفت: «چرا می خواهی از او معاف شوی؟»

گفت: «برای آنکه وقتی می آید دستش چرب است به نزد سرمن می خوابد

وبوی آن مرا آزار می دهد. هوافشین او را معاف داشت.

وقت وصول بابلک به نزد افشین که در برزند بود ده روز رفته از شوال بود
وبوزبار: و دیوداد دو طرف وی بودند.

در این سال محمد بن داود سالار حجج بود.
آنگاه سال صدویست و سوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و بیست و سوم بود

از جمله آن بود که افشین همراه بابلک و برادرش به نزد معنصم رسید. گویند که
رسیدن وی به نزد معنصم به شب پنجشنبه بود سه روز رفته از صفر، به سامرا. و چنان
بود که از وقتی که افشین از برزند حرکت کرده بود تا وقتی به سامرا رسید، معنصم
هر روز اسب و خلعتی سوی وی می فرستاد.

معنصم از توجهی که به کار بابلک و اخبار وی داشت و به سبب خرابی راه
از برف، از سامرا تا گردنه حلوان بر سر هر فرسخ اسبی لاغر میان نهاده بود و با آن
سواری بود که با خبر به تاخت می آمد تا از یکی به یکی دیگر برساند، دست به
دست. از حلوان تا آذربایجان نیز اسبان مرغ را مرتب کرده بودند که به یکروز یا دو
روز آن را می تازانند، آنگاه عوض می شد و اسب دیگر روان می شد. بر اسبان
جوانانی از اهل مرغ بودند. هر اسبی بر سر فرسخی بود. برای آنها بر سر کوهها
دیدبانها نهاده بود به شب و روز و دستورشان داده بود که وقتی خبر به آنها رسید
بانگ بزنند. وقتی آنکه مجاور او بود بانگ را می شنید آماده می شد و همینکه یار وی
که آمدنش را بانگ زده بودند می رسید بر کنار راه ایستاده بود و کیسه چرمین (خریطه)
را از او می گرفت. کیسه چرمین از اردوگاه افشین تا سامرا چهار روزه می رسید یا

کمتر، وقتی افشین به پلهای حدیفه رسید، هارون بن معتم با مردم خاندان معتم از او پیشواز کردند. وقتی افشین با بابک به سامرا رسید وی را در قصر خویش در مطیره جای داد. در شب احمد بن ابی دواد، ناشناس برفت و بابک را بدید و با او سخن کرد، آنگاه پیش معتم باز گشت و وصف بابک را با وی بگفت. معتم صبر نیاورد و بر تشستواز میان دودیوار حیر سوی بابک رفت و ناشناس به نزد وی وارد شد و او را بدید و در وی تأمل کرد، بابک او را نمی شناخت.

روز بعد، معتم برای بابک بنشست، به روز دوشنبه یا پنجشنبه، کسان از زدرعامه تا مطیره صف کشیدند. معتم می خواست او را انگشت نما کند و به کسان بنماید، گفت: «این را برچه باید برداشت و چگونه انگشت نما باید کرد؟»

حزام گفت: «ای امیر مؤمنان، چیزی انگشت نما تراز فیل نیست.»

گفت: «راست گفتمی.» و بگفت تا فیل را آماده کنند و بگفت تا قبای دیبایی به

تن وی کردند، با کلاهی مدور از سمور. وی تنها بود.

محمد بن عبدالملک در این باب شعری گفت به این مضمون:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده اند

«و شیطان خراسان را برداشته

«اعضای فیل را رنگ نمی کنند

«مگر برای حادثه ای مهم.»

مردم از مطیره تا زدرعامه به دیدار وی بودند، از زدرعامه به نزد امیر مؤمنان بردند. قصایی را احضار کرد که دودست و دوپایش را قطع کند، آنگاه بگفت تا جلاد وی را بیاورند، حاجب از زدرعامه برون شد و بانگ می زد: نود نود، که نام جلاد بابک بود. بانگ نود نود! نود نود! برخاست تا وی بیامد و وارد دارالعامه شد،

امیر مؤمنان بدو دستور داد که دودست و دوپای بابک را قطع کند، آن را قطع کرد و بابک بیفتاد. امیر مؤمنان به پکیشان گفت تا سرش را ببرد و شکمش را ببرد. سرش را به خراسان فرستاد و پیکرش را در سامرا به نزد گردنه بیاویخت که محل داروی شهره است.

آنگاه بگفت تا برادر بابک، عبدالله را همراه پسر شروین طبری به نزد اسحاق بن ابراهیم برند که در مدینه السلام جانشین وی بود و دستورش داد که گردن عبدالله را بزنند و یا وی چنان کند که با برادرش کرده بودند، و او را بیاویزد.

وقتی طبری با وی به بردان رسید، عبدالله برادر بابک به پسر شروین گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر شروین شاه طبرستان.»

گفت: «سناپش خدارا که یکی از دهقانان را برای من آماده کرد که کشتیم را عهده کند.»

گفت: «کشتن ترا، این عهده می کند.» نود نود به نزد وی بود و همو بود که بابک را کشته بود.

بدو گفت: «تو یار منی و این بومی است. به من بگو آیا گفته اند که چیزی به من بخورانی یا نه؟»

گفت: «هر چه می خواهی بگو.»

گفت: «برای من پالوده ای مهیا کن.»

راوی گوید: در دل شب پالوده ای برای او مهیا کردند که از آن بخورد تا

پرشد. سپس گفت: «ای ابو فلان فردا خواهی دانست که من دهقانم. انشاء الله.»

آنگاه گفت: «می توانی نبیذی به من بنوشانی؟»

گفت: «آری، اما بسیار مخور.»

گفت: «بسیار نمی خورم.»

گوید: پس چهار رطل شراب بیاوردند که نشست و آن را با ملایمت بنوشید، تا به نزدیک صبح، سپس به هنگام سحر حرکت کرد و او را به مدینه السلام برد و سر پل رسانید. اسحاق بن ابراهیم دستور داد تا دودست و دو پای او را قطع کنند که چیزی نگفت و سخن نکرد. دستور داد تا او را بیاویزند، که در مدینه السلام در سمت شرقی میان دو پل آویخته شد.

از طوق بن احمد آورده اند که وقتی بابک فراری شد، بنزد سهل پسر مستباط رفت، افشین، ابوسعید و بوزباره را فرستاد که بابک را از او گرفتند، سهل پسر خویش معاویه را همراه بابک بنزد افشین فرستاد که بگفت تا یکصد هزار درهم به معاویه دهند این را برای وی از امیر مؤمنان گرفت. بابک کمر بند جواهر نشان و تاج بطریقی و سهل بدین سبب بطریق شد.

کسی که عبدالله برادر بابک به نزد وی بود، عیسی بن یوسف بود که او را خواهر زاده اصطفانوس شاه یلقان می گفتند.

علی بن مره از یکی از او باش به نام مطر آورده که گفته بود: «ای ابوالحسن به خدا بابک پسر من بود.»

گوید: گفتم: «چگونه؟»

گفت: «پیش ابن رواد بودیم مادرش تر تومیند یک چشم از بومیان ابن رواد بود، من به نزد وی جای می گرفتم. زنی تنومند بود، مرا خدمت می کرد و جامه هایم را می شست، روزی او را دیدم و از شهوت زدگی سفر و طول عزوبت، بسراو جستم و بابک را در رحش نهادم.»

سپس گفت: پس از آن غیبتی داشتم، سپس باز رفتم، وی در کار زایدن بود در منزلی جای گرفتم، روزی به نزد من آمد و گفت: «وقتی شکم مرا پر کردی اینجا منزل می گیری و مرا رها می کنی؟» و شایع کرد که بچه از من است.

گفتم: «به خدا اگر نام مرا ببری ترا می کشم. و از من دست برداشت، به خدا

او پسر من است.»

در آن وقت که افشین مقابل بابک بود، بجز مقرریها و آذوقه و کمکها هر روز که برمی نشست ده هزار درم جایزه داشت و هر روز که بر نشستن نبود پنجهزار درم.

جمع کسانی که بابک در مدت بیست سال کشته بود دویست هزار و پنجاه و پنج هزار و پانصد کس بود. بریحی بن معاذ و عیسی بن محمد و زریق بن علی و محمد بن حمید طوسی و ابراهیم بن لیث و احمد بن جنید غلبه یافت، احمد را اسیر گرفت. سه هزار و سیصد و نه کس با بابک اسیر شدند، از زنان مسلمان و کودکان که به دست وی بودند هفت هزار و شصت کس گرفته شد، کسانی از فرزندان بابک که به دست افشین افتادند هفده مرد بودند با هفده زن از دختران و عروسانش.

معتصم، افشین را تاج داد و دوشانه پوش^۱ جواهر نشان پوشانید، بیست هزار درم هزار درم بدو داد که از آن جمله ده هزار هزار درم جایزه وی بسود و ده هزار هزار درم را میان مردم سپاه خویش بخش کند، و او را ولایتدارسند کرد. شاعران به نزد افشین رفتند و ستایش او گفتند و بگفت تا شاعران را جایزه دهند و این به روز پنجشنبه بود سیزده روز رفته از ربیع الآخر.

از جمله اشعاری که درباره وی گفتند شعر ابوتمام طایبی بود به این مضمون:

«نبرد، بد را زبون کرد

«که اکنون در خاک فرورفته

«و جز وحوش کس آنجا مقیم نیست

«وقتی این شمشیر در پیکار به کار افتد

«این دین را نیرو بخشد.

۱ - کلمه معن و شاج، پوشش زینتی است که روی لباس پادشاهها و پست افکنند که آنرا

اشاد بنیز گویند و به روزگار ما خاص زنان است. (۴)

«قلبت بکری بود که

«افشین، نر مشرق

«آنها باشمشیر به تصرف آورد

«و چنان شد که روبهان

«در میان آن بانگ همی زند

«در صورتی که دیروز

«شیری غران بود.»

در این سال توفیل بن میخائیل، فرمانروای روم، به مردم زبطره ساخت و اسیرشان کرد و شهرشان را ویران کرد و بی درنگ سوی ملطیه رفت و به مردم آنجا و مردم قلعه‌هایی از قلعه‌های مسلمانان و جاهای دیگر هجوم برد و چنانکه گفته‌اند بیشتر از يك هزار زن مسلمان را اسیر گرفت و مسلمانانی را که به دست وی افتادند اعضاء برید و چشمانشان را میل کشید و گوشها و بینی‌هاشان را برید.

سخن از سبب هجوم فرمانروای

روم به زبطره و ملطیه و اسیر گرفتن

زنان و اعضاء بریدن مردان مسلمان

گویند: سبب آن بود که افشین با بابک سخت گرفته بود و وی را مقهور کرده بود که نزدیک هلاکت بود و چون نزدیک هلاکت رسید و یقین کرد که از نبرد افشین ناتوان است، به شاه روم توفیل پسر جرجس نوشت و بدو خبر داد که شاه عرب سپاهیان و جنگاوران خویش را روان کرده تا آنجا که خیاط خویش (یعنی جعفر بن - دینار) و طباح خویش (یعنی ایتاخ) را فرستاده و بر در وی کسی نمانده اگر قصد رفتن سوی وی داری بدانکه در مقابل تو کس نیست که مانعت شود.

بابک از این نامه که به فرمانروای روم نوشته بود امید داشت که اگر شاه روم

به جنبش آید، معتصم قسمتی از سپاهیان خویش را از مقابل وی سوی سپاه روم برد و بدو مشغول شود و از وی بازماند و چیزی از آن سختی که دچار آن بود برنخیزد.

گویند: توفیل بایکصد هزار کس و به قولی بیشتر برون شد که هفتاد و چند هزار کس از آنها سپاهی بودند و بقیه تبعه و تا زبطره رفت. گروهی از سرخپوشان نیز با وی بودند، اینان در ولایت جبال قیام کرده بودند و چون اسحاق بن ابراهیم ابن مصعب با آنها نبرد کرده بود به روم پیوسته بودند، سالارشان یسارسیس بود. شاه روم مقرریشان داده بود و ز نشان داده بود و جنگاورشان کرده بود که در کارهای مهم خویش از آنها کمک می گرفت.

وقتی شاه روم وارد زبطره شد و مردانی را که آنجا بودند بکشت و فرزندان و زنانی را که در آن بودند اسیر گرفت و شهر را بسوخت، چنانکه گفته اند بانگ خطر به سامرا رسید و مردم مرزهای شام و جزیره و هم مردم جزیره برون شدند بجز آنکس که اسب و سلاح نداشت و معتصم این را سخت اهمیت داد.

گویند: وقتی این خبر به معتصم رسید در قصر خویش بوق خطر زد، آنگاه بر اسب خویش نشست، یک طناب و یک قلاب آهنین یا یک کیسه توشه به پشت زین خود بست، اما تا سپاه آرایش نگیرد، بیرون شدن نتوانست و چنانکه گویند در دارالعامه نشست. از مردم مدینه السلام، قاضی شهر، عبدالرحمان بن اسحاق را برگزید با شعیب بن سهیل با سیصد و بیست و هشت کس از عدول و آنها را بر املاکی که وقف کرده بود شاهد کرد. یک سوم را برای فرزندان خویش نهاد و یک سوم برای خدای و یک سوم برای غلامان خویش، آنگاه در غرب دجله اردوزد، و این به روز دوشنبه بود، دوشب از جمادی الاولى رفته.

آنگاه عجیف بن عبسه و عمر فرغانی و محمد کوتاه را با گروهی از سرداران

سوی زبطره روان کرد که کمک مردم آنجا باشند. اما دیدند که شاه روم پس از انجام آنچه یاد کردیم، سوی دیار خویش رفته. پس اندکی آنجا بماندند، تا کسان به دهکده‌های خویش بازگشتند و آرامش یافتند.

وقتی معنصم بر بابک دست یافت گفت: «کدام يك از شهرهای روم پر مقاومت تر است و استوارتر؟»

گفتند: «عموریه که از وقتی اسلام بوده هیچکس از مسلمانان متعرض آن نشده که چشم نصرانیت و بنک آن است و بنزدشان از قسطنطنیه معتبرتر است.»
در این سال معنصم به آهنگ غزا سوی دیار روم رفت. به قولی حرکت وی از ما را به سال دویست و بیست و چهارم بود و به قولی به سال دویست و بیست و دوم، از آن پس که بابک را کشته بود.

گویند: چندان لوازم از سلاح و لوازم و ابزار و حوضهای چرمین و استرو قمقه و مشک و ابزار آهنی و نطف، مهیا کرده بود که پیش از او هیچ خلیفهای مانند آن فراهم نیاورده بود. بر مقدمه خویش اشناس را نهاد. محمد بن ابراهیم نایب وی بود، بر پهلوی راست وی ایلیخ بود، بر پهلوی چپش جعفر بن دینار بود، بر قلب عجیف بن عبسه بود، وقتی وارد دیار روم شد بر کنار رودلمس بماند، که در سلوکیه است نزدیک دریا و از آنجا تا طرموس يك روز راه هست و هر وقت مبادله امیران میان مسلمانان و رومیان انجام شود، مبادله آنجاست.

معنصم، حیدر پسر کاوس، یا افشین را سوی سروج فرستاد و دستور داد از آنجا روان شود و از تنگه حدث درآید، روزی را برای وی نام برد و دستور داد در آن روز وارد شود. برای سپاه خویش و سپاه اشناس نیز روزی را معین کرد که از روز مقرر برای ورود افشین چندان فاصله داشت که دو سپاه به جایی که میخواست سپاهها در

۱- کلمه متن، فارسی امیل، به گفته برهان فاطم مخفف بنه، اما ظاهر آن در اینجا تحریفی است ازین، به معنی ریشه و پایگاه. (۴)

آنجا فراهم شود، یعنی آنقره توانست رسید.

در نظر داشت در آنقره فرود آید و چون آتراگشود سوی عموره رود که در دیار روم هدفی مهمتر از این دوشهر و شایسته‌تر از آنکه مقصد وی باشد نبود. معتمص به‌اشناس دستور داد که از تسکه طرسوس در آید و دستورش داد که در صفصاف منتظروی بماند. حرکت اشناس به‌روزجمعه بود شش روز مانده از رجب. معتمص از پی اشناس وصیفر را با مقدمه خویش روان کرد. خود معتمص به‌روزجمعه شش روزمانده از رجب روان شد.

وقتی اشناس به‌مرغ اسقف رسید نامه‌ای از معتمص بدورسید، از مظامیر، که بدو خبر می‌داد که شاه پیش روی اوست و می‌خواهد سپاهها از لمس بگذرند و برگسدار بماند و آنها را درهم کوبد و بدو دستور می‌داد که در مرغ اسقف بماند.

جعفر بن دینار بر دنباله معتمص بود، معتمص در نامه خویش به‌اشناس گفته بود که منتظر بماند تا دنباله که هنوز در تنگه درب بود و بارها و متجنیقها و توشه و دیگر چیزها را همراه داشت برسد آنگاه روان شود. بدو دستور می‌داد بماند تا دنباله‌دار با همراهان خویش از تنگه بیرون شود و به‌دشت رسد و وارد دیار روم شود.

اشناس سه‌روز در مرغ اسقف بماند تا نامه معتمص رسید که یکی از سرداران خویش را بایک دسته بفرستد که یکی از رومیان را بجویند و خبر شاه و همراهان را از او پیرسند. اشناس عمرو فرغانی را با دوپست سوار فرستاد که شب را راه پیمودند تا به قلعه قره رسیدند. به جستجوی یکی به‌دور قلعه روان شدند، اما میسر نشد. قلعه‌دار قره درباره آنها بانگ خطر داد و عمرو با همه سوارانی که در قره همراه وی بودند برفت و در کوهی مابین قره و دره (بسم‌دال و تشدیدر) پنهان شد. این کوهی بزرگ بود که روستایی را به نام روستای قره در میان گرفته بود.

عمرو فرغانی که می‌دانست قلعه‌دار قره درباره آنها بانگ خطر زده سوی

دره رفت و شب را در آنجا کمین کرد، و چون صبح دمید، سپاه خویش را سه دسته کرد و دستورشان داد به سرعت بتازند چندان که امیری بیارند که خبر شاه را بدهند. دستورشان داد که او را به یکی از جاهایی که بلدان می شناختند بیارند، با هر دسته دو بلد همراه کرد.

دسته‌ها هنگام صبح روان شدند و در سه سمت پراکنده شدند. تنی چند از رومیان را گرفتند که بعضیشان از مردم سپاه شاه بودند و بعضی‌شان از بیرون شهر بودند. عمرو یکی از رومیان را که از سواران دره بود بگیرفت و از او خبر پرسید. رومی بدو خبر داد که شاه و سپاه وی نزدیک او هستند، چهار فرسنگ آن سوی لمس، و قلعه‌دار قره‌دیشب درباره آنها بانگ خطر زده و برنشته و در همین کوه بالای سرشان کمین کرده. اما عمرو همچنان درجایی که بایاران خویش وعده نهاده بود ماند و بلدانی را که همراه داشت بگفت تا بر سر کوهها پراکنده شوند و مراقب دسته‌هایی باشند که فرستاده بود، از آنرو که بیم داشت قلعه‌دار قره از سمت آنها سوی یکی از دسته‌ها رود. بلدان دسته‌ها را بدیدند و علامت دادند که بیامدند و با عمرو در محلی جز آنجا که باوی وعده نهاده بودند بهم رسیدند.

آنگاه اندکی پیاده شدند، سپس به آهنگ اردوگاه حرکت کردند، عده‌ای از کسانی را که در سپاه شاه بوده بودند، گرفته بودند که در لمس پیش اشناس بردند. اشناس از آنها خبر پرسید، بدو خبر دادند که شاه فزوتراز سی‌روز پیش به جای مانده و انتظار دارد که معنصم و مقدمه‌اش از لمس عبور کنند و آن سوی لمس با آنها نبرد کند. به‌تازگی خبر آمده که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق حرکت کرده و به میان ولایت آمده (مقصود سپاه افشین بود) و پشت سر شاه رسیده و شاه یکی از مردم خاندان خویش، پسرخاله‌اش، را دستور داده که بر سپاه وی جانشین باشد و شاه روم با گروهی از سپاه خویش به آهنگ ناحیه افشین برون شده.

اشناس آن مرد را که این خبر را بدو داده بود سوی معتصم فرستاد که خبر را باوی بگفت. معتصم، گروهی بلد از اردو گاه خویش فرستاد و برای آنها، هر کدامشان، ده هزار درم تعهد کرد به شرط آنکه نامه وی را بنزد افشین برند، ضمن نامه بدو خبر داد که امیرمؤمنان به جای مانده، او نیز به جای بماند که بیم داشت شاه روم باوی نبرد کند. به اشناس نیز نامه‌ای نوشت و دستور داد که وی نیز از جانب خویش از بلدانی که کوهها و راهها را می‌شناسند و همانند رومیانند، پیکی روان کند و تعهد کرد به هر يك از آنها که نامه وی را رسانید ده هزار درم بدهد، و به بنویسد که شاه روم سوی او می‌رود، به جای خویش بماند تا نامه امیرمؤمنان بدو رسد.

پس فرستادگان سوی افشین روان شدند و کسی از آنها بدو نرسید به سبب آنکه در بلاد روم بسیار پیش رفته بود. وقتی ابزارها و بارهای معتصم بادنیالدار به اردو گاه رسید به اشناس نوشت و دستور پیشروی داد، اشناس پیشروی آغاز کرد. معتصم نیز از پی وی بود، میانشان يك منزل فاصله بود، این فرود می‌آمد و آن حرکت می‌کرد. از افشین خبری به آنها نرسید تا به سه منزلی آنقره رسیدند و سپاه معتصم از بساب آب و علف در مضیقه‌ای سخت افتاد. اشناس در راه خویش چند اسیر گرفت و دستور داد که گردنشان را زدند تا پیری فرتوت از آنها بماند. پیر گفت: «از کشتن من چه سود می‌بری؟ تو چنین در مضیقه‌ای، سپاهت نیز دچار کمبود آب و توشه است، نزدیک اینجا گروهی هستند که از آنقره گریخته‌اند از بیم آنکه شاه عرب بر آنها فرود آید آنها نزدیک ما هستند، و آذوقه و خوراکی و جو بسیار به همراه دارند. گروهی را بامن بفرست که آنها را تسلیمشان کنم، آنگاه مرا آزاد کن.»

بانگزن اشناس بانگزد هر که توانی دارد بر نشیند. نزدیک پانصد کس باوی بر نشینند. اشناس حرکت کرد تا به يك میلی اردو گاه رسید و کسانی که توانی داشتند باوی پیش افتادند. آنگاه پیش افتاد، اسب خویش را نازبانه زد و نزدیک دو میل به

سختی پناخت، آنگاه بایستاد و باران خویش را که پشت سر بودند نگرستن گرفت، هر که را که به سبب ناتوانی اسبش به دسته نپیوسته بود، پس فرستاد. مرد اسیر را به مالک بن کیدر داد و گفت: «هر وقت این، اسیر و غنیمت بسیار به تو نمود آزادش کن. چنانکه برای وی تعهد کرده‌ام.»

پیر تا به وقت تار بگی شب آنها را ببرد و به دره‌ای رسانید با علف بسیار، کسان اسبان خویش را در علفها رها کردند تا سیر شد، کسان شام خوردند و آب بنوشیدند تا سیراب شدند، آنگاه به راهشان برد تا از جنگل برون شود اشتاس از محلی که بود سوی آنقره حرکت کرد. به مالک بن کیدر و بلدان همراه وی دستور داده بود به آنقره به نزد وی روند.

پیر کافر، باقیمانده شب آنها را راه برد، به دور کوهی می گردانیدشان و از آن بیرونشان نمی برد. بلدان به مالک بن کیدر گفتند: «این مرد ما را به دور می گرداند.» مالک از پیر در ساره آنچه بلدان گفته بودند پرسش کرد، پیر گفت: «راست می گویند، قومی که به طلب آنهاید بیرون این کوهند، بیم دارم اگر هنگام شب از کوه برون شوم، صدای سم اسبان را که به سنگها می خورد بشنوند و گریزان شوند و چون از کوه برون شویم و کسی را نبینیم مرا بکشی. ترا تا صبح در این کوه می گردانم و چون صبح شد سوی آنها می رویم و آنها را به تو می نمایم تا مطمئن شوم که مرا نخواهی کشت.»

مالک گفت: «وای تو ما را در این کوه فرود آر تا بیاییم.»

گفت: «چنانکه خواهی.»

کسان روی سنگها فرود آمدند و هنگام اسبان خویش را بگرفتند تا صبح

دمید^۱ و چون صبح دمید گفت: «دو کس را بفرستید که بر این کوه بالا روند و بنگرند بالای آن چیست و هر که را آنجا یافتند بگیرند.»
چهار کس فراز کوه رفتند، مردی وزنی را یافتند و فرود آوردند. کافر از آنها پرسید: «مردم آنقره شب را کجا به سر بردند؟» آنها محلی را که شب آنجا به سر برده بودند نام بردند.
به مالك گفت: «این دو کس را آزاد کن که ما امانشان دادیم تا ما را رهنمون شدند.»

مالك آن دو کس را آزاد کرد، آنگاه کافر، قوم را به محلی برد که نام برده بودند و از بالا سپاه آنقره را به آنها نمود که بر کنار شوره‌زاری بودند و چون سپاه مسلمانان را دیدند زنان و کودکان را بانگ زدند که وارد شوره‌زار شدند، و بر کنار شوره‌زار به مقابله آنها ایستادند و با نیزه‌ها نبرد می‌کردند که نه جای سنگ بود و نه جای اسب. گروهی اسیر از آنها گرفتند، در میان اسیران تنی چند را یافتند که زخمهای کهنه داشتند، از ایام پیشین. درباره آن زخمها از آنها پرسش کردند. گفتند: «در نبرد شاه و افشین بوده ایم.»

گفتندشان: «قضیه^۲ را برای ما نقل کنید.»

به آنها گفتند که شاه در چهار فرسخی لمس اردوزده بود تا وقتی که یکی به نزد وی آمد که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق در آمده، پس شاه یکی از خاندان خویش را بر سپاه جانشین کرد و بدو دستور داد در جای خویش بماند و اگر مقدمه شاه عرب بروی در آمد با آن نبرد کند تا او برود و با سپاهی که وارد ارمنیاق شده

۱- در حمة این سرگذشت، صبح دمید به جای تعبیر عربی صبح شکافت آمده دانفجر الصبح و تفاوت میان دو تعبیر تسازی و پاری نموداری از تفاوت سلیقه صحرائی و سلیقه مدنی دو قوم است. (۲)

۲- کلمه متن.

نبرد کند. مقصود سپاه افشین بود.

سالارشان گفت: «بله من از جمله آنها بودم که با شاه روان شدند، هنگام نماز صبح به آنها تاختیم و هزیمتشان کردیم و همه پیادگانشان را کشتیم و سپاهیان ما در طلبشان پراکنده شدند و چون نیمروز شد سوارانشان باز آمدند و یا ما نبردی سخت کردند چندان که سپاه ما را شکافتند و با ما در آمیختند. ما با آنها در آمیختیم و نمی‌دانستیم شاه در کدام دسته است، بدین سان بی‌ودیم تا به وقت پسینگاه، آنگاه به محل سپاه شاه که در آن بوده بودیم باز گشتیم و به او برتخوریدیم. به محل اردوگاه شاه در لمس که آن را به جانهاده بود باز گشتیم و دیدیم که سپاه شکسته و کسان از پیش آن مرد خویشاوندشاه که شاه او را بر سپاه جانشین کرده بود برفته‌اند. شب را بدین سان بسر بردیم، صبحگاه شاه با جمعی اندک به نزد ما آمد و سپاه خویش را مختل شده یافت و آن کس را که بر سپاه جانشین کرده بود بگرفت و گردنش را بزد و به شهرها و قلعه‌ها توست که هر یک از کسانی را که از سپاه شاه بازگشته‌اند به دست آوردند نازیانه بزنند و به جایی که شاه برای آنها نام برده بود و سوی آنجا می‌رفت باز گردانند تا کسان بر او فراهم آیند و آنجا اردو زنند و با شاه عرب مقاومت کند. و نیز یک خادم خویش را که خواجه بود به آنقره فرستاد که آنجا بماند و اگر شاه عرب آنجا فرود آمد مردمش را حفاظت کند.»

اسیر گفت: «خواجه به آنقره رفت، ما نیز با وی برفتم، دیدیم که مردم آنقره آنجا را رها کرده‌اند و گریخته‌اند.» خواجه به شاه روم نوشت و این را بدو خبر داد. شاه بدو توست و دستور داد که سوی عموریه رود.

گوید: من از جایی که مردم آنقره آهنگ آنجا کرده بودند، پرسیدم، به من گفتند: «در شوره زار ندوما به آنها پیوستیم.»

مالک بن کندر گفت: «این مردم را به تمام رها کنید، هر چه را گرفته‌اید نگهدارید و باقی را رها کنید.» مسلمانان اسیران و جنگاوران را رها کردند و به آهنگ

سپاه اشناس باز گشتند و در راه خویش گوسفند و گاو بسیار برانندند. ممالک، پسر اسیر را رهسا کرد و با اسیران سوی سپاه اشناس روان شد تا به آنقره رسید. اشناس يك روز بماند و روز بعد معتصم بدو پیوست و آنچه را اسیر با وی گفته بود به معتصم خبر داد که از آن خرسند شد. و چون روز سوم رسید از جانب افشین مژدهها آمد که خبر سلامت می داد و اینکه به نزد امیر مؤمنان می رسد، به آنقره.

گوید: افشین فردای آنروز به آنقره رسید و روزی چند آنجا بیودند، آنگاه سپاه را سه سپاه کرد: يك سپاه که افشین در آن بود، پهلوی چپ بود، معتصم در قلب بود و افشین در پهلوی راست، و از هر سپاه تا سپاه دیگر دو فرسنگ بود، به هر سپاهی دستور داد که پهلوی راست و پهلوی چپ داشته باشند و دهکدهها را بسوزند و هرچه اسیر در آن به دست آوردند بگیرند و چون وقت فرود آمدن رسید، مردم هر سپاه سوی سالار و سران خویش روند. از آنقره تا عموره که هفت منزل فاصله داشت. چنین می کردند تا سپاهها به عموره رسید.

راوی گوید: وقتی سپاهها به عموره رسید، نخستین کسی که وارد شد اشناس بود که روز پنجشنبه پس از طلوع آفتاب وارد شد يك دور به دور شهرزد آنگاه در يك میلی آن فرود آمد، درجائی که آب و علف بود. و چون آفتاب روز بعد در آمد، معتصم بر نشست و يك دور به دور شهرزد، آنگاه افشین به روز سوم آمد و امیر مؤمنان دور شهر را به همان ترتیب که دور می زد میان سرداران تقسیم کرد و به هر کدام از آنها به مقدار اندک و بسیار بودن بارانش برجهایی را واگذار کرد که از دو برج تا بیست برج به يك سردار رسید. مردم عموره حصارى شدند و به حرزبناه بردند.

یکی از مسلمانان بود که مردم عموره اسیرش کرده بودند و او نصرانی شده بود و از آنها زن گرفته بود، وقتی مردم عموره حصارى شدند خویشان را مجوس

داشت و چون امیرمؤمنان را بدید نمایان شد و پیش مسلمانان آمد و به نزد معنصم رفت و بدو گفت که جایی از شهر هست که از بارانی سخت که باریده بود رود بر آن تاخت و آب بر آن هجوم برد و دیوار از آنجا یفتاد. شاه روم به عامل عموریه نوشت که آنجا را بنیان کند اما در این کار سستی کرد تا وقتی که شاه از قسطنطنیه برون شد که سوی محلی می رفت. ولایتدار بیم کرد که شاه بر آن ناحیه عبور کند و بر دیوار بگردد و ببیند که بنیان نشده.

پس ولایتدار را از پی صنعتگران فرستاد و نمای دیوار را با سنگ، يك سنگ يك سنگ، بنا کرد و پشت آن را از جانب شهر خالی نهاد، آنگاه بالای آن غرفه‌ها نهاد چنانکه بوده بود.

آن کس معنصم را از آن سمت که وصف آن را گفته بود واقف ساخت. معنصم بگفت تا خیمه او را در آنجا به پا کردند و منجنیقها مقابل بنا نهاد و دیوار از آن محل شکاف برداشت.

وقتی مردم عموریه شکافه شدن دیوار را بدیدند، چوبهای بزرگ بر آن آویختند که هر يك به دیگری چسبیده بود و چون سنگ منجنیق به چوب می رسید شکسته می شد و چوبی دیگر می آویختند و روی چوب پالانها می نهادند که دیوار را بپوشانند، وقتی منجنیقها بر آنجا تمرکز یافت، دیوار بشکافت.

پس باطس و خواجه نامه‌ای به شاه روم نوشتند و کار دیوار را بدو خبر دادند. نامه را با یکی که عربی را روان می گفت و يك غلام رومی فرستادند، آنها را از دیوار کوتاه برون فرستادند که از خندق گذشتند و به سمت شاهزادگان پیوسته به عمر و فرغانی افتادند.

وقتی آن دو کس از خندق درآمدند، مسلمانان آنها را شناختند و گفتند: «از

کجایید؟»

گفتند: «ما از یاران شما ایم.»

گفتند: «از یاران کی هستید؟»

اما کسی از سرداران سپاه را نمی‌شناختند که نام وی را برای آنها یاد کنند و چون نشناختندشان، آنها را پیش عمرو فرغانی پسر اربخا بردند. عمرو نیز آنها را به نزد اشناس فرستاد، اشناس نیز آنها را به نزد معتصم فرستاد. معتصم از آنها پرسش کرد و تفتیششان کرد، همراهشان نامه‌ای یافت از یاطس به شاه روم که بدو خبر می‌داد که سپاه یا جمعی بسیار شهر را در میان گرفته و جا بر آنها تنگ شده و آمدنش به اینجا خطا بوده، آهنگ آن دارد که برنشیند و خواص یاران خویش را براسبانی که در قلعه هست بنشانند و شبانگاه بیخبر در قلعه را بگشاید و برون شود و به سپاه حمله برد تا هرچه شدنی است بشود. هر که جان می‌برد جان ببرد و هر که کشته می‌شود کشته شود تا وی از حصار رهایی یابد و پیش شاه رود.

وقتی معتصم این نامه را بخواند دستور داد تا به آن مرد که عربی گوی بود و غلام رومی که با وی بود کیسه‌ای بدهند که اسلام آوردند و خلعتشان داد.

و چون آفتاب بر آمد بگفت تا آن دو کس را به دور عموریه گردانیدند که گفتند یاطس در این برج است. بگفت تا آنها را دیرمدت مقابل برجی که یاطس در آن بود نگهداشتند، یکی پیش رویشان بود که در مهارا برداشته بود، خلعتها را نیز به تن داشتند و نامه همراهشان بود، یاطس و همه رومیان منظورشان را بدانستند و از بالای حصار دشمنان دادند.

آنگاه معتصم بگفت تا آنها را دور کردند. معتصم دستور داد که هر شب کشیکبانی در میان قوم به نوبت باشد که سواران حضور یابند و شب را با سلاح براسبه بسر برند و بر آن بیاشند مبادا شبانگاه درگشودد شود و کسی از عموریه برون شود. بدینسان کسان شبانه به نوبت با سلاح بر پشت اسبان به سر می‌بردند و اسبان زین داشت تا وقتی که دیوار میان دو برج فروربخت از همانجا که برای معتصم

وصف شده بود که بنیان آن را استوار نکرده‌اند. مردم سپاه صدای سقوط را شنیدند و بنگریستن آمدند و پنداشتند که دشمن بر یکی از دسته‌ها درآمده، تا وقتی که معتمصم کس فرستاد که بر مردم سپاه بگشت و خبرشان می‌داد که این صدای دیوار بوده که سقوط کرده و دل خوش شدند.

و چنان بود که وقتی معتمصم، مقابل عموریه فرود آمد و وسعت خندق و بلندی دیوار آن را بدید، در این باب تدبیر کرد. وی در راه خویش گوسفند بسیار رانده بود، چنان دید که منجیق‌های بزرگ بیارد به مقدار بلندی دیوار، که هر منجیق گنجایش چهار مرد داشته باشد و کار آن مطمئن و دقیق باشد. منجیق‌ها را بر کرسی‌ها نهاد که زیر آن چرخها بود و چنان تدبیر کرد که گوسفندان به مردم اردوگاه داده شود، به هر کس يك گوسفند که گوشت آن را بخورد و پوست آن را از خاک آکنده کند، آنگاه پوستهای آکنده از خاک را بیارند و در خندق افکنند. با خندق چنین کرد و ارابه‌های بزرگ آماده کرد که هر ارابه گنجایش ده کس داشت و آنرا مرتب کرد که بر پوستهای آکنده بغلطاند چندان که خندق پر شود، چنین کرد، پوستها را بیفکندند، اما پوستها برابر و منظم نیفتاد که از سنگ رومیان بیمناک بودند، نامرتب افتاد و برابر کردن آن میسر نبود. دستور داد تا روی آن خاک بریزند چندانکه برابر شد، آنگاه ارابه‌ای را بیاوردند و بغلطانیدند و چون به نیمه خندق رسید به آن پوستها گیر کرد و کسان در آن بماندند و با تلاش بسیار از آن خلاصی یافتند، اما چرخ همچنان آنجا بیود و تدبیری دربارۀ آن نمی‌شد کرد تا وقتی که عموریه گشاده شد و ارابه‌ها و منجیق‌ها و نردبانها و دیگر چیزها بیهوده شد و سوخته شد.

وقتی روز بعد شد، معتمصم با آنها بر سر شکاف نبرد کرد، نخستین کسی که نبرد آغاز کرد اشنام بود و یاران وی. محل تنگ بود و در آن نبرد نمی‌توانستند

۱- کلمه متن: حیل. در اینجا به معنی تلاش و تدبیر بوسیله ابزار. باید به یاد داشت که در زبان تازی علم‌کائیک یونانی را علم الحیل ترجمه کرده‌اند.

کرد. معنصم بگفت تا منجنیقهای بزرگ را که به دور دیوار پراکنده بود فراهم آوردند و آن را اطراف شکاف نهاد و بگفت تا آن محل را بکوبند. نبرد روز دوم به عهده افشین و یاران وی بود که نیک پیکار کردند و پیش رفتند.

معنصم براسب خویش مقابل شکاف ایستاده بود، اشناس و افشین و خواص سرداران با وی بودند و دیگر سردارانی که از خواص نبودند پیاده بودند. معنصم گفت: «امروز، پیکار سخت نکو بود.»

عمروفرغانی گفت: «پیکار امروز نکوتر از دیروز بود.»

اشناس اینرا بشنید و خودداری کرد و چون نیمروز شد و معنصم به خیمه گاه خویش رفت که ناهار کند سرداران نیز به خیمه گاههای خویش رفتند که ناهار کنند. وقتی اشناس به در خیمه گاه خویش نزدیک شد سرداران به حرمت وی پیاده شدند، چنانکه رسمشان بود، عمروفرغانی و احمدبن خلیل نیز از آن جمله بودند و چنانکه عادتشان بود به نزد خیمه گاه اشناس پیش روی وی راه می رفتند.

اشناس به آنها گفت: «ای روسپی زادگان برای چه جلومن راه می روید، می باید دیروز نبرد می کردید که وقتی پیش روی امیرمؤمنان می ایستید نگویید که امروز پیکار نکوتر از دیروز بود، گویی دیروز کسی جز شما پیکار می کرد! به خیمه گاههایتان بروید.»

وقتی عمروفرغانی و احمدبن خلیل برفتند بکیشان به دیگری گفت: «می بینی این غلام روسپی زاده امروز با ما چه کرد، مگر وارد شدن به دیار روم از اینکه امروز شنیدیم آسانتر نبود؟»

عمروفرغانی که خبری داشت به احمدبن خلیل گفت: «ای ابوالعباس به زودی خدا زحمت وی را از تو برمی دارد، خوشدل باش.»

احمد اندیشید که خبری به نزد وی هست و با اصرار از او همی پرسید، عمرو کاری را که در آن بودند بدو خبر داد. گفت: «عباس بن مأمون کارش تمام شده و به زودی

آشکارا با او بیعت می‌کنیم و معتصم و اشناس و دیگران را می‌کشیم.»
 پس از آن بدو گفت: «به تومی گویم که به نزد عباس روی و پیشی گیری و جزو
 کسانی باشی که بدو گرویده‌اند.»

احمد بدو گفت: «این کاری است که گمان ندارم انجام گیرد.»
 عمرو بدو گفت: «انجام گرفته و به سر رفته.» و او را سوی حارث سمرقندی
 خوبشاوند سلمه بن عبیدالله و ضاحی رهنمون شد که کار رسانیدن کسان را به نزد عباس
 و بیعت گرفتن از آنها را عهده کرده بود.

عمرو بدو گفت: «من ترا با حارث فراهم می‌کنم، تا جزو یاران ما شوی.»
 احمد گفت: «اگر این کار از اکنون تا ده روز دیگر سرانجام می‌گیرد، من
 نیز با شما می‌روم و اگر از آن بگذرد میان من و شما کاری نخواهد بود.»
 حارث برفت و عباس را بدید و بدو گفت که عمرو به نزد احمد بن خلیل از او
 یاد کرده.

عباس بدو گفت: «خوش نداشتم که خلیلی چیزی از کار ما را بداند، دست
 از او بردارید و در کار خودتان انبازش نکنید، بگذارید سخن میان خودشان بماند.» که از
 وی دست برداشتند.

و چون روز سوم شد، جنگ به عهده یاران امیرمؤمنان بود، بخصوص،
 مغربیان و ترکان نیز با آنها بودند، متصدی این کار ایتاخ بود که پیکار کردند و نسکو
 کردند و محل شکاف گشادگی گرفت، پیکار بدین گونه بود، تا زخمی میان رومیان
 بسیار شد.

و چنان بود که سرداران، وقتی معتصم به نزد آنها فرود آمده بود، برجها را
 تقسیم کرده بودند، برای هر سردار و یاران وی چند برج، کسی که به محل شکاف
 دیوار گماشته بود یکی از سرداران روم بود به نام وندوا که به معنی گاو است. وی
 و یارانش شب و روز سخت پیکار کردند و جنگ به عهده وی و یارانش بود که نه

یاطس و نه غیر او یکی از رومیان را به کمک وی نفرستادند.

وقتی شب آمد سرداری که بر شکاف گماشته بود سوی رومیان رفت و گفت: «پیکار به عهده من و یاران منست، و هیچکس با من نمانده که زخم‌دار نباشد. یاران خویش را بر شکاف نهید که اندک مدتی تیر ببندازند و گرنه رسوایی شوید و شهر از دست می‌رود.»

اما نپذیرفتند که کسی را به کمک او فرستند. گفتند: «دیوار در سمت ما سالم است و ما از تو نمی‌خواهیم که کمکمان کنی، خود دانی و ناحیه‌ات که برای تو کمکی به نزد ما نیست.»

پس وندوا و یارانش مصمم شدند که بنزد امیر مؤمنان معتصم روند و از او برای زن و فرزند امان بخواهند و قلعه را با هر چه در آن هست، از خرده اثاث و کالا و سلاح و دیگر چیزها بدو تسلیم کنند.

وقتی صبح شد، آن سردار، یاران خویش را به دو طرف شکاف گماشت و برون شد، گفت: «من آهنگ امیر مؤمنان دارم»، و به یاران خویش گفت نبرد نکند تا به نزد آنها بازگردد.

پس برفت تا به نزد معتصم رسید و پیش روی او جای گرفت، مسلمانان به طرف شکاف پیش می‌رفتند اما رومیان از پیکار خودداری می‌کردند و به دست خویش اشاره می‌کردند که شتاب میارید، اما آنها پیش می‌رفتند، وندوا نیز پیش روی معتصم نشسته بود.

معتصم اسبی بخواست و وی را بر آن نشاند و بماند تا مسلمانان یا رومیان بر کنار شکاف جای گرفتند. در این وقت عبدالوهاب بن علی پیش روی معتصم بود، وی به دست خویش به مسلمانان اشاره کرد که وارد شوند، و کسان وارد شهر شدند. وندوا نظر کرد و دست به ریش خود زد. معتصم بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «آمده بودم می‌خواستم سخن تو را بشنوم، تو نیز سخن مرا بشنوی

اما به من خیانت کردی.»

معنصم گفت: «هرچه می‌خواهی بگوئی به عهده من، هرچه می‌خواهی بگویی که با تو مخالفت نمی‌کنم.»

گفت: «اکنون که وارد شهر شده‌اید، چگونه با من مخالفت نمی‌کنی؟»
معنصم گفت: «دست خویش را به هرچه می‌خواهی بزن که از آن تو باشد و هرچه می‌خواهی بگویی که به تو می‌دهم.»

پس وندوادر خیمه‌گاه معنصم بماند، یاطس در برجی بود که در آن جای می‌داشته بود، گروهی از رومیان به دور وی فراهم آمده بودند، گروهی از آنها نیز به کلیسای بزرگی رفته بودند که در گوشه عموریه بود و آنجا به سختی نبرد می‌کردند. مسلمانان، کلیسا را به آتش کشیدند که همگی تابه آخر بسوختند. یاطس در برج خویش بود و بارانش و دیگر رومیان به دور وی بودند، شمشیر در آنها افتاد که یا مقتول شدند یا مجروح.

در این هنگام معنصم برنشست و بیامد تا مقابل یاطس ایستاد که مجاور سپاه اشناس بود، بانگ زدند: «ای یاطس، اینک امیر مؤمنان.»
رومیان از بالای برج بانگ زدند که: «یاطس اینجا نیست.»
گفتند: «چرا، هست، بدو بگویند که امیر مؤمنان اینجا ایستاده.»
گفتند: «یاطس اینجا نیست.»

پس امیر مؤمنان خشمگین برفت و چون عبور کرد رومیان بانگ زدند: «اینک یاطس، اینک یاطس.»

معنصم مقابل برج بازگشت و آنجا بایستاد. آنگاه بگفت تا یکی از نردبانهایی را که آماده شده بود بیاوردند و بر برجی نهادند که یاطس در آن بود، حسن رومی غلام ابوسعید، محمد بن یوسف، بر آن بالا رفت، یاطس با وی سخن کرد، بدو گفت: «اینک امیر مؤمنان، به حکم وی تسلیم شو و فرود آی.»

آنگاه حسن فرود آمد ربه معتصم خبر داد که یاطس را دیده و با وی سخن کرده.

معتصم بدو گفت: «به او بگو فرود آید.»

حسن باردیگر بالا رفت، یاطس که شمشیری آویخته بود از برج در آمد و بالای برج ایستاد، معتصم در اومی نگرست، شمشیرش را از گردن خویش برگرفت و آن را به حسن داد، آنگاه یاطس فرود آمد و پیش روی معتصم ایستاد که تازیانه‌ای به اوزد.

آنگاه معتصم به خیمه گاه خویش رفت و گفت: «بیاریدش.» و او را به خیمه گاه امیرمؤمنان بردند. پس از آن مسلمانان، اسیران مرد و زن را از هر سوی آوردند چندان که اردوگاه پر شد. معتصم به بسیل ترجمان دستور داد که اسیرانرا تشخیص کند و مردم معتبر و الاقدر رومی را به یکسو نهد.

بسیل چنان کرد، آنگاه معتصم دستور داد و سرداران خویش را به قسمت‌ها گماشت، اشناس را به چیزهایی گماشت که از ناحیه وی می‌رسید و دستور داد که بر آن بانگ زند. افشین را نیز به چیزهایی گماشت که از ناحیه وی بدست می‌آید و دستورش داد که بانگ زند و بفروشد. به ایناخ نیز درباره ناحیه اش چنین دستور داد. به جعفر بن خیاط نیز چنین دستور داد. با هر یک از اینان از جانب احمد بن ابی داود یکی را گماشت که شمار را نگهدارد.

قسمت‌ها بعدت پنجروز به فروش نهاده شد، آنچه طالب داشت به فروش رسید و بگفت تا باقیمانده را آتش زدند.^۱

پس از آن معتصم حرکت کرد که سوی سرزمین طرسوس بازگردد. و چون روز ایناخ شد، از آن پیش که معتصم برای بندگشت روان شود کسان بر غنیمی که ایناخ عهده‌دار فروش آن بود تاخت آوردند، و این همان روزی بود که

عجیف با کسان وعده کرده بود که به معتصم نازد.

معتصم به خویشان بر نشست و به تاخت برفت و شمشیر کشید. کسان از پیش روی او دور شدند و از غارت غنیمت دست برداشتند و او به خیمه گاه خویش باز گشت. و چون روز بعد شد گفت که در مورد اسیر بیش از سه بار بانگ نزنند که فروش رواج گیرد، اگر کسی از پس سه بانگ نیفزود، به همان ترتیب بفروشند، به روز پنجم چنین می کردند، بر بردگان پنج پنج و ده ده یکجا بانگ می زدند و کالای بسیار را یکجا بانگ می زدند.

راوی گوید: شاه روم در آغاز فرود آمدن معتصم در مقابل عموریه، فرستاده ای گسیل داشته بود، معتصم دستور داد تا وی را در محل آبی که مسلمانان از آن، آب می گرفتند فرود آوردند که از آنجا تا عموریه سه میل بود و اجازه نداد که به نزد وی شود تا وقتی که عموریه را گشود و چون آنرا بگشود اجازه داد که پیش شاه روم باز گردد که باز گشت.

آنگاه معتصم به آهننگ مرزها باز گشت، زیرا خیر یافته بود که شاه روم می خواهد از پی وی برون شود، یا می خواهد به سپاه دست اندازی کند، پس از راه بزرگ، یک منزل برفت، سپس سوی عموریه باز گشت و کسان را بگفت تا باز گردند آنگاه از راه بزرگ به راه دره جور رفت و اسیران را بر سرداران بخش کرد و به هر سرداری گروهی از آنها را داد که حفاظتشان کند، سرداران نیز آنها را بر اسیران خویش بخش کردند. نزدیک چهل میل در راهی برفتند که آب در آن نبود، هر کس از اسیران که از شدت عطش از رهسپردن با آنها خودداری می کرد، گردنش را می زدند. کسان از راه دره جور وارد نشت شدند و دچار تشنگی شدند و مردم واسبان همی افتادند. یکی از اسیران یکی از سپاهیان را کشت و گریخت، معتصم که از سپاه پیش افتاده بود، پیش روی مردم آمد آب همراه داشت که از جایی که فرود آمده بود

آورده بود، در آن دره کسان از تشنگی تلف شدند.

کسان به معتصم گفتند که این اسیران یکی از سپاهیان ما را کشته‌اند. در این هنگام معتصم بسیل رومی را بگفت تا کسانی از اسیران را که منزلی داشتند تشخیص کند که آنها را به یکسو بردند، سپس بگفت تا باقیمانده‌گان را از کوهها بالا بردند و در دره‌ها پایین بردند و همگی‌شان را گردن زدند، شهزاد کس بودند که در دو جا کشته شدند در وادی جور و جای دیگر.

آنگاه معتصم از آنجا به آهنگ مرزروان شد تا وارد طرسوس شد، در آنجا که بود به دور اردوگاه حوضهای چرمین نهاده بودند، از محل آب تا اردوگاه عموریه نیز حوضها پر بسود و کسان از آن می‌نوشیدند و در جستجوی آب خسته نمی‌شدند.

نبردی که میان افشین و شاه روم رخ داده بود، چنانکه گفته‌اند به روز پنجشنبه بود، پنجروزمانده از شعبان. جای گرفتن معتصم مقابل عموریه به روز جمعه بودشش روز رفته از رمضان، و پس از پنجاه و پنج روز برفت.

حسین بن ضحاک باهلی به ستایش افشین و تدکار نبردی که میان وی و شاه روم بوده بود شعری گفت به این مضمون:

«معتصم برای ابو حسن

«عزتی بتیان کرد

«استوارتر از ستونی محکم

«که همه مجدها از آنچه

«برای پسران کاووس شاهان عجم

«بشبان کرد، فروتر است.

«افشین شمشیری است که تقدیر خدای

«آنها به دست معتصم کشیده است

«در بید کس را وانگذاشت
 «بجز مثلها همانند امثال ارم
 «و یابك آنرا به تسلیم کشانید
 «که در دو بند بود، و هماهنگ بشیمانی.
 «و توفیل را ضربتی کاری زد
 «که هر دو جمع وی را به شکست و هزیمت کرد
 «بیشتر شان را بکشت
 «و آنکه نجات یافت
 «همانند گوشتی بود
 «بر پیشخوان قصاب.»
 در این سال معتصم، عباس بن مأمون را بداشت و بگفت تا او را لعن گویند.

سخن از اینکه چرا معتصم
 عباس بن مأمون را بداشت
 و دستور داد او را لعن گویند؟

گویند: سبب آن بود که وقتی معتصم عجیف بن عبسه را سوی دیار روم فرستاد، به سبب نبردی که شاه روم در زبطره با عمرو بن اریخاقرغانی و محمد کوتاه داشته بود، دست عجیف را در کار مخارج باز نگذاشته بود چنانکه دست افشین باز بود. معتصم کار عجیف و اعمال وی را به قصور منسوب می‌داشت و این برای عجیف روشن شده بود. از این رو عباس بن مأمون را از آنچه به هنگام درگذشت مأمون کرده بود و با ابواسحاق معتصم بیعت کرده بود و در کار خویش قصور کرده بود سرزنش کرد و تشجیهش کرد که آنچه را که کرد تلافی کند.

عباس این را پذیرفت و یکی را به نام حارث سمرقندی معین کرد که خویشاوند عیدالله بن وضاح بود و عباس باوی مأموس بود. حارث مردی بسود ادیب و خردمند و مداراگر، عباس او را فرستاده و سفیر^۱ خویش به نزد سرداران کرد که در اردوگاه می گشت، تا گروهی از سرداران بر او گرد آمدند و باوی بیعت کردند. بعضی خواص سرداران نیز با عباس بیعت کردند، پس برای هر یک از سرداران معتصم یکی از یاران معتمد خویش را که باوی بیعت کرده بودند معین کرد و بدین کار گماشت و گفت: «وقتی دستور دادیم، هر یک از شما به کسی که کشتنش را به عهده او نهاده ایم بنازد.» این را برای او تعهد کردند. و چنان بود که به کسی که باوی بیعت کرده بود می گفت: «ای فلان، تو باید فلان را بکشی.» و او می گفت: «بله.»

یکی از خواص معتصم را که باوی بیعت کرده بود بر معتصم گماشت، یکی از خواص افشین را بر افشین گماشت، یکی از خواص اشناس را که از ترکان بود و باوی بیعت کرده بود بر اشناس گماشت و همگی این را برای وی تعهد کرده بودند. وقتی می خواستند وارد تنگه شوند و آهنگ آفره و عموریه داشتند و افشین از سمت ملطیه وارد شده بود، عجیب به عباس گفت که معتصم اندک کسانی همراه دارد و سپاه از وی پراکنده است. در تنگه به وی تازد و او را بکشد و به بغداد باز گردد که مردم از اینکه از غزا باز گردند خرسند می شوند.

اما عباس از او پذیرفت و گفت: «این غزا را تباہ نمی کنم.» وقتی که وارد دیار روم شدند و عموریه را گشودند، عجیب به عباس گفت: «ای خفته تا کی به خوابی. عموریه گشوده شد و این مرد به دسترس است گروهی را و ادارکن این اثاث را غارت کنند و چون این خبر بدورسد شتابان بر می نشیند و دستور می دهی آنجا وی را بکشند.»

اما عباس پذیرفت و گفت: «منتظر می مانم تا به تنگه برسد و تنها بماند چنانکه

به وقت آمدن تنها بود، در آنجا بهتر از اینجا به دسترس است.»

و چنان بود که عجیب به کسانی دستور داده بود که اثاث را غارت کنند که در اردوگاه ایتاخ بعضی اثاث کهنه غارت شد، و معتمص برنشست و به تاخت بیامد و کسان آرام شدند. عباس از جمله مردانی که با آنها وعده نهاده بود کسی را بکار نگرفت. آنها نیز کاری نکردند که خوش نداشتند بی دستور وی کاری کنند.

آن روز این خبر به عمرو فرغانی رسیده بود. عمرو فرغانی، جزو خاصان معتمص خویشاوندی داشت که پسرش ریش نیاورده بود، آن شب پسر به نزد پسر عمرو آمد که نزد آنها بنوشد و خبرشان داد که امیر مؤمنان شتابان برنشست و او پیش روی وی می‌دوید و گفت: «امروز امیر مؤمنان خشم آورد و به من دستور داد که شمشیرم را برهنه کنم و گفت: هر که پیش روی تو آمد بزن.»

عمرو این را از پسر بشنید و بیم کرد که آسیب بیند، بدو گفت: «پسر کم، نو احمقی هنگام شب کمتر به نزد امیر مؤمنان باش و در خیمه خویش بمان. اگر بانگی همانند این بانگ شنیدی با آشوبی یا چیزی، از خیمه خویش برون مشو که تو پسر ناآزموده‌ای و هنوز از کار اردوگاهها بیخبری.»

پسر گفتار عمرو را باخاطر گرفت. معتمص از عموری به آهنگ مرز حرکت کرد. افشین، ابن اقطع را از راهی بجز راه معتمص فرستاد و دستورش داد به محلی که معین کرده بود هجوم برد و در راه به نزد وی رسد. ابن اقطع برفت و معتمص به آهنگ مرز روان شد و برفت تا به محلی رسید که آنجا بماند تا پیاماید و آسایش دهد و کسان از تنگه‌ای که پیش رو داشتند، عبور کنند. ابن اقطع باغنائیمی که بدست آورد بود به اردوگاه افشین رسید. اردوگاه معتمص جدا بود و اردوگاه افشین جدا و فاصله هر اردوگاه به اندازه دو میل بود یا بیشتر. در آنجا اشناس بیمار شد، معتمص به هنگام نماز صبح برنشست که وی را عیادت کند، به خیمه گاه وی رفت و عیادتش کرد، افشین هنوز بدو نپیوسته بود. آنگاه معتمص به آهنگ بازگشت برون شد، افشین در راه

بدورسید، معتمص بدو گفت: «آهنگ ابو جعفر داری؟»

و چنان بود که به وقت بازگشتن معتمص از عبادت اشناس عمرو فرغانی و احمد بن خلیل به طرف اردو گاه افشین می رفتند تا اسیرانی را که ابن اقطع آورده بود ببینند و از آن میانه هر چه را پسندیدند بخرند. پس سوی اردو گاه افشین روان شدند. افشین که آهنگ اشناس داشت به آنها رسید که پیاده شدند و بدو سلام گفتند، حاجب اشناس از دور به آنها نگریست. افشین بنزد اشناس رفت و بازگشت و آنها سوی اردو گاه افشین رفتند که هنوز اسیران را نیاورده بودند، به یکسوی ایستادند و منتظر ماندند که اسیران را حراج کنند و از آن بخرند.

حاجب اشناس بنزد اشناس رفت و گفت: «عمرو فرغانی و احمد بن خلیل به افشین رسیدند که آهنگ اردو گاه وی داشتند. پیاده شدند و بدو سلام گفتند و سوی اردو گاه وی روان شدند.»

اشناس، محمد بن سعید سعدی را پیش خواند و بدو گفت: «سوی اردو گاه افشین شو و بنگر آیا عمرو فرغانی و احمد بن خلیل را می بینی؟ و بنگر پیش کی رفته اند و قصه آنها چیست؟»

محمد بن سعید برفت و به آنها رسید که بر پشت اسبان خویش مانده بودند. گفتشان: «چرا اینجا ایستاده اید؟»

گفتند: «ایستاده ایم و منتظریم اسیران ابن اقطع را بیارند و چیزی از آن را بخریم.»

محمد بن سعید به آنها گفت: «نمایند ای بزرگواران که برایتان بخرد.»

گفتند: «خوش نداریم جز آنچه را می بینیم بخریم.»

محمد بازگشت و این را به اشناس خبر داد، اشناس به حاجب خویش گفت: «به اینان (مقصودش عمرو و ابن خلیل بود) بگو، در اردو گاه خویش باشید که برایتان بهتر است و اینجا و آنجا نروید.»

حاجب سوی آتھارفت و مطلعشان کرد کہ از این غمین شدند و همسخن شدند، کہ بنزد ما مورخبر اردو گاہروند و از او بخواهند کہ از پیوستگی اشناس معافشان بدارد. بنزد ما مورخبر رفتند و گفتند: «ما بندگان امیر مؤمنانیم، ما را بہ ہر کہ خواهد پیوستہ کند. این مرد ما را حقیر می شمارد، دشنامان گفتہ و تہدیدمان کردہ و بیم داریم کہ برضد ما گام بردارد، امیر مؤمنان ما را بہ ہر کہ می خواهد پیوستہ کند.»

ما مورخبر ہمان روز این را بہ معتصم رسانید. حرکت، صبح گاہان ہنگام نماز صبح رخ داد و چنان بود کہ وقتی سپاہا رہسپار می شد، ہر کدام جدا می رفت، اشناس و افشین و ہمہ سرداران با سپاہ امیر مؤمنان روان شدند و جانشینان خویش را بہ سپاہا گماشتند کہ آنرا بہ راہ می بردند. افشین بر پہلوی چپ بود و اشناس بر پہلوی راست بود. وقتی اشناس بہ نزد معتصم رفت بدو گفت: «عمرو فرغانی و احمد ابن خلیل را ادب کن کہ خویشتر را بہ احمقی زدہ اند.»

اشناس بہ تاخت بہ اردو گاہ خویش رفت و جویای عمرو و ابن خلیل شد. عمرو را یافت. ابن خلیل با پہلوی چپ رفتہ بود کہ از رومیان پیشی گیرد. عمرو فرغانی را پیش وی بردند. گفت: «تازیانہ بیارید.» و دیگری تنہا بماند کہ تازیانہ تیاوردند. عمرویش بہ نزد اشناس آمد و دربارہ عمرو باوی سخن کرد، عمروی وی عجمی بود. عمرو ہمچنان ایستادہ بود. اشناس گفت: «ببریدش و یک قبای طاق^۱ بہ او پوشانید. وی را در محملی نہادند بر استری کہ بہ اردو گاہ ببرند. احمد بن خلیل بہ تاخت بیامد. گفت: «این را ہم باوی بدارید.» کہ او را از اسبش بیادہ کردند و قرین عمر در این وقت کردند و ہردو را بہ محمد بن سعید سفندی دادند کہ حفاظتشان کند، وی خیمہ ای در گوشہ ای برای آنها می زد و خوانی می تہاد و فرشہای نرم برایشان می گسترد و حوضی آب می تہاد، بندہا و غلامان شان در سپاہ بود و دست نخورده بود.

۱- در فرہنگها حسینقد است کہ طاق یک جور پوشش بودہ. ظاہراً قیاسی کہ بہ توفیقی

مربوشتہ اند. (۴)

بدین سان بیودند تا به جیل الصفصاف رسیدند. شناس دنیاله دار بود، بغا دنیاله دار سپاه معتصم بود. وقتی به صفصاف رسید، پسر فرغانی، خویشاوند عمرو بداشته بودن عمرو را شنید و سخنانی را که در آن شب میان وی و عمرو رفته بود که عمرو گفته بود. وقتی آشوبی دیدی در خیمه ات بمان، با معتصم بگفت.

معتصم به بغا گفت: «فردا حرکت مکن تا شناس بیاید و عمرو را از وی بگیری و به نزد من آری.» این در صفصاف بود. بغا با پرچمهای خویش توقف کرد و در انتظار شناس بود. محمد بن سعید پیامد که عمرو و احمد بن خلیل بسا وی بیودند، بغا به شناس گفت: «امیر مؤمنان به من گفته که هم اکنون عمرو را بنزد وی برم.»

پس عمرو را پیاده کردند و یکی را با احمد بن خلیل در محمل نهادند که فرین وی باشد. بغا، عمرو را پیش معتصم برد، احمد بن خلیل یکی از غلامان خویش را بنزد عمرو فرستاد که ببیند با وی چه می کنند. غلام باز گشت و بدو خبر داد که عمرو را بنزد امیر مؤمنان بردند که لختی بود. آنگاه وی را به ایباخ دادند.

و چنان بود که وقتی عمرو وارد شده بود امیر مؤمنان از سخنی که با آن پسر خویشاوند خویش گفته بود از او پرسش کرده بود که او انکار کرده بود و گفته بود: «این پسر مست بوده و نفهمیده. من چیزی از آنچه وی یاد کرده نگفتم.» پس بگفت تا او را به ایباخ دادند و معتصم برفت تا به در تنگه بدندون رسید.

شناس سه روز بر تنگه بدندون بماند که منتظر بود سپاههای امیر مؤمنان عبور کنند که وی بردنیاله بود. احمد بن خلیل رقعهای به شناس نوشت و بدو خبر داد که برای امیر مؤمنان اندرزی به نزد وی هست. شناس به نزد تنگه بدندون مقیم بود، احمد بن خصیب و ابوسعید، محمد بن یوسف، را به نزد وی فرستاد که اندرز را از او بپرسند که گفت آنرا جز به امیر مؤمنان نمی گوید.

آنها باز گشتند و این را با شناس بگفتند. گفت: «باز گردید و قسم یاد کنید که

من به جان امیر مؤمنان قسم یاد کرده‌ام که اگر این اندرز را به من نگوید نازیانه‌اش بزنم تا بمیرد.»

آن دو باز گشتند و این را به احمد بن خلیل خبر دادند، وی همه کسانی را که به نزدش بودند بیرون کرد، احمد بن خصیب و ابوسعید بمانندند که آنچه را عمرو بن - فرغانی در کار عباس به‌وی گفته بود، به آنها خبر داد و هرچه را می‌دانست برای‌شان شرح داد و خبر حارث سمرقندی را با آنها بگفت که به‌نزد اشناس رفتند و این را بدو خبر دادند. اشناس به طلب آهنگران فرستاد که دو آهنگر از سپاهیان بیاوردند، آهنی به آنها داد و گفت: وقتی همانند قید احمد بن خلیل برای من بسازید و همیندم بیارید. و آنها چنان کردند.

حاجب اشناس شب را با محمد بن سعید سعدی به نزد ابن خلیل بسر می‌برد. آن شب هنگام تاریکی، حاجب سوی خیمه حارث سمرقندی رفت و او را بیرون کشید و به نزد اشناس برد که وی را به بند کرد و به حاجب دستور داد که وی را به نزد امیر مؤمنان برد، حاجب نیز او را ببرد.

حرکت اشناس با نماز صبحگاه مصادف بود، وقتی اشناس به‌آورد و گاه خویش رفت، حارث بنزد وی آمد که یکی از جانب معتصم همراه وی بود و خلعت پوشیده بود. اشناس گفت: «چی؟»

گفت: «بندی که به پای من بود در پای عباس شد.»

وقتی حارث را بنزد معتصم برده بودند از کارش پرسیده بود و او مقرر شده بود که مأمور خیر عباس بوده و همه کار خویش را با همه کسانی از سرداران که با عباس بیعت کرده بودند با وی گفته بود. اما معتصم او را رها کرد و خلعت داد، برضد سرداران پذیرفتار نشد که بسیار بودند و از بسیار کس نام رفته بود.

معتصم در کار عباس به حیرت بود. وقتی از تنگه بیرون شد وی را پیش

خواند و رها کرد و آرزومند کرد، و به این توهمش انداخت که از او در گذشته، با وی غذا خورد و به خیمه گاهش فرستاد، پس از آن هنگام شب او را پیش خواند و با وی به نیند نشست و بدو بنوشانید چندان که مستش کرد و او را قسم داد که چیزی از کار خویش را پوشیده ندارد.

عباس قضیه خویش را برای معتمص شرح داد و همه کسانی را که به کار وی افزیده بودند نام برد و این که در مورد هر کدامشان سبب این چه بوده: که معتمص آن را نوشت و نگهداشت، سپس حارث سمرقندی را پیش خواند و درباره سببها از او پرسش کرد که برای وی نقل کرد همانند آنچه عباس نقل کرده بود. پس از آن معتمص بگفت تا عباس را به بند کردند، سپس به حارث گفت: «به امتحانت کشیدم مگر دروغ بگویی و برای ریختن خونت راهی بیابم، اما نگفتی و جستی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، من دروغگو نیستم.»

آنگاه معتمص عباس را به افشین داد، سپس از بی آن سرداران بر آمد که همگی را گرفتند. دستور داد احمد بن خلیل را بر استری بشانند بر پالانسی بی روپوش و در منزلگاه در آفتابش بیندازند و هر روز يك نانش بدهند، عجیب بن عبسه را جزو دیگر سرداران گرفته شده، گرفت و یاد دیگر سرداران به ایتاخ داد. این خلیل را به شناس داد، عجیب و یارانش را در راه بر استران می بردند، بر پالانهای بی روپوش.

شاه پسر سهل را که نامش سر بود، پسر سر، از مردم دهکده ای از خراسان به نام سیستان، گرفتند، معتمص او را پیش خواند به وقتی که عباس نیز پیش روی او بود، بدو گفت: «ای روسپی زاده، با تونیکمی کردم اما سپاس نداشتی.»

شاه پسر سهل گفت: «روسپی زاده این است که پیش روی تو است. مقصودش عباس بود. اگر این مرا گذاشته بود، اکنون در این مجلس نمی توانستی نشست که به من بگویی روسپی زاده.»

معتصم بگفت تا گردنش را زدند و او نخستین کس از سرداران بود که کشته شد و بارانش نیز.

عجیف را به ایتاخ داد که آهن بسیار بر او آویخت و بر استری برداشت در کجاوه‌ای بی فرش.

عباس در دست افشین بود، وقتی معتصم در منبج فرود آمد عباس گرسنه بود و غذا خواست. غذای بسیار به او دادند که بخورد و چون آب خواست ندادند و او را در پشمینه‌ای پیچیدند که هم در منبج بمرد، ویکی از برادرانش بر او نماز کرد.

اما عمرو فرغانی، وقتی معتصم در نصیبین فرود آمد در بستانی بود، صاحب بستان را پیش خواند و گفت: «چاهی بکن در جایی که بدو نموده بود به اندازه یک قامت.» صاحب بستان آغاز کرد و آن را بکند. آنگاه عمرو را پیش خواند، معتصم در بستان نشسته بود و چند جام نبید نوشیده بود، معتصم با او سخن نکرد، عمرو نیز با معتصم سخن نکرد، تا پیش روی او رسید، گفت: «برهنه‌اش کنید» برهنه‌اش کردند و تازیانه زدند، ترکان او را زدند، چاه همچنان کنده می‌شد تا وقتی که کندن آن بسر رفت. صاحب بستان گفت: «چاه را بکنم.» در این وقت معتصم بگفت تا صورت و پیکر عمرو را با چوب زدند و همچنان زدند تا بیفتاد. آنگاه گفت به طرف چشاهش بکشاید و در آتش بیندازید.

عمرو در آن روز سخن نکرد و زبان ننگشود تا جان داد و در چاه افکنده شد و خاک بر او ریختند.

اما عجیف بن عیسه، وقتی به باغینا رسید، کمی بالاتر از بلد، در کجاوه بمرد. وی را پیش سالار پادگان افکنند و دستور دادند در آنجا به گور شود، وی را به کنار دیوار ویرانی برد و دیوار را بر او افکنند و آنجا دفن شد.

از علی بن حسن ربدانی آورده‌اند که گوید: عجیف به دست محمد بن ابراهیم

بود. معتمم دربارهٔ او از محمد پرسید و گفت: «محمد، عجیب نمرده؟»
 محمد گفت: «سرور من امروز می‌میرد.» آنگاه محمد به خیمه گاه خویش رفت
 و به عجیب گفت: «ای ابوصالح، چه میل داری؟»
 گفت: «سپید با و حطوای پالوده.»

پس بگفت تا برای وی همه جور خوراکی آماده کردند که بخورد و آب
 خواست اماندادند، همچنان آب می‌خواست و جان می‌کند، تا جان داد و در باعینا تا
 به گور شد.

راوی گوید: اما آن شخص ترك که برای عیاس تعهد کرده بود که هر وقت دستور
 داد اشناس را بکشد، به نزد اشناس عزیز بود، همدم وی بود و به شب یا به روز
 روی از او نهان نمی‌داشت. معتمم بگفت تا او را بدارد. اشناس او را به نزد خویش
 در اطای بداشت و در را گل گرفت. هر روز نانی و کوزه آبی بنزد وی می‌انداختند.
 یکی از روزها پسرش سوی وی رفت و از پشت دیوار با وی سخن کرد که بدو
 گفت: «پسر کم، اگر می‌توانستی کاردی به من برسانی، می‌توانستم از اینجا که
 هستم خلاصی یابم.» پسرش همچنان در این کار تدبیر می‌کرد تا کاردی به وی رسانید
 که با آن خویش را کشت.

اما سندی پسر بختاشه، معتمم بگفت تا او را به پدرش بختاشه بیخشند که بختاشه
 به چیزی از کار عباس آلودگی نمی‌گرفته بود. معتمم گفت: «این پسر دچار مصیبت
 پسرش نشود.» و بگفت تا وی را رها کردند.

اما احمد بن خلیل، اشناس او را به محمد بن سعید سعدی داد که در سامراء در
 جزیره، چاهی برای وی بکند. یکی از روزها معتمم در بارهٔ او پرسش کرد و به اشناس
 گفت: «احمد بن خلیل چه شد؟»

اشناس گفت: «به نزد محمد بن سعید سعدی است که چاهی برای وی کنده و

سر آنرا پوشانیده و سوراخی نهاده که آب و نان پیش‌روی اندازد.»

معتمم گفت: «پندارم که بدین ترتیب چاق شده.»

پس اشناس به محمد بن سعید گفت آب به چاه ریزد تا بمبرد و چاه پر شود. محمد همچنان آب بروی می‌ریخت اما ریگه آب را فرومی‌برد که غرق نشد و چاه پر نشد. اشناس بگفت تا او را به عطریف تحجندی دهند، که بدادند. چند روزی پیش‌روی پیوسته بمرد و به گورش کردند.

اما هرثمه بن نصر ختلی، وی ولایتدار مراغه بود و در شمار کسانی بود که عباس نام برده بود که از یاران اوست. معتمم نوشت که او را دربند آه‌نین بیاورند. افشین درباره اوسخن کرد و از معتمم بخشش وی را خواست که او را به افشین بخشید. افشین نامه‌ای به هرثمه نوشت و خبر داد که امیر مؤمنانش به وی بخشیده و او را ولایتدار شهری کرد، که در آنجا بدورسد. وی را شبانگاه به دینور رسانیدند که در بند بود و با بند آه‌نین در کاروانسرا افکندند، هنگام شب نامه بدورسید و صبحگاهان ولایتدار دینور بود.

باقی سرداران کشته شدند، با کسانی از ترکان و فرغانیان و دیگران که تاشان محفوظ نمانده، همگی کشته شدند. معتمم به سلامت و نیکوترین حالت به سامرا رسید و آنروز عباس، لعین نامیده شد. پسران سندس را که از فرزندان مأمون بودند به ایتاخ داد که در زیر زمینی از خاتۀ وی بداشته شدند و پس از آن بمردند.

در این سال، در شوال، اسحاق بن ابراهیم زخمی شد، یکی از خادمانش او را زخم‌دار کرد.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و بیست و چهارم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال
دویست و بیست و چهارم بود

از جمله آنکه مازیار پسر قارن پسر ونداهرمز در طبرستان مخالفت معتصم
آشکار کرد و با مردم دامنه و شهرهای آنجا تبرد کرد.

سخن از اینکه چرا مازیار
با معتصم مخالفت آشکار کرد
و به مردم دامنه هجوم برد؟

گویند: سبب آن بود که مازیار پسر قارن با خاندان طاهر رقابت داشت و
خراج به نزد ایشان نمی فرستاد. معتصم بدومی نوشت و دستور می داد خراج را بنزد
عبدالله بن طاهر فرستد، اما می گفت: «نزد او نمی فرستم، بلکه نزد امیرمؤمنان
می فرستم.»

و چنان بود که وقتی مازیار خراج را سوی معتصم می فرستاد و مال به همدان
می رسید، معتصم یکی را از جانب خویش دستور می داد که آن را بگیرد و به یار
عبدالله بن طاهر تسلیم کند که به خراسان باز فرستد. در همه سالها کار چنین بود و
مازیار با خاندان طاهر همچشمی کرد تا کارشان به سختی کشید.

و چنان بود که افسین گاهی از معتصم سخنی می شنید که معنوم می داشت که
وی می خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند. وقتی افسین بر بایک ظفر
یافت و به نزد معتصم منزلتی یافت که هیچکس بر او مقدم نبود در ولایتداری خراسان
طمع آورد و چون از رقابت مازیار با خاندان طاهر خبر یافت امیدوار شد که این،
سبب عزل عبدالله بن طاهر شود. پس افسین نهانی نامه ها سوی مازیار می فرستاد و او را
به دهقان مآبی استمالت می کرد و می گفت که با وی بر سر مودت است و او را وعده

ولایتداری خراسان داده‌اند و این محرک مازیار شد که از فرستادن خراج برای عبدالله ابن طاهر خودداری کند. عبدالله بن طاهر درباره مازیار نامه‌های مکرر سوی معتصم فرستاد؛ چندان که معتصم را از او بددل کرد و نسبت به وی خشمگین کرد. و این مازیار را بر آن داشت که بی‌اخاست و مخالفت آورد و خراج نداد و جبال طبرستان و اطراف آن را گرفت و این از جمله چیزها بود که افشین را خرسند می‌کرد و بدکار و ولایتداری امید می‌داد.

معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت و دستور می‌داد که با مازیار نبرد کند. افشین نیز به مازیار نوشت و دستور می‌داد که با عبدالله بن طاهر نبرد کند و بدو خیر می‌داد که به نزد معتصم درباره وی چنانکه دلخواه اوست عمل می‌کند. مازیار نیز به افشین نامه می‌نوشت و او تردید نداشت که مازیار با عبدالله بن طاهر مقابله می‌کند و با او مقاومت می‌کند چندان که معتصم را نیازمند کند که او را و غیر او را سوی مازیار فرستد.

از محمد بن حفص ثقفی طبری^۱ آورده‌اند که گویند: وقتی مازیار معتصم مخالفت شد، مردم را به بیعت خواند که نابه دلخواه با وی بیعت کردند و از آنها گروگانها گرفت و در برج اسپهبد بداشت، کشاورزان املاک را بگفت تا بر ضد صاحبان املاک بپاخیزند و اموالشان را به غارت برند.

و چنان بود که مازیار به بابک نامه می‌نوشته بود و او را ترغیب می‌کرده بود

۱ - نظیر این نسبت مزدوج و مضاعف در این کتاب و در همه متون منبوطه به تاریخ دوران اسلام به خصوص پس از صدر اول فراوان هست که معلوم می‌دارد یکی عرب تزاها حفظ عنوان نسب قبایلی از اقامت در یکی از ولایات ایران عنوان آن ولایت را نیز می‌گرفته و این کلمه هم بسیاری مسایل ظاهراً آشفته است زیرا بیشتر تصادمها و تضادهای و نبردها که در ولایتهای ظاهراً تابع بغداد رخ می‌داده، نه از عمل مردم بومی و محلی، بلکه نتیجه عوارض قبایلی عربیان مقیم بوده است. (م)

و کمک بدو عرضه می کرده بود. و چون معتصم از کار بسابک فراغت یافت، کسان شایع کردند که امیر مؤمنان آهنگ آن دارد که سوی فرماسین رود، و افشین را سوی ری روانه کند، برای نبرد مازیار.

گوید: چون مازیار از شایعه گویی کسان با خبر شد بگفت تا ولایت رامساحی کنند، با آنها که ملک خویش را به ده سه مقاطعه دادند کاری نبود هر که مقاطعه نداد به معرض محاسبه آمد، آنچه بیشتر بود از او گرفته شد، و اگر کمتر بود به حساب نیامد.

آنگاه نامه ای سوی عامل خراج خویش نوشت، عامل خراج وی یکی بود به نام شاذان پسر فضل، متن نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم»

«مکرر خبر آمده و به نزد ما به صحت پیوسته که جاهلان خراسان و طبرستان درباره ما شایعه گویی می کنند، و بر ضد ما خیر می سازند و بدان دل می دهند و بر ضد دولت ما تعصب می آورند و از تدبیرمان عیب می گیرند و رسولان به نزد دشمنانمان می فرستند و برای ما انتظار قتنه و حادئه می برند که نعمتها را منکرند و امنیت و آرامش و رفاه و گشایشی را که خداوند خاص آنها کرده ناچیز می شمارند؛ همین که سرداری بما ناظری به ری می رسد، یا فرستاده ای کوچک یا بزرگ به نزد ما می آید»

«گویند، فلان و بهمان، و گردن سوی اومی کشند و به گفتگوها می روند»

«که خدای بارها افسانه شان را در مورد آن دروغ کرده و آرزوهایشان را به تو میدی کشانیده، اما رخداد نخستین از تکرار آن منعشان نمی کند و ظاهر تمایبی و بیم از آن بازشان نمی دارد. همه این را تحمل می کنیم و

۱- کلمه متن، قطع. به صیغه فعل ماضی.

۲- کلمه متن.

«ناخوشایندی آن را فرو می‌خوریم که بقای همگیشانرا می‌خواهیم، و
 «طالب صلاح و سلامتشان هستیم، اما علاقه ما به بقایشان لجاجشان را
 «فزون می‌کند و خودداری ما از تأدیشان، مایه ترغیبشان می‌شود. اگر از
 «روی رعایت و مراقبت آغاز خراج را از آنها مؤخر داریم گویند معزول
 «است و اگر پیش اندازیم گساید حادثه‌ای رخ داده، اگر خشونت کنیم
 «یا نرمی کنیم، از این باز نمی‌مانند، خدای ما را بس است، بر او تکیه
 «می‌کنیم و سوی او باز می‌رویم.»

«دستور داده‌ایم به بندگان^۱ آمل و رویان بنویسند که خراج قلمرو
 «خویش را بپردازند و در این باره تا سلخ تیرماه^۲ مهلتشان داده‌ایم، این را
 «بدان و خراجگیری را تمام کن و آنچه را مردم ناحیه توبه عهده‌دارند به
 «تمام وصول کن که پس از ختم تیرماه یک درم بر تو باقی نباشد. اگر
 «خلاف این کردی، سزای توبه نزد ما به جز آویختن نباشد. مراقب
 «خویش باش و از جان خویش دفاع کن و در کار خویش بکوش. نوشتن
 «به عباس را دنبال کن، می‌داند که عذر آوری. کوشش و جدیتی را که از
 «تو رخ می‌نماید به من بنویس که امیدواریم این از شایعات مشغولشان
 «کند و از تعلل بازشان دارد. در این روزها شایع کرده‌اند که امیرمؤمنان،
 «که خدایش گرامی بدارد، سوی قرماسین می‌شود و افشین را به ری
 «می‌فرستد. به‌دینم قسم اگر او، که خدایش مؤید بدارد، چنین کند خدای،
 «ما را به وجود وی خرسند می‌کند و به جوار اودلگرمی می‌دهد و
 «امیدوارمان می‌کند که به فایده‌ها و تفضلهای وی خو کرده‌ایم و دشمنان
 «وی و دشمنان ما سر کوفته می‌شوند. وی، که خدایش گرامی بدارد، به

۱- کلمه متن.

۲- کلمه متن.

«سبب شایعه گویی که دربارهٔ عاملانش شایعه می‌گوید یا سخن کسی که
 «دربارهٔ خاصانش یاوه می‌گوید، کارهای خویش را یاوه نمی‌نهد و مرزهای
 «خویش و تصرف در اطراف ملک خویش را رها نمی‌کند. وی، که خدایش
 «گرامی بدارد، اگر سپاه فرستد و سردار روانه کند، جز سوی مخالف
 «نمی‌فرستد و روانه نمی‌کند.

«این نامه مارا بر خراجگزارانی که به نزد تواند بخوان که حاضر-
 «شان به غایب برساند. و در کار وصول یا آنها خشونت کن، هر که بخواند
 «آفرای بکاهد سیرت خویش را بنماید تا که خدای آنچه را بر امثال وی
 «فرود می‌آورد، بر او فرود آرد، که آنها در کار تکالیف و غیره از مردم
 «گرگان وری و ولایت‌های مجاور آن سرمشق گرفته‌اند، اما خلیفگان
 «خراج آنها را تخفیف دادند و بدهیها را از آنها برداشتند، از آنرو که در
 «نبرد مردم جبال و پیکار دیلمان گمراه به آنها نیاز بود، اما خدا این همه
 «را از امیر مؤمنان که خدایش عزیز بدارد بس کرد و مردم جبال و دیلمان
 «را سپاهیان و یاران کرد و خدا را ستایش.»

گوید: و چون نامه مازیار به نزد شاذان پسر فضل رسید که عامل خراج وی بود،
 مردم را به خراج دادن گرفت و همه خراج را در دو ماه گرفت و چنان بود که خراج
 در دوازده ماه گرفته می‌شد در هر چهار ماه یک سوم.

یکی که نام علی داشت پسر یزداد عطار و از جمله کسانی بود که از وی
 گروگان گرفته شده بود گریزان شد و از قلمرو مازیار بیرون شد، ابوصالح سرخاستان را
 از این خبر دادند که جانشین مازیار بود بر ساریه. ابوصالح همهٔ مردم شهر ساریه
 را فراهم آورد و تویب‌بخشان کردن گرفت. می‌گفت: «چگونه شاه به شما اطمینان کند
 و چگونه به شما اعتماد کند! اینک علی پسر یزداد از جمله کسانی است که قسم یاد

کرده‌اند و بیعت کرده‌اند و گروگان داده‌اند، آنگاه پیمان شکسته و برون شده و گروگان خویش را به جای نهاده. شما به قسم وفائی کنید و تخلف کردن و شکستن قسم را ناخوش ندارید، پس چگونه شاه به شما اعتماد کند و چگونه به رفتاری که دلخواه شماست بازگردد.»

بعضیشان گفتند: «گروگان را می‌کشیم تا دیگری نگریزد.»

گفت: «چنین می‌کنید؟»

گفتند: «آری.»

پس به گروگان‌دار نوشت و به او دستور داد که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود بفرستد. چون او را به ساریه آوردند مردم از آنچه به ابو صالح گفته بودند پشیمان شدند و کسی را که به کشتن وی مشورت داده بود ملامت کردن گرفتند. پس از آن سرخاستان آنها را فراهم آورد، گروگان نیز حاضر شده بود به آنها گفت: «شما چیزی را تعهد کرده‌اید، اینک گروگان او را بکشید.»

عبدالکریم پسر عبدالرحمان دبیر بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تو کسی را که از این ولایت برون شود دو ماه مهلت داده‌ای. این گروگان به نزد تو هست، از تومی خواهیم که دو ماه مهلتش دهی، اگر پدرش باز نیامد رای خویش را در باره وی روان می‌کنی.»

گوید: پس او بر جماعت خشم آورد و سالار کشیکیانان خویش را که نامش رستم بود پسر بازویه پیش خواند و بدو دستور داد که پسر را بیاویزد. پسر از او خواست که اجازه دهد دو رکعت نماز کند که بدو اجازه داد. وی نماز خویش را دراز کرد و سخت می‌لرزید که داری برای او افرشته بودند. پس پسر را از نمازش کشیدند و بالای دار کشانیدند و گلوی وی را با آن فشردند تا خفه شد و بالای دار بر مرد. آنگاه سرخاستان به مردم ساریه دستور داد که سوی آمل روند، به مردم پادگانها بگفت تا خندقیان را از ابنا و عربان حاضر کنند که حاضرشان

کردند. سرخاستان با مردم ساریه سوی آمل رفت و به آنها گفت: «می‌خواهم شما را شاهد مردم آمل کنم و مردم آمل را شاهد شما کنم و املاک و اموالشان را پس-دهم، اگر پای بند اطاعت و نیکخواهی شدید، دو برابر آنچه را که از شما گرفته‌ایم از خویشان می‌دهیم.»

وقتی به آمل رسیدند آنها را در قصر خلیل پسر ونداسنجان فراهم آورد و مردم ساریه را به یکسو جدا از دیگران نهاد و مردم لوزجان را به آنها گماشت و نام همه مردم آمل را نوشت تا آنجا که یکی از آنها از وی نهان نماید. آنگاه با نامها تطبیقشان کرد تا فراهم آمدند و هیچکس از آنها به جای نمانده بود و مردان مسلح آنها را در میان گرفتند و همه را بصف کردند و به هر یک از آنها دو مرد مسلح گماشت و گماشتگان را دستور داد که هر که در رفتن سستی کند، سرش را بردارند، سپس آنها را با بازوهای بسته براند تا به کوهی رسانید به نام هر مزدآ بساد که با آمل و یا شهر ساریه هشت فرسخ فاصله داشت و آنها را به بند آهنین نهاد و بداشت، شمارشان به بیست هزار رسید. و این، چنانکه از محمد بن حفص آورده‌اند به سال دویست و بیست و پنجم بود. اما غیر وی از اهل خیر و جماعتی که این را دریافته‌اند گفته‌اند به سال دویست و بیست و چهارم بود و این گفتار به نزد من به صواب نزدیکتر است، از آن رو که کشته شدن مازیار به سال دویست و بیست و پنجم بود، و آنچه با مردم طبرستان کرد یکسال پیش از آن بود.

اکنون به خیر قصه مازیار و رفتار وی با مردم آمل برمی‌گردیم به ترتیبی که از محمد بن حفص آورده‌اند.

گوید: به درّی نیز نوشت که با سران عرب و اینا که با وی به مرو بوده بودند چنین کند که بند آهنینشان نهاد و بداشت و در زندانشان مردان بر آنها گماشت.

گوید: و چون مازیار قدرت یافت و کار وی با قوم به نظام آمد یاران خویش

رافراهم آورد و به سرخاستان دستور داد که دیوار شهر آمل را ویران کند و او با نواختن طبلها و کرناها دیوار را ویران کرد^۱ آنگاه سوی شهر ساریه رفت و در آنجا نیز چنین کرد.

پس از آن مازیار برادر خویش کوهیار را سوی شهر طمیس فرستاد که در مرز گرگان بود و از ولایت طبرستان بود که دیوار را و شهر را ویران کرد، و مردم آنجا را به قتل عام داد هر که گریخت، گریخت و هر که به بلیه افتاد، افتاد. آنگاه سرخاستان سوی طمیس رفت و کوهیار از آنجا برفت و به برادر خویش مازیار پیوست خسروان ابن دیوار را میان خودشان و ترکان ساخته بسودند که ترکان به روزگار آنها به مردم طبرستان هجوم می برده بودند. سرخاستان در طمیس بماتد و اردو زد و به دور آن خندق استوار زد با برجها برای کشیکبانی، و دژی محکم برای آن نهاد و مردانی معتمد بر آن گماشت.

مردم گرگان هراسان شدند و بر اموال و بر شهر خویش بیمناک شدند، کسانی از آنها سوی نیشابور گریختند. خبر به عبدالله بن طاهر و نیز به معتصم رسید، عبدالله ابن طاهر عموی خویش حسن بن حسین را سوی مازیار فرستاد و سپاهی بزرگ به بدو پیوست که گرگان را حفاظت کند و بدو دستور داد مقابل خندق اردو زند. حسن بن حسین به مقابل خندق که سرخاستان کنده بود فرود آمد و اردو زد که پهنای خندق میان دو اردو گاه فاصله بود. عبدالله بن طاهر حیان بن جبلة را نیز با چهار هزار کس به قومس فرستاد که کنار کوههای شروین اردو زد. معتصم نیز از جانب خویش محمد

۱ - عبارت متن: «فخره بالطبول والمزامیر» توان پنداشت که ضمن ویران کردن دیوار طبل زدن نامی زاده اند. اما عبارت بی اشکال نعمل این احتمال را ندارد. چالب آنکه در صحیفه بوشع، از متون عهد تیمی، باب ششم آیه بیستم در باده محاصره آریحا چنین آمده: «آنگاه قوم صدا زدند و کرناها را نواختند و چون قوم آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند حصار شهر بر زمین افتاد.» که مقارنه آن با عبارت طبری موجب اندیشه و تأمل است. (م)

ابن ابراهیم برادر اسحاق بن ابراهیم را با جمعی انبوه روانه کرد، حسن بن قارن طبری سردار را نیز با طبریانی، که بدر خلافت بودند بدو پیوست. منصور بن حسن هار، فرمانروای دناوند را به شهر ری فرستاد که از جانب ری وارد طبرستان شود، ابوالساح را نیز به لاذر دناوند فرستاد.

وقتی سپاهها از هرسومازیار را در میان گرفت، ابراهیم پسر مهرا، سالار نگهبانان خویش و علی بن ربن دیر نصرانی را با جانشین سالار کشیکبانان سوی مردم شهرها که به نزد وی محبوس بودند فرستاد که: «سپاه از هرسوی به من هجوم آورده، من شمارا به زندان کردم که این مرد - یعنی معنصم - درباره شما کس به نزد من فرستد، اما نکرد. شنیده‌ام که حجاج بن یوسف درباره زنی از مسلمانان که اسیرش کرده بودند و به دبارسند برده بودند به فرمانروای سند خشم آورد چندان که به غزای سند رفت و گنجینه‌های مال خرج کرد تا زن را پس گرفت و سوی شهرش فرستاد، اما این مرد به بیست هزار کس اهمیت نمی‌دهد و کس به نزد من نمی‌فرستد که درباره شما پرسش کند. من تا وقتی شما پشت سر منید به پیکار او نمی‌پردازم. خراج دو سال را به من بدهید و من آزادتان می‌کنم، هر کس از شما جوان و نیرومند باشد او را برای پیکار می‌برم، هر کس از شما با من وفا کرد مالش را پس می‌دهم، هر که وفانکرد خوبهای او را گرفته‌ام، هر که پیر یا ناتوان باشد وی را جزو محافظان بودربانان می‌کنم.»

یکی که موسی نام داشت پسر زاهد و می‌گفتند از بیست سال پیش آب ننوشیده گفت: «من خراج دو سال را به تو می‌پردازم و بدین عمل می‌کنم.»
جانشین سالار کشیکبانان به احمد پسر صغیر گفت: «چرا تو سخن نمی‌گویی که به نزد سپهبد از همه قوم خوش اقبالتر بوده‌ای و دیده بودمت که با وی غذا می‌خوری و برمتکای وی تکیه می‌دهی و این کاری است که شاه برای هیچکس جز تو نکرده و تو از موسی بدین کار شایسته‌تری.»

احمد گفت: «موسی نمی تواند برای وصول يك درم عمل کند، پاسخ شما را از روی غفلت از وضع خویش و همه مردم گفت، اگر بار شما می دانست که درمی به نزد ما هست ما را محبوس نمی کرد پیش از آنکه مسجوسمان کند هرچه مال و ذخیره داشتیم تصفیه کرد، اگر در مقابل این مال ملك بخواهد به او می دهیم.»

علی پسر رین دبیر گفت: «املاك از آن شاه است نه از آن شما.»

ابراهیم بن مهران گفت: «ترا به خدا ای ابو محمد از این سخن خاموش باش.» احمد بدو گفت: «خاموش بودم تا وقتی که این، سخنی بامن گفت که شنیدی.» آنگاه فرستادگان با تعهد موسی زاهد برفند و تعهد وی را با مازیار بگفتند، گروهی از سعایتگران به موسی زاهد پیوستند و گفتند: «فلان ده هزار تواند داد، فلان بیست هزار تواند داد با کمتر یا بیشتر» از مردم خراجگزار و غیر خراجگزار مال می خواستند.

وقتی روزی چند از این گذشت، مازیار فرستادگان را باز فرستاد و مال می خواست و اینکه تعهد موسی زاهد را انجام کنند، اما اثری از آن ندید و کاری انجام نشده بود. گفتار احمد محقق شد و گناه بر او بار شد و مازیار بدانست که قوم چیزی ندارند که بپردازند و موسی می خواسته میان خراجگزاران و غیر خراجگزاران یعنی بازرگانان و صنعتگران، شریک آرد.

گوید: از مردم آمل، از ابنای سرداران و دیگران، جوانانی به نزد سرخاستان بودند که آنها را برگزیده بود و دلیری و شجاعت داشتند. دو بیست و شصت کس از این جوانان را که از آنها بیمناک بود در خانه خویش فراهم آورد و چنان وانمود که برای گفتگو فراهمشان می آرد. آنگاه کس بنزد کشتکاران برگزیده دهقانان فرستاد و به آنها گفت که اینا، دل با عربان و سیاهپوشان دارند و من از خیانت و مکاریشان ایمن نیستم. مشکو کانشان را که از جانب آنها بیمناکم فراهم آورده ام. آنها را بکشید تا ایمن شوید و در سپاهیانان

کس نباشد که میل وی با میل شما مخالف باشد، آنگاه بگفت تا بازوهای جوانان را ببندند و شبانگاه به کشتکاران تسلیمشان کنند که به آنها تسلیمشان کردند، کشتکاران جوانان را سوی قناتی که آنجا بود بردند و آنها را بکشتند و در جاهای قنات افکندند و باز گشتند و چون عقل کشتکاران باز آمد از کار خویش ندامت آوردند و از آن هراسان شدند.

و چون مازیار بدانست که قوم چیزی ندارند که بدو بدهند کس بنزد کشتکاران بر گزیده فرستاد. از همانها که دو بست و شصت جوان را کشته بودند و گفت: «خانه‌ها و حرمت‌های ملکداران را به شما وا گذاشتم مگر دختران تزیایشان که از آن شاه می‌شود.» به آنها گفت: «سوی محبس شوید و نخست همه ملکداران را بکشید پس از آن منزلها و حرمتها را که به شما بخشیده‌ام تصرف کنید.» اما آن قوم جرئت این کار نیاوردند و بترسیدند و حذر کردند، و آنچه را دستورشان داده بود نکردند.

گوید: یاران سرخاستان که بر دیوار گماشته بودند هنگام شب با کشیکبانان حسن گفتگویی کردند که تنها پهنای خندق در میانشان بود. چندان که با همدیگر مانوس شدند و با کشیکبانان سرخاستان اتفاق کردند که دیوار را به کشیکبانان حسن تسلیم کنند و تسلیم کردند. یاران حسن پسر حسین بیخبر حسن و سرخاستان، از آن محل به اردوگاه سرخاستان وارد شدند. (دیگر) یاران حسن جمعی را دیدند که از دیوار درون می‌شدند و با آنها درون شدند و چون کسان به همدیگر نگریستند بشوریدند. این خبر به حسن بن حسین رسید که بتا کرد قوم را بانگ می‌زد و منعشان می‌کرد و می‌گفت: «ای قوم بیم دارم مانند قوم راوندان شوید.»

یاران قیس پسر رنجویه که از یاران حسن بن حسین بود، برفتند و پرچم را در اردوگاه سرخاستان به دیوار نصب کردند. خبر به سرخاستان رسید که عربان دیوار را شکستند و ناگهان به درون شدند و او جز گریختن اندیشه‌ای نداشت.

سرخاستان در حمام بود، بانگها را شنیدند و باز پرپوش به گریز برون شد. حسن ابن حسین وقتی یاران خویش را یازنتوانست برد گفت: «خدا یا عصیان من کردند و اطاعت تو آوردند محفوظشان دار و نصرتشان ده.»

یاران حسن همچنان قوم را دنبال می کردند تا به در حصار رسیدند و آنرا شکستند و کسان بی مانع درویدند و بر هر چه در اردوگاه بود تسلط یافتند، جمعی نیز به تعاقب رفتند.

از زوزارة بن یوسف سگری آورده اند که گوید: به تعاقب رفتم، در آن اثنا به جایی رسیدم بر چپ راه، که از گذر در آن بیمنك نشدم، سپس با نیزه در آن دویدم و بی آنکه کسی را بینم بانگ زد: «وای تو کیستی؟» پیری تسنومند آنجا بود که بانگ زد: «زینهار!»

گوید: بدو حمله کردم و بگریتمش و بازوهایش را بستم، معلوم شد شهریار برادر ابوصالح سرخاستان مالار اردوگاه بود.

گوید: پس او را به سردار خویش یعقوب بن منصور دادم. شب، میان ما و تعاقب حایل شد، کسان به اردوگاه باز گشتند، شهریار را به نزد حسن بن حسین بردند که گریهش را زد.

اما ابوصالح برفت تا به پنج فرسخی از دوی خویش رسید، وی بیمار بود و از تشنگی و هراس به محنت افتاد در پیشه زاری که بر راست راه بود فرود آمد و به دامنه کوهی رفت و اسب خویش را بست و بر پشت بیفتاد، یکی از غلامانش یا یکی از یارانش به نام جعفر پسر وندامید او را بستند. جعفر در او نظر کرد که حفته بود. سرخاستان گفت: «ای جعفر، جبرعه آبی، که از تشنگی به محنت افتاده ام.»

گوید: گفتم: «ظرفی همراه ندارم که با آن از اینجا آب بگیرم.»

سرخاستان گفت: «سرجبۀ^۱ مرا برگیر و با آن آبم ده.»
 جعفر گوید: به طرف تنی چند از یارانم رفتم و به آنها گفتم: «این شیطان
 ما را به هلاکت داد، چرا به سبب وی به سلطان تقرب نجویم و برای خویشتن امان
 نگیریم.»

به جعفر گفتند: «اورا چگونه به دست آریم؟»
 گوید: جعفر آنها را بالای سر سرخاستان برد و گفت: «لختی مرا یاری
 کنید و من به وی می‌تازم.» سرخاستان به پشت افتاده بود، جعفر چوبی بزرگ
 برگرفت و خویشتن را بر او افکند که بر او تسلط یافتند و بازوهای وی را با چوب
 به هم بستند.

ابوصالح به آنها گفت: «صدهزار درم از من بگیرید و رهایم کنید که عربان
 چیزی به شما نمی‌دهند.»

گفتند: «بیار.»

گفت: «ترازویی بیارید.»

گفتند: «اینجا ترازو کجا توان یافت؟»

گفت: «اینجا از کجا چیزی توان یافت که به شما بدهم، با من به منزل بیایید،
 پیمان و قرار می‌دهم که آنرا بدهم و بیشترتان دهم.»

اما اورا به سوی حسن بن حسین بردند. سواران حسن پیش روی آنها آمدند و
 به سرهاشان تازیانه زدند و سرخاستان را گرفتند، و آنها همه در اندیشه جان‌های خویش
 بودند.

یاران حسن، ابوصالح را به نزد وی بردند و چون اورا پیش روی حسن پیا-
 داشتند، وی سرداران طبرستان چون محمد بن مغیره ازدی و عبدالله بن محمد
 قطفلی ضبی و فتح بن قراط و دیگران را خواست و از آنها پرسید: «این سرخاستان

است؟»

گفتند: «آری.»

به محمد بن مغیره گفت: «برخیز و او را به عوض پسر و برادرت بکش.»
محمد برخاست، به طرف وی رفت و با شمشیر به او ضربت زد و شمشیرها بر
او افتاد و کشته شد.

سخن از خبیر
ابوشاس شاعر

ابوشاس شاعر، غطریف بن حسین، جوانی بود از مردم عراق، پرورده به
خراسان، ادیب و فهیم. سرخاستان وی را ملازم خویشتن کرده بود که اخلاق و
روشهای عربان را از او می آموخت. وقتی بر سرخاستان چنان رخ داد که داد،
ابوشاس در اردوگاه وی بود و اسبان و بارهایی همراه داشت، گروهی از بخاریان
از یاران حسن بر او هجوم بردند و هرچه را که با وی بود به غارت بردند و چند زخم
برداشت. ابوشاس با شتاب برفت و کوزه‌ای را که با خویشتن داشت برگرفت و
بردوش نهاد و جامی به دست گرفت و بانگ زد: «آب در راه خدا.» و در فرصتی از غفلت
قوم زخم‌دار از خیمه‌گاه خویش گریخت و پسری که از خیمه‌گاه عبدالله بن محمد
قطقطی طبری می گذشت، او را بدید. عبدالله، دبیر حسن بن حسین بود. شاعر را
شناختند، خادمان عبدالله او را شناختند. کوزه‌ای به دوش داشت و آب می داد.
وی را به خیمه خویش بردند و بارشان را از حضور وی خبر دادند که پیش وی
برده شد که امشش داد و جامه پوشانید و حرمت به تمام کرد و وصف وی را با حسن
ابن حسین بگفت و بدو گفت: «قصیدای درباره‌ی امیر بگوی.»

ابوشاس گفت: «به خدا از هول، آنچه از کتاب خدای در سینه‌ام بود محو شد

چگونه شعر بدانم.»

حسن سرابوصالح، سرخاستان، را پیش عبدالله بن طاهر فرستاد و همچنان در اردوگاه خویش بود.

از محمد بن حفص آورده اند که حیان بن جبلة وابسته عبدالله بن طاهر، با حسن بن حسین سوی طحیس آمده بود و به قارن پسر شهریار نامه نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهد کرد که او را بر کوهستان پدر و جدش شاهی دهد. قارن از سرداران مازیار بود و پسر برادر وی بود. مازیار وی را با برادر خویش عبدالله پسر قارن نهاده بود و تنی چند از سرداران معتمد و اقربای خویش را به آنها پیوسته بود و چون حیان میل او را برانگیخت، قارن تعهد کرد که کوهستان و شهر ساریه را تاجد گران تسلیم وی کند به شرط آنکه وقتی به تعهد خویش وفا کرد او را شاه کوهستان پدر و جدش کند.

گوید: حیان این را به عبدالله بن طاهر نوشت و عبدالله بن طاهر هر چه را خواسته بود به نوشته آورد و به حیان نوشت که بماند و وارد کوهستان نشود و پیش نزد تا عملی از قارن سرزند که آن را نشان وفای وی توان دانست، میادا از جانب وی خدعه ای باشد.

حیان این را به قارن نوشت، قارن عبدالله پسر قارن را که برادر مازیار بود با همه سرداران خویش به غذای خویش دعوت کرد و چون بخوردند و سلاح فرو گذاشتند و آرام گرفتند، یارانش تمام مسلح، آنها را در میان گرفتند که بازوهایشان را بیست و بنزد حیان بن جبلة فرستاد که چون به نزد وی شدند به بندشان کرد. آنگاه حیان با جمع خویش بر نشست و وارد کوهستان قارن شد. خبر به مازیار رسید و از این غمین شد. کوهیار برادرش بدو گفت: «بیست هزار از مسلمانان، از کفاش و خیاط در حبس تو اند، اما خلیل از ایمنی گاه و مردم خاندان و خویشاوندانت آید، با اینان که به نزد تو به محبسند چه میکنی؟»

گوید: پس مازیار برگفت تا همه کسانی را که در حبس وی بودند رها کنند.

آنگاه ابراهیم، پسر مهران سالار نگهبانان خویش را پیش خواند بساعلی پسر رین - نصرانی، دبیر خویش و شاذان پسر فضل عامل خراج خویش و یحیی پسر روزبهار جهید، که از مردم دشت بود و به نزد وی بود به آنها گفت: «حرمتها و منزلها و املاک شما بدشت است و عربان وارد آن شده اند، نمی خواهم شما را بشامت اندازم به منزلهای خویش روید و برای خویشان امان بگیرید.» آنگاه چیزشان داد و اجازه رفتنشان داد که سوی منزلهای خویش رفتند و برای خویشان امان گرفتند.

وقتی مردم ساریه از دستگیر شدن سرخاستان و غارت اردوگاه وی و ورود حیان بن جبلة به کوهستان شروین خبر یافتند به کسی که در ساریه عامل مازیار بود، به نام مهر بستانی پسر شهریز، ناختند که از آنها گریخت و جان خویش را بدربرد. مردم در زندان را گشودند و هر که را آنجا بود بر او آوردند. حیان از بی این رخداد به ساریه رسید. کوهیار برادر مازیار از ورود حیان به ساری خبر یافت و محمد بن - موسی را که عامل طبرستان بوده بود از محبس خویش رها کرد و او را بر امتری نشانید که زین داشت و سوی حیان فرستاد که برای وی امان بگیرد و کوهستان پدر و جدش را از آن وی کند، به شرط آنکه مازیار را تسلیم حیان کند و این را به ضمانت محمد بن موسی و احمد بن صفیر مؤکد می کرد.

وقتی محمد بن موسی به نزد حیان رسید و پیام کوهیار را با وی برگفت، حیان گفت: «این کیست؟» مقصودش احمد بود.

گفت: «پیر ولایت است که خلیفگان و امیر عبداللہ بن طاهر او را می شناسند.» حیان کس پیش احمد فرستاد که بیامد، بدو دستور داد که با محمد بن موسی سوی پادگان خرما بازا رود. احمد پسری داشت به نام اسحاق که از مازیار گریخته بود، روزها به جنگل ها پناه می برد و هنگام شب به ملکی می رفت به نام ساراشریان که بر راه قدح اسپهبد بود که قصر مازیار آنجا بود.

اسحاق گوید: در آن ملك بودم گروهی از یاران مازیار بر من گذشتند اسپانی همراه داشتند که یدک بود با چیزهای دیگر.

گوید: من بر یکی از اسبان که دور گهای درشت پیکر بود چشم و برهنه بر آن نشستم، اسب را به شهر ساریه بردم و به پدرم دادم. وقتی احمد میخواست سوی خرماباذ رود بر آن اسب نشست، حیوان آنرا بدید و پسندید. آنگاه حیوان به لوزگان نگر بست که از یاران قارن بود و گفت: «این پیر را بر اسبی دیدم نجیب که همانند آن کمتر دیده‌ام. لوزگان بدو گفت: «این اسب از آن مازیار بوده.»

حیوان کس بنزد احمد فرستاد و از او خواست اسب را به نزد وی فرستد که در آن بنگرد.

احمد اسب را بنزد وی فرستاد و چون به دقت در آن نگر بست و آنرا تفتیش کرد دستان آن را آسیب دیده یافت و بدان بی رغبت شد و آن را به لوزگان داد و به فرستاده احمد گفت: «این از آن مازیار است و مال مازیار از آن امیر مؤمنان است.» فرستاده باز گشت و به احمد خبر داد که به سبب آن بر لوزگان خشم آورد آنگاه احمد کس فرستاد و او را دشنام داد.

لوزگان گفت: «مرا در این کار گناهی نیست.» و اسب را به احمد پس داد، یابو و یک اسب شهبازی، احمد به فرستاده خویش گفت که هر دو را به وی پس داد.

گوید: احمد از رفتاری که حیوان با وی کرده بود خشمگین شد و گفت: «این جولا کس به نزد پیری همانند من می فرستد و با وی چنان می کند که کرد.» و به کوهیار نوشت: «وای تو، چرا در کار خویش به غلط افتاده‌ای؛ کسی همانند حسن بن حسین عموی امیر عبدالله رازها می کنی و به امان این برده جولا می روی، برادر خویش را تسلیم می کنی و منزلت خویش را فرو می بری و حسن بن حسین را کینه تسوز خویش می کنی که وی را رها کرده‌ای و به یکی از بندگان خویش پرداخته‌ای.»

کوهیار بدو نوشت: «در آغاز کار به غلط افتادم، با این مرد وعده نهاده‌ام که پس فردا به نزد وی شوم، بیم دارم که اگر تخلف کنم مخالف من شود و بامن نبرد کند و خانه‌هایم را با اموالم به غارت دهد. اگر با وی نبرد کنم و از یارانش بکشم و خونها در میانمان روان شود دشمنی افتد و این کار که طالب آنم باطل شود.»

احمد بدو نوشت: «وقتی روز وعده رسید یکی از مردم خاندان خویش را بنزد وی فرست و به او بنویس که بیماری‌ای به تو رسیده که از حرکت بازت داشته و سه روز معالجه می‌کنی که اگر بهی نیافتی در محملی پیش وی می‌روی، ما وادارش می‌کنیم که این را بپذیرد و وقت بگذرد.»

احمد بن صقیرو محمد بن موسی که به حسن بن حسین نامه نوشتند. (وی در اردوگاه خویش به طمیس در انتظار دستور عبدالله بن طاهر بود و جواب نامه خویش درباره کشته شدن سرخاستان و فتح طمیس) بدو نوشتند: «بر نشین و به نزد مایا که مازیار و کوهستان را تسلیم تو کنیم و گز نه از دست تو می‌رود. توقف میار.»

نامه‌ها همراه شاذان دبیر، پسر فضل، فرستادند و دستور دادند که در رهسپردن شتاب کند. وقتی نامه به حسن رسید هماندم بر تشست و سه روز راه را همان شب سپرد تا به ساریه رسید. همینکه صبح شد سوی خرماباذ رفت. آنروز، روز وعده کوهیار بود. حیان صدای طلبهای حسن را شنید و درنگ فرسخی به او رسید. حسن بدو گفت: «اینجا چه می‌کنی؟ و چرا بدینجا پرداخته‌ای؟ کوهستان شروین را گشوده‌ای و آنرا رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای چه اطمینان داری که رای قوم دیگر شود و با تو خیانت کنند و هرچه کرده‌ای درهم شکنند. به کوهستان بازگرد و پادگانهای خویش را در اطراف بنه و مراقب قوم باش که اگر آهنگ خیانت کردند ممکنشان نشود.» حیان گفت: «در کار باز گشتم می‌خواهم بنه‌هایم را بار کنم و به مردانم دستور حرکت دهم.»

حسن بدو گفت: «تو برو، من بنه‌هایت را و مردانت را از پی تو می‌فرستم

امشب را در شهر ساریه بسر بر تا به تو برسند. آنگاه فردا صبحگاه حرکت کن. ه
 حیان چنان که حسن دستور داده بود هماندم سوی ساریه حرکت کرد. آنگاه
 نامه عبدالله بن طاهر بدورسید که لبوره را اردوگاه کند. لبوره از کوهستان و ندهرمز
 بود و استوارترین جای کوهستان بود و بیشتر مال مازیسار آنجا بود. عبدالله به او
 دستور داده بود که قارن را از آنچه درباره آن کوهستان و آن اموال می خواهد کرد
 باز ندارد. قارن اموالی را که مازیسار آنجا داشت ببرد و نیز ذخایر مازیسار را که در اسپاندره
 بود با آنچه سرخاستان در قدح سلیمان داشت ببرد و این همه را به تصرف آورد و همه
 آنچه که به سبب آن اسب در خاطر حیان افتاده بود از میان رفت.
 پس از آن حیان بن جبلة در گذشت و عبدالله به جای او محمد بن حسین را به
 سالاری یاران خویش فرستاد و بدو دستور داد که دست قارن را در هر چه می خواهد
 باز گذارد.

حسن بن حسین سوی خرماباذ رفت. محمد بن موسی و احمد بن صقیر بنزد وی
 رفتند و نهانی با او گفتگو کردند که برای آنها پاداش خیر مسئلت کرد و به کوهیار
 نوشت که به خرماباذ رفت و بنزد حسن رفت که با وی نیکی کرد و حرمت کرد و هر
 چه را که خواست پذیرفت و روزی را وعده نهاد آنگاه وی را پس فرستاد.
 کوهیار پیش مازیسار رفت و بدو خبر داد که برایش امان گرفته و آنرا مؤکد
 کرده است.

و چنان بود که حسن پسر قارن از جانب محمد بن ابراهیم به کوهیار نامه
 نوشته بود و از جانب امیر مؤمنان خواستنیها را تعهد کرده بود، کوهیار بدو پاسخ
 داد و آنچه را برای دیگران تعهد کرده بود برای وی نیز تعهد کرد و این همه برای
 آن بود که از نبرد بازشان دارد و سوی او متمایل شد. پس از آن محمد بن ابراهیم
 از شهر آمل بر نشست و خبر به حسن بن حسین رسید.

از ابراهیم پسر مهران آورده اند که وی به نزد ابوالسعدی به گفتگو بوده بود،

وقتی نیمروز نزدیک شد به آهنگ منزل خویش بیرون شد. راه وی از در خیمه گاه حسن بود.

گوید: وقتی مقابل خیمه گاه وی رسیدم حسن را دیدم که تنها بر نشسته بود و جز سه غلام ترکش کسی همراه وی نبود.

گوید: خویشتر را در میانه انداختم و بدو سلام گفتم.

گفت: «بر نشین» و چون بر نشستم گفتم: «راه آرم کجاست؟»
گفتم: «از این دره.»

گفت: «پیش روی من برو.»

گوید: برفتم تا به تنگه ای رسیدم به دو میلی آرم.

گوید: هراسان شدم و گفتم: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این جایی هول انگیز است که هزار سوار کمتر از آن عبور نمی کند. رای من این است که باز گردی و درون نشوی.»

گوید: بهمن بانگ زد که برو، که برفتم و عقلم آشفته بود. در راه خویش هیچکس را ندیدیم تا به آرم رسیدیم. آنگاه بهمن گفت: «راه هر مزد آباذ کجاست؟»

گفتم: «بر این گوه است و در این نعل.»

گفت: «به طرف آن رهسپار شو.»

گفتم: «خدای امیر را عزیز بدارد، خدای خدای، درباره جان خویش و جان ما و این مخلوق که بتواند رعایت کن.»

گوید: بهمن بانگ زد: «برو، ای پسر زن بوگندو.»

گوید: گفتمش: «خدایت عزیز بدارد تو گردنم را بزن که این را خوشتر دارم از اینکه مازیارم بکشد، یا امیر عبدالله گناه بر من نهد.»

گوید: بامن تندی کرد چندان که پنداشتم عقوبتم خواهد کرد، روان شدم اما دلم به جای نبود، با خویشتر گفتم: «همیندم همگیمان رامی گیرند و مرا به نزد مازیار

می‌دارند که سرزنشم می‌کند و می‌گوید: به رهنمایی برضد من آمده‌ای؟ بر اینحال بودیم و با زرد شدن خورشید به هر مزد آباذ رسیدیم به من گفت: «در اینجا زندان مسلمانان کجا بود؟»

گفتم: «در این محل.»

گوید: پس پیاده شد، ما روزه‌دار بودیم، سواران پاره‌پاره به ما می‌رسیدند از آنرو که بیخبر کسان برنشسته بود و وقتی رفته بود دانسته بودند.

گوید: پس حسن، یعقوب بن منصور را پیش خواند و بدو گفت: «ای ابو طلحه می‌خواهم به طالقانیه شوی و سپاه ابو عبدالله محمد بن ابراهیم را دو ساعت یا سه ساعت یا بیشتر، چندان که توانی با حيله های خویش مشغول داری.»

گوید: میان وی و طالقانیه دو یا سه فرسنگ بود.

ابراهیم گوید: هنگامی که روبه روی حسین ایستاده بودیم، قیس بن زنجویه را پیش خواند و گفت: «به تنگه لبوره رو که تا اینجا کمتر از يك فرسخ است و با یاران خویش بر تنگه موضع بگیری.»

گوید: وقتی نماز مغرب را بکردیم و شب در آمد سوارانی را دیدم که شمع پیش رویشان می‌سوخت و از راه لبوره می‌آمدند، به من گفت: «ای ابراهیم، راه لبوره کجاست؟»

گفتم: «سواران و شعله‌هایی می‌بینم که از آن راه می‌آیند.»

گوید: من حیرت زده بودم و نمی‌دانستم در چه کاریم تا شعله‌ها نزدیک ما شد. نظر کردم مازیار بود با کوهیار. بی‌درنگ پیاده شدند. مازیار پیش آمد و به حسن سلام امارت گفت، اما جوابش نداد و به طاهر بن ابراهیم اوس بلخی گفت: «ببریدش پیش خودتان.»

از برادرم و میدوار پسر خواست گیلان آورده‌اند که آن شب وی با چند کس دیگر بنزد کوهیار رفتند و گفتند: «از خدای بنرس که تو جانشین سروران مایی.»

به من اجازه بده همه این عربان را در چهار دیواری بدارم که این سپاهیان حیرت زده اند و گرسنه و راهی برای فرار ندارند که این حرمت به روزگاران برای تو بماند .
به آنچه عربان می دهندت اعتماد مکن که آنها را وفا نیست.»

کوهیار گفت : «نکنید. معلوم شد که کوهیار عربان را برضد ما مرتب کرده و مازیار و مردم خاندان وی را به حسن تسلیم کرده تا در کار شاهی تنها باشد و کسی نباشد که با وی متازعه و مخالفت کند.

وقتی سحر آمد ، حسن مازیار را همراه طاهر بن ابراهیم و اوس بلخی سوی خرماباد فرستاد و دستورشان داد که وی را از شهر ساریه گذر دهند . آنگاه حسن برنشست و از راه دره بابک سوی کانیه روان شد که به محمد بن ابراهیم رسید
وقتی به هم رسیدند محمد می خواست سوی هرمزدآباد شود برای گرفتن مازیار .
حسن بدو گفت : «ای ابو عبدالله آهنگ کجا داری؟»

گفت : «آهنگ مازیار دارم.»

گفت : «مازیار در ساریه است پیش من شد ووی را آنجا فرستادم.»

محمد بن ابراهیم حیرت زده بماند و چنان بود که کوهیار می خواسته بود به حسن خیانت آورد و مازیار را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند ، اما حسن در این باب پیشدستی کرد و کوهیار وقتی در دل کوهستان با وی روبه رو شد از نبرد وی بیمناک شد . احمد بن صفیر به کوهیار نوشت : «مصلحت ترا نمی بینم که با عبدالله ابن طاهر اختلاف و دشمنی کنی خبر ترا با تعهدی که کرده ای برای وی نوشته اند دو دل مباش.» از این رو بیم کرد و مازیار را به حسن تسلیم کرد.

پس از آن حسن بن حسین و محمد بن ابراهیم به هرمزدآباد رفتند و در قصر مازیار را که آنجا بود بسوزانیدند و مال وی را غارت کردند . آنگاه به اردوگاه حسن رفتند به خرماباد و کس از پی برادران مازیار فرستادند که آنجا درخانه مازیار بداشته شدند و کسان بر آنها گماشتند . آنگاه حسن سوی شهر ساریه

رفت و آنجا ببود. مازیار را نزدیک خیمه حسن بداشتند. حسن کس به نزد محمد ابن موسی فرستاد و در باره قیدی که مازیار بر او نهاده بود از وی پرسش کرد. محمد قید را برای حسن فرستاد که مازیار را با آن مقید کرد.

محمد بن ابراهیم به شهر ساریه به نزد حسن رفت که درباره مال مازیار و مردم خاندانش با وی سخن کند، این را به عبدالله بن طاهر نوشتند و در انتظار دستور وی بماندند، نامه عبدالله به نزد حسن آمد که مازیار و برادران و مردم خاندانش را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند که آنها را به نزد امیرمؤمنان معتصم ببرد. در نامه عبدالله به اموال کسان مازیار اشارتی نرفته بود. به حسن دستور می داد که همه اموال وی را مصادره کند و به تصرف آورد.

حسن کس فرستاد و مازیار را احضار کرد و درباره اموالش از او پرسش کرد. گفت که مالش به نزد گروهی است که نامشان برد و ده کس از سران و پارسایان مردم ساریه بودند. کوهیار را احضار کرد و مکتوبی نوشت و وصول مالهایی را که مازیار گفته بود به نزد خزانه داران و گنجینه داران اوست به عهده وی نهاد، کوهیار آن را تعهد کرد و بر خویشان شاهد گرفت.

آنگاه حسن شاهدانی را که حاضر کرده بود بگفت تا بنزد مازیار شوند و بر او شاهد شوند.

از یکی از شاهدان آورده اند که گوید: وقتی به نزد مازیار رفتم بیم کردم که احمد بن صفیر وی را با سخن آزرده کند، بدو گفتم: «خوش دارم از اودست بداری و آنچه را به اشاره گفتمی یاد نکنی.» در این هنگام احمد خاموش ماند. مازیار گفت: «شاهد باشید که آنچه از اموال برداشته ام و همراه دارم نمود و شش هزار دینار است و هفده پاره زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ و هشت پارسبدهای پوست گرفته که در آن اقسام جامه است و تاجی و شمشیری از طلا و گوهر و خنجری از طلای گوهر نشان و جعبه ای بزرگ پر از گوهر (و آن را پیش روی ما نهاد) و این را به

محمد بن صباح (وی خزانه دار عبدالله بن طاهر و مأمور خیر اردو گاه بود) و به کوهیار تسلیم کردم.»

گوید: آنگاه به نزد حسن بن حسین رفتم که گفت: «بر این مرد شاهد شدیدی؟»
گفتم: «آری.»

گفت: «من این ترتیب را برای خویشتن برگزیدم و خواستم دانسته شود که به نظر من اذک و ناچیز است.»

از علی پسر بن نصرانی دیو آورده اند که خرید گوهرهای آن جعبه برای مازیار وجد وی و شروین و شهریار هیچده هزار هزار درم تمام شده بود. مازیار این همه را پیش حسن بن حسین آورده بود تا بگوید که با امان به نزد وی آمده و او را به جان و مال و فرزندان ایمنی داده و کوهستان پدرش را به او داده، اما حسن بن حسین از این خودداری کرد و از آن چشم پوشید که از همه کسان در گرفتن درم یادینار خوددارتر بود.

و چون صبح شد حسن، مازیار را همراه طاهر بن ابراهیم و علی بن ابراهیم حربی روانه کرد.

پس نامه عبدالله بن طاهر رسید که وی را همراه یعقوب بن منصور بفرستند، مازیار را سه منزل برده بودند. حسن کس فرستاد و او را پس آورد و با یعقوب بن منصور روانه کرد.

آنگاه حسن بن حسین به کوهیار برادر مازیار دستور داد اموالی را که تعهد کرده بود بیارد، چند استراز اردو گاه بدو داد و دستور داد سپاهی همراه وی بفرستند.

کوهیار نپذیرفت و گفت: «به آنها نیاز ندارم.» وی و غلامانش با استران برفتند

۱- از خلال این تفصیل دقیق و جالب این نکته را نیز می توان دریافت که سیاه، به تعبیر آن زمان و به تعبیر ظیری احیاناً يك دسته و چیزی همانند آن بوده است. (م)

و چون وارد کوهستان شد و خزینه‌ها را بگشود و مالها را برون آورد و مرتب کرد که بار کند، مملوکان مازیار از مردم دیلم، که هزار و دویست کس بودند بر او تاختند و گفتند: «با صاحب ما خیانت آوردی و او را تسلیم عربان کردی، اکنون آمده‌ای که مالهایش را بیری.» پس او را بگرفتند و بند آهنین نهادند و چون شب در آمد او را بکشتند و آن مالها را و استران را به غارت بردند.

وقتی خبر به حسن رسید، سپاهی سوی قاتلان کوهیار فرستاد، قارن نیز سپاهی از جانب خویش فرستاد که آنها را بگیرند. فرستاده قارن، تعدادی از آنها را گرفت که یکی از عموزادگان مازیار به نام شهریار پسر مصمغان از آن جمله بود که سرغلامان و محرکشان بوده بود. قارن او را به نزد عبدالله بن طاهر فرستاد که چون به قومس رسید بمرد.

جمع این دیلمیان را در دامنه و در جنگل یافتند که آهنگ دیلم داشتند، محمد بن ابراهیم را از محلشان خبر دادند که از جانب خویش بایریان و دیگران را فرستاد که به آنها رسیدند و راهشان را بگرفتند و دستگیرشان کردند که آنها را همراه علی بن ابراهیم به شهر ساریه فرستاد.

و رود محمد بن ابراهیم، به وقتی که آمده بود، از شلنبه بود از راه رودبار به رویان.

به قولی، تباهی کار مازیار و هلاکت وی از طرف یکی از عموزادگان وی بود به نام... که همه کوهستان طبرستان را به دست داشت و دشت به دست مازیار بود و این در بیان آنها همانند تقسیم موروث بود.

از محمد بن حفص طبری آورده‌اند که کوهستان طبرستان سه تاست: کوهستان و ندهارمز در میان کوهستان طبرستان. دوم کوهستان برادرش و ندهارمز پسراننداد پسر قارن. سوم کوهستان شروین پسر خاب پسر باب.

وقتی کار مازیار قوت گرفته بود کس پیش این عموزاده خویش و به قولی برادرش کوهیار فرستاد و او را ملازم در خویش کرد و ولایتداری از جانب خویش به کوهستان گماشت به نام دری. وقتی مازیار را برای نبرد عبدالله بن طاهر به مردان نیاز افتاد، عموزاده یا برادر خویش کوهیار را پیش خواند و گفت: «تو کوهستان خویش را از دیگری نیکتر می‌شناسی. هوکار افشین و نامه‌هایی را که بدو نوشته بود بر او آشکار کرد و گفت: «به طرف کوهستان شو و کوهستان را برای من محفوظ دار.» آنگاه مازیار به دری نوشت و دستورش داد که پیش وی رود و چون برفت سپاهیان بدو پیوست و او را مقابل عبدالله بن طاهر فرستاد و پنداشت به وسیلهٔ پسر عموی خویش یا برادرش کوهیار کار کوهستان را استوار کرده است، زیرا گمان نداشت از جانب کوهستان خللی پدید آید که در آنجا برای سپاهها و نبرد راه نبود، از بس تنگه و درخت که در آن بود. جاهایی را نیز که مایهٔ خطر بود به وسیلهٔ دری و یارانش محکم کرد و مردان جنگی و مردم اردوگاه خویش را بدو پیوست.

عبدالله بن طاهر عموی خویش حسن بن حسین را با سپاهی انبوه از مردم خراسان سوی مازیار فرستاد. معتصم نیز محمد بن ابراهیم را روانه کرد. يك مأمور خبر را نیز همراهی فرستاد به نام یعقوب پسر ابراهیم پوشنگی و ابسته هادی معروف به قوصره که اخبار سپاه را بنویسد.

محمد بن ابراهیم بنزد حسن بن حسین رسید و سپاهها به طرف مازیار پیشروی آغاز کردند تا بدو نزدیک شدند. مازیار تردید نداشت که محلی را که از آنجا به کوهستان می‌رسند استوار کرده است. مازیار در شهر خویش یا گروهی اندک بود. عموزادهٔ مازیار به سبب رفتاری که مازیار با وی کرده بود و او را از کوهستان دور کرده بود کینهٔ او را به دل داشت، از این رو به حسن بن حسین نامه نوشت و هر چه را که در سپاهها بود و اینکه افشین به مازیار نامه نوشته بدو خبر داد. حسن نامهٔ عموزاده مازیار را بنزد عبدالله بن طاهر فرستاد و عبدالله آنرا همراه مردی به نزد معتصم

فرستاد.

آنگاه عبدالله و حسین بن حسین به عموزاده مازیار و به قولی کوهیار نامه نوشتند و آنچه را از می خواست برای وی تعهد کردند. و چنان بود که عموزاده مازیار به عبدالله بن طاهر خیر داده بود که کوهستانی که اکنون در آن است، پیش از مازیار از آن او و پدرش و تیاکانش بوده و وقتی مازیار از جانب فضل بن سهل به ولایتداری طبرستان گماشته شد، آن کوهستان را از دست وی گرفت و او را اجلازم در خویش کرد و تحقیر کرد.

پس به نزد عبدالله بن طاهر برای عموزاده مازیار شرط شد که اگر او به مازیار ناختم و درباره او تدبیر کرد، کوهستان چنانکه بوده بود به تصرف وی آید و درباره آن متعرض وی نشوند و با وی نبرد نکنند. عموزاده مازیار به این رضا داد، عبدالله بن طاهر در این باب نامه ای برای وی نوشت و آنرا امؤکد کرد. عموزاده مازیار با حسن بن حسین و مردانشان وعده نهاد که آنها را وارد کوهستان کند.

وقتی هنگام وعده رسید عبدالله بن طاهر به حسن بن حسین دستور داد که برای مقابله با دردی پیشروی کند و در دل شب سپاهی انبوه به سالاری یکی از سرداران خویش روانه کرد که در کوهستان به عموزاده مازیار رسیدند و او کوهستان را به آنها تسلیم کرد و بدرون آنهاش برود.

دری با سپاهی که مقابل وی بود پیکار کرده، مازیار که در قصر خویش بود ناگهان متوجه شد که پیادگان و سواران بر در قصرش توقف کرده اند و دردی با سپاه دیگر پیکار می کند. پس مازیار را محاصره کردند و وی را واداشتند که به حکم امیر مؤمنان مقتضی تسلیم شود.

عمر و بن سعید طبری گویند: مازیار به شکار مشغول بود، سواران در شکارگاه بدور رسیدند که اسیر شدند، به زور وارد قصر وی شدند و هر چه را در آن بود گرفتند. حسن بن حسین، مازیار را برود، دردی با سپاهی که مقابل وی بود نبرد می کرد، وی

از دستگیری مازیار بیخبر بود، ناگهان متوجه شد که سپاه عبدالله بن طاهر پشت سر او است. سپاهیان وی پراکنده شدند و او همزیمت شد و برفت که میخواست وارد ولایت دیلم شود، یاران وی کشته شدند. حریقان به تعقیب وی رفتند و بدو رسیدند که با تنی چند از یاران خویش بود، که باز گشت و با آنها به نبرد پرداخت و کشته شد، سرش را برگرفتند و بتزد عبدالله بن طاهر فرستادند، مازیار نیز به دست وی افتاد، عبدالله بن طاهر بدو وعده داد که اگر نامه‌های افشین را به وی بنماید از امیر مؤمنان بخواهد که از او درگذرد. عبدالله بدو گفت که می‌داند که نامه‌ها به نزد اوست.

مازیار بدین اقرار کرد، نامه‌ها را جستند و یافتند که چند نامه بود. عبدالله بن طاهر نامه‌ها را گرفت و با مازیار بنزد اسحاق بن ابراهیم فرستاد و دستورش داد که نه نامه‌ها و نه مازیار را از دست ندهد، مگر به دست امیر مؤمنان که درباره نامه‌ها و مازیار حيله نکنند. اسحاق چنین کرد و آن را بادست خویش به دست امیر مؤمنان رسانید. معتصم از مازیار درباره نامه‌ها پرسش کرد که بدان مقرر شد، بگفت تا مازیار را نازیانه زدند چندان که جان داد و پهلوی بابلک آویخته شد.

و چنان بود که مأمون به مازیار می‌نوشته بود: «از عبدالله مأمون به گیلان، اسپهبد اسپهبدان، بشوار خرشاد محمد، پسر قارن و ابنة امیر مؤمنان.»
گویند: آغاز سستی کار دري از آنجا بود که از آن پس که مازیار سپاه را بدو پیوست، وقتی شنید که سپاه محمد بن ابراهیم به دنیاوند فرود آمده برادر خویش بزرگش را روانه کرد و محمد و جعفر پسران رستم کلاری را با کسانی از مردم مرز و مردم رویان بدو پیوست و دستورشان داد که برای جلوگیری از آن سپاه به مرز رویان و ری شوند.

و چنان بود که حسن بن قارن به محمد و جعفر پسران رستم که از یاران دري بودند نامه نوشته بود و میلشان را برانگیخته بود. وقتی سپاه دري با سپاه محمد بن

ابراهیم تلافی کرد پسران رستم و مردم دو مرز و مردم رویان برضد یسزرجشنس برادر دری برخاستند و او را اسیر گرفتند و با محمد بن ابراهیم شدند، بر مقلعه‌وی. دری با کسانش در قصر خویش بود در محلی به نام مسرو و چون از خیانت محمد و جعفر پسران رستم و پیروی کردن مردم دومیرو رویان از آنها و اسیر شدن برادرش یسزرجشنس خبر یافت، از این بابت سخت غمگین شد. یاران‌ش مستی گرفتند و به اندیشه جانهای خویش افتادند و بیشترشان پر اکنده شدند که امان می‌خواستند و برای خویش تدبیر می‌کردند.

دری از پی دیلمیان فرستاد که به اندازه چهار هزار کس از آنها به در وی شدند که می‌شان را برانگیخت و آرزو مندشان کرد و چیزشان داد. آنگاه بر نشست و با خویشان مال برداشت و برفت، گویی می‌خواست برادر خویش را نجات دهد و با محمد بن ابراهیم بیکار کند، اما آهنگ آن داشت که بنزد دیلمان شود و از آنها برضد محمد بن ابراهیم کمک جوید. محمد بن ابراهیم با سپاه خویش سوی وی رفت و میان‌شان بیکاری سخت بود.

وقتی دری برفت مراقبان زندان گریزان شدند و زندانیان بندهای خویش را شکستند و به فرار برون شدند و هر کس به شهر خویش پیوست. برون شدن آن گروه از مردم ساریه که در زندان مازیار بوده بودند و اینان که در زندان دری بودند به یک روز اتفاق افتاد، و این، به گفته محمد بن حفص به ماه شعبان بود، سیزده روز رفته از آن ماه به سال دویست و بیست و پنجم. اما دیگری گوید که این به سال دویست و بیست و چهارم بود.

از داود بن قحذ آورده‌اند که گوید: در آنوقت که دری و محمد بن ابراهیم بر کنار دریا، مابین کوه و جنگل و دریا به هم رسیدند و دریا و جنگل به دیلم پیوسته بود. دری که مردی شجاع و دلیر بود به خویشان به یاران محمد هجوم می‌برد تا پشانشان می‌داند. سپس حمله می‌برد و هزیمت نمی‌شد، که می‌خواست وارد جنگل

شود. یکی از یاران محمد بن ابراهیم به نام قند پسر جاجبه بدو حمله برد و اسیرش کرد و باز پس برد، سپاهیان یارانش را تعقیب کردند و هر چه اثاث و مال و اسب باوی بود بگرفتند. محمد بن ابراهیم دستور داد بزرگشتمس برادر دردی را بکشند. دردی را پیش خواندند. دست خویش را دراز کرد که از مرفق قطع شد، پایش را دراز کردند که از ران قطع شد، و نیز دست دیگر و پای دیگر. پس دردی بر تن خویش نشست و سخن نکرد و اضطراب نیاورد محمد دستور داد گردنش را بزنند. محمد بن ابراهیم به یاران دردی ظفر یافت و آنها را در بند برد.

در این سال جعفر بن دینار ولایتدار یمن شد.

و هم در این سال حسین، پسر افشین، اترنجه دختر شناس را به زنی گرفت و در قصر معتصم، عمری، باوی زفاف کرد. در ماه جمادی الاخره بیشتر مردم سامرا در عروسی وی حضور یافتند. به من گفتند که عامه را از يك تغار نقره بوی خوش می مالیدند و معتصم به خویشتم حاضران را نقد می کرد.

در این سال عبدالله ورثانی در ورثان به مقاومت برخاست.

در همین سال منکجور اشروسی خویشاوند افشین در آذربایجان مخالفت

آورد.

سخن از اینکه چرا منکجور

اشروسی در آذربایجان مخالفت آورد؟

گویند: وقتی افشین از کار بابک فراغت یافت و از جبال بازگشت، این منکجور را بر آذربایجان گماشت که جزو عمل افشین بود و به دست وی بود. منکجور در شهر بابک در یکی از منزلهای وی، مالی گزاف به دست آورد و آنرا برای خویش نگهداشت که نه افشین و نه معتصم را از آن واقف نکرد. متصدی برید آذربایجان مردی

بود شیعه بنام عبدالله پسر عبدالرحمان که به معتصم نوشت و این را به او خیر داد، منکجور نیز نوشت و این را دروغ شمرد. میان منکجور و عبدالله بن عبدالرحمان گفتگو افتاد چندان که منکجور آهنگ کشتن عبدالله بن عبدالرحمان کرد و عبدالله از مردم اردبیل کمک خواست که وی را از آنچه منکجور درباره وی می خواست کرد، حفظ کردند و منکجور با آنها نبرد کرد.

این خبر به معتصم رسید و به افشین دستور داد یکی را بفرستد که منکجور را معزول کند. افشین یکی از سرداران معتبر سپاه خویش را فرستاد و چون منکجور از این خبر یافت خلع کرد و او باش را بنزد خویش فراهم آورد و از اردبیل برون شد که این سردار او را بدید و با وی نبرد کرد.

منکجور هزیمت شد و سوی یکی از قلعه های آذربایجان شد که بابک آن را ویران کرده بود. قلعه ای بوده بود استوار بر کوهی دست نیافتنی، که آن را بنیان کرد و مرمت کرد و در آن حصاری شد و بیشتر از یکماه در آنجا ماند. یاران منکجور که با او در قلعه بودند بر او تاختند و تسلیمش کردند و به سرداری دادند که با وی به نبرد بود که وی را به سامرا برد و معتصم بگفت تا او را بداشتند در باره کار وی از افشین بد گمان شد.

به قولی سرداری که برای نبرد منکجور فرستاده شده بود بغای بزرگ بود. و به قولی وقتی بغای منکجور رو برو شد منکجور با امان به نزد وی شد. در این سال باطس رومی بمرد و در سامرا پهلوی بابک آویخته شد. و هم در این سال، به ماه رمضان، ابراهیم بن مهدی در گذشت و معتصم بر او نماز کرد.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.
آنگاه سال دو بیست و بیست و پنجم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به
سال دو بیست و بیست و پنج بود

از جمله آن بود که ورثانی در ماه محرم با امان بنزد معتصم شد.
و هم در این سال بغای بزرگ بامنکچور به سامرا رسید.
و هم در این سال معتصم سوی سن رفت و شناس را جانشین کرد.
و هم در این سال، در ماه ربیع الاول، معتصم، شناس را بر کرسی ای نشانید و
تاج بوی داد و طوق داد.

و هم در این سال غنم مرتد سوخته شد.
و هم در این سال معتصم بر جعفر بن دینار خشم آورد به سبب آنکه به شاکریانی
که نزد وی بودند تاخته بود و پانزده روز وی را به نزد شناس برداشت و از یمن
برداشت و ایتاخ را ولایتدار آنجا کرد، پس از آن از جعفر رضایت آورد.
در این سال افشین از کشیکبانان معزول شد و اسحاق بن یحیی سالار کشیکبانان شد.
در این سال عبدالله بن طاهر مازیار را روانه کرد و اسحاق بن ابراهیم سوی
دسکره رفت و او را وارد سامره کرد، به ماه شوال و محمد بن عبدالملک زیات شعری
گفت به این مضمون^۱:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده اند؛ و شیطان خراسان را داشته؛ اعضای
فیل را رنگ نمی کنند؛ مگر برای حادثه ای مهم.»

مازیار از نشستن بر فیل خودداری کرد، او را بر استری پالاندار وارد کردند.
معتصم در دارالعامه نشست به روز پنجم ذی قعدة و دستور داد تا وی را با افشین بیاوردند.
و چنان بود که يك روز پیش از آن افشین را بداشته بودند. مازیار مقرر شد که افشین
به او نامه می نوشته بود و مخالفت و عصیان وی را صواب می شمرده بود، آنگاه

۱- این شعر را دربارهٔ بابلک نیز گفته بود

یگفت تا افشین را به محبتش بردند و یگفت تا مازیار را تازیانه زدند که چهارصد تازیانه و پنجاه تازیانه به او زدند، آب خواست که به او دادند و در دم بمرد. در این سال معتصم بر افشین خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا معتصم
بر افشین خشم آورد و او را
بداشت؟

گویند: افشین به روزگار نبرد بابل که به سرزمین خرمیان مقیم بود وقتی هدیه‌ای از مردم ارمینیه به نزد وی می‌رسید آنها به اشروسنه می‌فرستاد و این از قلمرو عبدالله بن طاهر می‌گذشت و عبدالله خبر آن را برای معتصم می‌نوشت. معتصم به عبدالله بن طاهر می‌نوشت و دستور می‌داد همه هدیه‌هایی را که افشین سوی اشروسنه می‌فرستد مشخص کند و عبدالله بن طاهر چنان کرد.

و چنان بود که وقتی مالی از دینار و درم به نزد افشین آماده می‌شد آنها در کمر بند یاران خویش حمل میکرد به اندازه توانشان که بلك مردان هزار و بیشتر دینار در کمر بند خویش می‌برد. این را به عبدالله بن طاهر خبر دادند. یکی از روزها که فرستادگان افشین که هدیه‌ها را همراه داشتند در نیشابور فرود آمده بودند عبدالله بن طاهر کس فرستاد و آنها را گرفت و بکاوید و در کمر بندهایشان کیسه‌ها یافت که آن را از ایشان گرفت و گفتشان که این مال را از کجا آورده‌اید؟

گفتند: «این هدیه‌های افشین است و این مالهای اوست.»

گفت: «دروغ آوردید، اگر برادرم افشین می‌خواست چنین مالهایی بفرستد به من می‌نوشت و این را به من خبر می‌داد تا دستور دهم آنها حراست و بدرقه کنند که این مالی گزاف است، شما دزدانید.»

پس عبدالله بن طاهر مال را بگرفت و به سپاهیان خویش داد و به افشین نوشت

۱- در همه‌جای این کتاب کلمه مال معمولاً به معنی پول و نقد آمده است. (م)

۲- کلمه متن، بدرقه

و گفتار آن قوم را برای وی یاد کرد و گفت: «باور ندارم که چنین مالی سوی اشروسنه فرستاده باشی و به من ندویسی و خبرم ندهی که آن را بدرقه کنم. اگر این مال از آن تو نبوده، من آنرا به سپاه خویش دادم، به جای مالی که امیرمؤمنان هر سال به نزد من می فرستد، و اگر مال چنانکه این قوم گفته اند از آن تو باشد، وقتی مال از جانب امیرمؤمنان آمد به تو پس می دهم و اگر جز این باشد امیرمؤمنان بدین مال شایسته تر است که من آنرا به سپاه دادم از آن رو که می خواهم روانه دیار ترکانشان کنم.

افشین بدو نوشت و خبر داد که مال وی و مال امیرمؤمنان یکی است و از او خواست که آن قوم را رها کند که سوی اشروسنه روند. عبدالله بن ظاهر آنها را رها کرد که برفتند و این سبب اختلاف میان عبدالله بن ظاهر و افشین شد.

پس از آن عبدالله مراقب وی بود. و چنان بود که افشین گاه به گاه از معتصم سخنی می شنید که نشان می داد که می خواهد خاندان ظاهر را از خراسان معزول کند، افشین در ولایتداری آنجا طمع آورد و بنا کرد به مازیان نامه نویسد و وی را به مخالفت برانگیزد و تعهد کند که به نزد سلطان به دفاع از او می پردازد، به این گمان که اگر مازیار مخالف شود، معتصم محتاج می شود که او را برای نبرد مازیار بفرستد و عبدالله بن ظاهر را معزول می کند و او را ولایتدار خراسان می کند و کار مازیار چنان شد که یاد آن گذشت.

کار منکجور نیز در آذربایجان چنان بود که از پیش حکایت کردیم و از کار افشین و نامه نوشتن وی به مازیار بدگمانی ای که معتصم از او در کار منکجور داشت بنزد وی محقق شد که این بانظر افشین و دستور وی به منکجور بوده پس به این سبب، معتصم از افشین متغیر شد، افشین این را دریافت و تغییر وضع خویش را به نزد معتصم بداندست و ندانست چه کند و چنانکه گویند معتصم شد در قصر خویش مشکهایی فراهم آورد و به روز پرکاری معتصم و سرداران وی به حیل راه موصل گیرد و بر آن

مشکها از زاب بگذرد و سوی ولایت ارمینیه شود و از آنجا سوی دیار خزر رود. اما این کار دشوار شد. پس زهر بسیار آماده کرد و مصمم شد غذایی بسازد و معتصم و سردارانش را بخواند و به آنها بنوشاند اگر معتصم دعوت وی را نپذیرفت به روز پرکاری امیر مؤمنان درباره (مهمان کردن) سرداران ترك چون اشناس و ابناخ و دیگران از او اجازه بخواهد و چون به نزد وی شدند غذایشان دهد و می بنوشاند و مسمومشان کند و چون از نزد وی برون شدند آغاز شب برون شود و آن مشکها و لوازم عبور را بر پشت اسبان ببرد تا به زاب رسد و باینه های خویش بر مشکها بگذرد و اسبان را چندان که میسر شود به شنا عبور دهد، آنگاه مشکها را برد جله رها کند و وارد ولایت ارمینیه شود و ولایت ارمینیه جزو قلمرو وی بود. آنگاه سوی ولایت خزر رود و امان خواهد، آنگاه از ولایت خزر به ولایت ترکان رود و از ولایت ترك سوی ولایت اشروسنه باز رود و خزران را بر ضد مردم اسلام برانگیزد. در تهیه این بود اما کارش به درازا کشید و اینش میسر نشد.

و چنان بود که سرداران افشین نیز در خانه امیر مؤمنان چون دیگر سرداران به نوبت بودند، و چنان شد که میان واجن اشروسنی و یکی که از کار افشین واقف شده بود گفتگویی رفت و واجن بدو گفت: «این کار را شدنی نمی بینم و انسجام نمی گیرد.» کسی که سخن واجن را شنیده بود برقت و آن را برای افشین حکایت کرد. یکی از خادمان و خاصان افشین که دل با واجن داشت، آنچه را افشین درباره وی گفت بشنید و شبانگاه وقتی واجن از نوبت بازگشت پیش وی رفت و بدو خبر داد که گفته او را به افشین رسانیده اند. واجن از جان خویش بیمناک شد و هماندم در دل شب بر نشست و به خانه امیر مؤمنان رفت. معتصم خفته بود. بنزد ابناخ رفت و گفت: «برای امیر مؤمنان اندرزی دارم.»

ابناخ گفت: «مگر هم اکنون اینجا نبودی؟ امیر مؤمنان بخت.»

واجن بدو گفت: «میسرم نیست که تا فردا صبر کنم.»

ایتاخ در یکی را زد که گفته واجن را به معنصم خیر دهد. معنصم گفت:
 «بگو امشب به منزل خویش باز رود و فردا زود به نزد من آید.»
 واجن گفت: «اگر امشب بروم جانم برود.»

معنصم به ایتاخ پیغام داد که امشب او را به نزد خویش نگهدار. ایتاخ او را
 به نزد خویش نگهداشت و چون صبح شد، زود او را برد و با نماز صبحدم به نزد
 معنصم رسانید که هر چه را می‌دانست با وی بگفت.

معنصم، محمد بن حماد بن دنقش دیر را پیش خواند و او را فرستاد و افشین را
 پیش خواند. افشین بیامد با جامه سیاه. معنصم دستور داد جامه سیاه او را بر گیرند
 و بدارندش، که در قصر بداشته شد. پس از آن در داخل قصر بداشتنگاهی بستند
 برای وی ساخت و آن را لولوه نام کرد و بنام افشین شهره شد. آنگاه معنصم به
 عبدالله بن طاهر نوشت که با حسن بن افشین حیل کند.

و چنان بود که حسن درباره نوح بن اسد نامه‌های مکرر به عبدالله بن طاهر نوشته
 بود و خبر داده بود که نوح به املاک وی و حدود وی تجاوز می‌کند، عبدالله بن طاهر به نوح
 ابن اسد نوشت و وی را از آنچه امیر مؤمنان درباره حسن نوشته بود خبردار کرد
 و دستور داد یاران خویش را فراهم کند و برای وی مهیا باشد و همینکه حسن بن
 افشین با نامه ولایت‌داری خویش به نزد وی رسید وی را به بند کند و بنزد عبدالله
 فرستد.

آنگاه عبدالله بن طاهر به حسن بن افشین نوشت و بدو خبر داد که نوح بن اسد را
 معزول کرده و او را ولایت‌دار آن ناحیه کرده و نامه عزل نوح را به نزد وی فرستاد.
 حسن بن افشین با اندکی یار و سلاح روان شد تا به نزد نوح بن اسد رسید که گمان داشت
 ولایت‌دار آن ناحیه است. نوح بن اسد او را بگرفت و به بند کرد و بنزد عبدالله بن طاهر
 فرستاد، عبدالله نیز او را به نزد معنصم فرستاد. و چنان بود که بداشتنگاهی که برای افشین
 ساخته شده بود همانند مناره بود و میان آن به مقدار نشستن وی جای بود و کسان

زیر آن به نوبت بودند.

از هارون بن عیسی آورده اند که گوید: در خانه معتصم بودم، احمد بن ابی دواد آنجا بود، با اسحاق بن ابراهیم و محمد بن عبدالملک زیات. افشین را بیاوردند، هنوز در بداشتگی سخت نبود، گروهی از سران احضار شده بودند که افشین را از وضعی که داشت سرکوفت دهند. در خانه از مرقبه داران کسی را نگذاشتند، بجز فرزندان منصور و دیگر کسان را روانه کردند. طرف گفتگوی او محمد بن عبدالملک زیات بود کسانی که احضار شده بودند مازیار فرمانروای طبرستان بود و موبد و مرزبان پسر ترکش که یکی از شاهان سغد بود و دو کس از مردم سغد.

گوید: محمد بن عبدالملک آن دو کس را پیش خواند که جامه های ژنده داشتند. محمد بن عبدالملک به آنها گفت: «قضیه شما چیست؟» پشتهای خویش را بشمودند که گوشت آن ریخته بود. محمد به افشین گفت: «این دورا می شناسی؟»

گفت: «آری، این اذانگوی است و آن پیشوای نماز که در اشروسنه مسجدی بنیاد کردند و من به هر کدامشان هزار تازیانه زدم، زیرا میان من و شاهان سغد پیمان و شرطنامه ای هست که هر قوم را به دین خودشان و رسومشان واگذارم. ایسان به خانه ای که بتان قوم یعنی مردم اشروسنه در آن بود تاختند و بتان را بیرون ریختند و آن را مسجد کردند و من به سبب این به هر کدامشان هزار تازیانه زدم که تعدی کرده بودند و آن قوم را از معبدشان ممنوع داشته بودند.»

محمد گفت: «آن کتاب چیست که به نزد توهست و آن را با طلا و گوهر و ابریشم آراسته ای که در آن کفر خداهست.»

گفت: «این کتابی است که از پدرم به ارث برده ام و در آن چیزی از نوشته های عجم هست و کفتری که یاد کردی. من از نوشته بهره می گرفته ام و جز آن را رها می کرده ام، کتاب را آراسته یافتم و حاجتم و ادار نکرد که زیور از آن برگیرم و آنرا

چنانکه بود و گذاشتم، چون کتاب کلیلہ و دمنہ و کتاب مزدک که در منزل توهست، گمان نداشتم که این از اسلام برون می‌برد.»

گوید: آنگاه موبد پیش آمد و گفت: «این، خفه شده را می‌خورد و مرا به خوردن آن وامی‌داشت و بتداشت که گوشت آن از ذبیحه آبدارتر است، هر روز چهارشنبه يك گوسفند سیاه می‌کشت، وسط آن را با شمشیر می‌زد آنگاه از میان دو نیمه گوسفند می‌گذشت و گوشت آن را می‌خورد. يك روز به من گفت: با این قوم در همه چیزها که ناخوشایند داشتم همراه شدم، چندان که به خاطر آنها روغن خوردم و بر شتر نشستم و نعلین به پا کردم اما تا کنون يك موی از من نیفتاده، یعنی نوره نکشیده و ختنه نکرده.»

افشین گفت: «به من بگوی این که این سخن می‌گوید در دین خویش معتمد است؟» موبد مجوسی‌ای بود که به دست متوکل مسلمان شده بود و با وی همدمی‌هی کرد.

گفتند: «نه.»

گفت: «پس به چه منظور شهادت کسی را که بدو اعتماد ندارید و عادلش نمی‌دانید می‌پذیرید؟»

آنگاه روی به موبد کرد و گفت: «آیا میان منزل من و منزل تودری یارو زنی بود که از آن به من بتگری و خبرهای مرا از آنجا بدانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر نبود که ترا به نزد خویش می‌پذیرفتم و راز خویش را با تو می‌گفتم و از عجم بودن و رغبتم به آن و به مردمش با تو سخن می‌کردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «بتا بر این نه در دین خویش معتمدی و نه در پیمان خویش بزرگوار. که رازی را که با تو گفته بودم فاش کردی.»

گوید: پس موبد به کنار رفت و مرزبان پسر ترکش پیش آمد، به مرزبان گفتند:
«این را می شناسی؟»

گفت: «بله این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مرزبان است؟»

گفت: «این مرزبان است.»

مرزبان بدو گفت: «اِبله، تا کی شاخ به شاخ می پری و تودر تومی کنی؟»

افشین گفت: «ریش درازچه می گویی؟»

گفت: «مردم مملکت به تو چگونه می نویسند.»

گفت: «همانگونه که به پدرم وجدم می نوشته اند.»

گفت: «بگو.»

گفت: «نمی گویم.»

مرزبان گفت: «مگر به اشرو سنی به تو چنین و چنین نمی نویسند؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر تفسیر آن به عربی این نیست که به خدای خداوندان از بنده وی

فلان پسر فلان؟»

گفت: «چرا.»

محمد بن عبدالملک گفت: «و مسلمانان تحمل می کنند که به آنها چنین گفته

شود، پس برای فرعون چه ماند که به قوم خویش می گفت: من خدای والای

شمایم.»^۱

گفت: «درباره پدر من وجد من این عادت قوم بود و درباره من نیز، از آن

پیش که به اسلام در آیم، خوش نداشتم که خویشان را پایین تر از آنها نهادم که اطاعت

۱- کلمه متن

۲- انزابکم الاعلی سوره ۷۹ آیه ۲۴

قوم نسبت به من تباهی گیرد.»

اسحاق بن ابراهیم گفت: «وای تو، ای حیدر، چگونه به نزد ما به نام خدا قسم یاد می کنی و ما قسم ترا باور می داریم و ترا به جای مسلمان می بریم اما همان دعوی داری که فرعون داشت؟»

گفت: «ای ابوالحسین، این سوره ای است که عجیب برعلی بن هشام خواند و تو بر من می خوانی. منتظر باش که فردا کی آنرا بر تو می خواند؟»

گوید: آنگاه مازیار فرمانروای طبرستان را پیش آوردند. به افشین گفتند:

«این را می شناسی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «این را می شناسی؟»

گفت: «آری، این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مازیار است»

گفت: «آری، اکنون او را شناختم.»

گفتند: «آیا به او نامه نوشتی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «به تو نامه نوشت؟»

گفت: «آری برادرش خاش به برادر من کوهیار نوشت که این دین سپید را کسی جز من و تو و جز بابک یاری نمی کرد، بابک به سبب حمقش خودش را به کشتن داد و من کوشیدم که مرگ را از او بگردانم اما حمقش وی را به جایی کشانید که در آن افتاد. اگر تو مخالفت کنی، این قوم جز من کسی را ندارند که به مقابله توفرسند که سواران و دلیران و جنگاوران بامند. اگر من سوی تو آییم کسی نماند که با ما نبرد کند. جز سها، عربان و مغریان و ترکان. عرب همسنگ سنگ است. باره ای پیش وی انداز و سرش را با چماق بزن. این مگسان، یعنی مغریان، خورندگان

يك سرند. اولاد شيطانها یعنی ترکان در مدت يك ساعت تیرهایشان تمام می‌شود،
 آنگاه سواران به آنها می‌تازند و همگی‌شان را نابود می‌کنند و این چنان می‌شود که به
 روزگار عجم بوده بود.»

افشین گفت: «این، بر ضد برادر خویش و بر ضد برادر من دعوی‌ای می‌کند که مرا
 ملزم نمی‌کند، اگر این نامه را نوشته باشم که او را سوی خویش کشانم و از جانب من
 اطمینان یابد، جای اعتراض نیست که وقتی من خلیفه را به دست خویش یاری
 می‌کنم حق دارم او را به حيله نیز یاری دهم که پشت گردن این را بگیرم و پیش خلیفه
 آرم که به نزد وی منزلت یابم، چنانکه عبدالله بن طاهر به سبب وی به نزد خلیفه منزات
 یافته است.»

آنگاه مازیار را به کنار بردند.

وقتی افشین با مرزبان ترکشی چنان سخن کرد و با اسحاق بن ابراهیم چنان
 سخن کرد، ابن ابی‌دواد افشین را سرزنش کرد. افشین بدو گفت: «توای ابو عبدالله
 با دست خویش عبایت را بلند می‌کنی و به شانه‌نخویش نمی‌زهی تا وقتی که به وسیله آن
 جمعی را به کشتن دهی.»

ابن ابی‌دواد گفت: «تو پا کیزه شده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «چرا از این بازماندی که سبب کمال اسلام است و پاکی از

آن نجاست؟»

گفت: «مگر در دین اسلام احتیاط نیست؟»

گفت: «چرا!»

گفت: «بیم داشتم اگر این عضو بیکرم را ببرم بمیرم.»

گفت: «ترا یا نیزه و شمشیر ضربت می‌زنند و این از حضور در نبرد یسارت

نمی‌دارد، اما از بریدن پوستی هراس داری!»

گفت: «آن ضرورتی است که پیش می‌آید و وقتی رخ دهد بر آن صبوری می‌کنم، اما این چیزی است که سوی خویش می‌کشم و ایمن نیستم که به سبب آن، جانم در آید. نمی‌دانستم که ترك آن موجب برون شدن از اسلام است.» ابن‌ابی‌دواد گفت: «کار وی بر شما عیان شد، ای بغا: (به بغای بزرگ پسر موسای ترك) بگبرش.»

گوید: بغادست به کمر بنداقشین انداخت و او را کشید. گفت: «من این‌را زودتر از امروز از شما انتظار می‌بردم.» بغا دامن قبارا روی سرش برگردانید آنگاه بنزد گردنش اطراف قبارا گرفت و از درو زبری سوی بداشتنگاهش برد. در این سال عبدالله بن طاهر، حسن بن افسین و اترنجه دختر اشناس رابه‌سامرا فرستاد.

در این سال، سالار حج محمد بن داود بود.
پس از آن سال دو بیست و بیست و ششم در آمد.

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است